

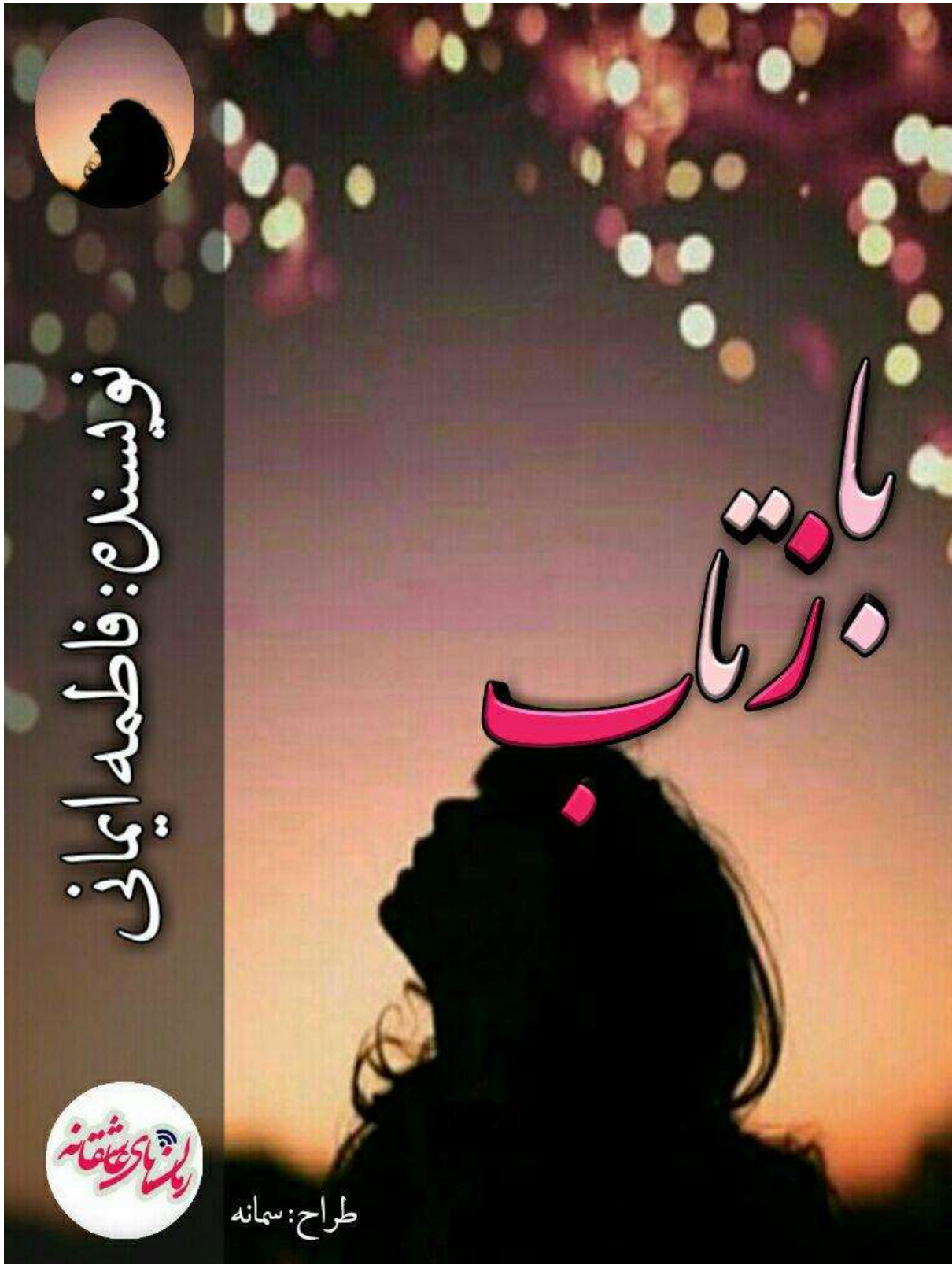
رمانهای عاشقانه سه ماهه



www.romankade.com







رمان بازتاب | لیلین

روبالشی ها رو در آوردم و لابلای ملحفه های گلوله شده ی توی سبد چپوندم. جلوی تخت خم شدم و پنجره ی کشویی اتاق رو کمی باز کردم تا هوای دم گرفته و خفه ی اونجا عوض شه. زیر چشمی نگاهی به بابابزرگ انداختم و بی اختیار لبخند محوی رو لبم نشست.

رادیوی کوچیکش رو گرفته بود نزدیک گوش های سنگینش و داشت ریز و بی صدا می خندید. این روزها همه ی دنیاش خلاصه شده بود تو اون رادیو و این اتاق دم گرفته و حضور گاه به گاه من که سالها بود همخونه ی این پیرمرد بودم.

خب اون اوایل اینجوری نبود. یعنی تا وقتی که اون دیابت لعنتی باعث قطع شدن پای چپش و رفتن سوی چشماش نشده بود همه چیز خیلی خوب پیش می رفت. من و اون تو این خونه خاطرات قشنگی داشتیم، روزای خوبی رو پشت سر گذاشته و از این با هم بودن راضی بودیم.

یادمه وقتی عمه شکوفه ازدواج کرد و جمع سه نفره مون شد دو نفر، حس کردم خیلی تنهام اما بابابزرگ نداشت این حس بد زیاد دووم پیدا کنه. اون همیشه بهونه ای واسه خوشحال کردنم داشت.

نمی دونم چند تا بچه تو این دنیا همچین تجربه ای رو داشتن؛ اینکه تو خونه ی پدربزرگ و مادربزرگ و زیر چتر حمایت اونا زندگی کنن و بزرگ شن. اما من از این نوع زندگی نه تنها گله ای ندارم که برعکس خشنودم. بابابزرگ نمی گم جای نداشته هامو برام پر کرد ولی خیلی از داشته های امروزمو مدیون محبت اونم. چیزی که هیچ وقت تو خونه ی سودابه مادرم بهش نمی رسیدم.

مهم ترین داراییم همین آرامشه که عجیب تو این خونه ی قدیمی درست وسط شهر و لابلای کوچه های باریک و خیابون های شلوغ و پر رفت و آمدش حس می کنم.

نسیم خنکی صورتمو نوازش کرد و با تصور اینکه بعد اون بارون تند و سیل آسای بهاری این هوای مطبوع جون می ده واسه قدم زدن، از پنجره فاصله گرفتم و سبد ملحفه ها رو از روی تخت برداشتم.

سر راهم ژاکت رنگ و رو رفته ی بابا بزرگ که بافت های ریز لوزی شکل داشت و گوشه ی آستین راستش در رفته بود، از رو ویلچرش برداشتم و رو شونه های خمیده و لاغر انداختم. با این حرکت سر بلند کرد و به نقطه ی نامعلومی خیره شد و لبخند زد.

_ سردم نیست.

دیگه دندونی به اون صورت تو دهانش نمونده بود؛ واسه همین حرف زدنش نامفهوم و گنگ به نظر می رسید. اگه این بیماری کذایی نبود با پس انداز مختصرم براش دندون مصنوعی میداشتم.

_ این هوا آدمو گول می زنه بابابزرگ. می ترسم بچایی.

رادیوش رو پایین آورد و کنار تشکچه ی پارچه کشمیری یادگار مامان بزرگ گذاشت.

_ هومن امروز نمی یاد؟

حین اینکه از اتاق بیرون می رفتم به ساعت قاب چوبی روی دیوار توی هال خیره شدم.

_ دیگه الآن پیداش می شه.

باحس اینکه ازش دورم صداس رو بالا برد.

_ اینو به خودشم گفتم، از وقتی به جای معروفی کمک حالمون شده خیالم راحتته. نمی دونم چرا از اون مردک هیچ خوشم نمی اومد.

لبخند تلخی زدم و سبد ملحفه ها رو کنارماشین لباسشویی گذاشتم. تو این مورد با بابابزرگ هم عقیده بودم. منم از اون مردک به اصطلاح پرستار نه تنها خوشم نمی اومد که حالمم بهم می خورد. درست مثل این بوی گند فاضلاب که بعد اون بارون تند بلند شده بود و آقای ادراکی همسایه ی دیوار به دیوارمون بااطمینان می گفت از چاه فاضلاب پرشده ی خونه ی ماست.

از جام پا شدم و با بینی چین خورده و صورت درهم ، پنجره ی آشپزخانه رو بستم. باید ساعت هفت خودمو به آزمایشگاه می رسوندم و نتیجه ی آزمایش بابا بزرگ رو می گرفتم. سر راهم نون شیرمال و توت خشک می خریدم و قبض های آب و برق رو از عابر بانک نزدیک خونه پرداخت می کردم. این تقریبا برنامه ی آخرین پنج شنبه ی هر ماهم بود.

ملحفه ها رو که داخل ماشین انداختم و روشنش کردم، سریع از جام بلند شدم و بعد گذشتن از هال کوچیک و جمع و جور خونه وارد اتاقم شدم تا لباس بپوشم.

پنجره ی این اتاق هم چسبیده به اتاق بابا بزرگ و رو به حیاط کوچیکمون باز می شد که توی باغچه اش یه درخت انار ترش، یه بوته ی نسترن و دور تا دورش هم شمشاد کاشته شده بود. یه درختچه ی کاج سوزنی هم تو گلدون سفید کنار پله ها قرار داشت.

چشم از حیاط گرفتم و لباسمو عوض کردم. آخرین دکمه ی مانتومو که بستم صدای زنگ در به گوشم خورد. تند و بی هوا پرهای روسری مو گره زدم و برای باز کردن در از اتاق بیرون رفتم.

بابا بزرگ با شوقی که نمی تونست تو صدای لرزانش پنهون کنه ، گفت:

_ بلاخره اومد.

خوب می دونستم چقدر این روزا از بودن هومن کنارمون خوشحاله و این فقط به نگرانش بابت معروفی محدود نمی شد. نمی تونستم تو دوسه جمله دلیل این خوشحالی رو توصیف کنم. آدم باید با خود هومن روبرو شه و از نزدیک بشناسدش تا درک کنه چرا واسه من و بابا بزرگ اینقدر حضورش مهم و باارزشه.

درو که باز کردم یه بسته لواشک لقمه ای جلوی صورتم در حال تاب خوردن بود. لبخند که رو لبام نشست، چشماش برق زد. دست دراز کردم و با شیطنت مهارناپذیری بسته ی لواشک رو تو هوا قاپیدم.

_ علیک سلام پریسا خانوم.

طعنه ی کلامش با لحن شوخی که داشت باعث شد به خنده بیفتم.

_ سلام بیا تو.

تو چارچوب در سرک کشید.

_ دیر که نکردم؟!_

_ خیلی وقته منتظرته.

کفشاشو درآورد و اومد تو. تازه اونموقع بود که متوجه ظاهرم شد.

_ جایی میخوای بری؟_

_ پشت تلفن که گفتم باید برم آزمایشگاه.

_ الآن؟!_

سرخم کرد و نگاهی به ساعتش انداخت. نگاهمو از صورت اصلاح شده و موهای مرتبش گرفتم و به کیفم که تو دستام بود، دوختم. میخواستم چک کنم بینم فیش رو برداشتم یا نه.

_ متصدی آزمایشگاه گفت هفت بیا.

بابابزرگ صداش زد.

_ هومن جان اومدی؟_

_ آره دایی الآن می یام پیشتون.

شرمنده نگاهش کردم.

_ یه دو ساعت حواست بهش هست تا من برم و برگردم؟ باید تا چهارراه میکاییل برم.

خم شد و با بدجنسی پره‌های روسری مو سفت کشید و گره شو کنار گوشم زد.

_ برو خیالت راحت.

با اینکه حرصم گرفته بود اما پایه پاش خندیدم و زیر لب دیوونه ای نثارش کردم.

داشتم تو ایوون یه لنگه پا کتونی هامو می پوشیدم که از پنجره ی اتاق بابابزرگ صدام زد.

_ داره نم نم، بارون می باره بیا سوییچو بگیر با ماشین من برو.

نگاهی به آسمون ابری انداختم.

_ بارونش تند نیست. خودم می تونم برم.

شونه بالا انداخت و از پنجره فاصله گرفت.

_ هرچور مایلی.

کیفم رو برداشتم و از پله ها پایین دویدم.

_ من رفتم خداحافظ.

جواب هیچ کدومشون به گوشم نخورد. درو که پشت سرم بستم نگاهی به کوچه ی تقریبا باریکمون انداختم. بوی تند فاضلاب تو بینیم پیچید و حالمو بهم زد. سعی کردم نادیده بگیرمش و بی خیال ازش بگذرم. تو چاله های کوچیک درست شده از آسفالت درب و داغون کوچه، آب جمع شده بود. یاد بچگی هام افتادم وقتی که با چکمه های خردار عروسکیم تو راه مدرسه پا تو همین چاله ها میذاشتم و با چترقرمز از زیر ناودون ها رد می شدم و کلی آب اینور و اونور می پاشیدم.

بی صدا خندیدم و با آرامش از کنار همون چاله ها و خاطرات کودکیم رد شدم.

خونه ما نزدیک پل زرجوب و رودخونه ی بزرگش بود. یه جایی تقریبا وسط شهر، مابین بافت فرسوده و ساکنین قدیمی که داشت. اینجا همه همدیگه رو می شناختن حتی اگه تموم ارتباطشون درحد یه سلام و علیک بود.

ازکنار سوپرمارکت سرکوچه گذشتم و واسه بابای مرتضی که صاحب اون مغازه بود، سرتکان دادم. پسربچه ها داشتن با سرو صدا دنبال یه توپ چهل تیکه ی کهنه می دویدن و بی توجه به بارونی که می بارید، سرگرم بازی بودند.

سرپل که رسیدم تازه چشمم به دوره گردهایی افتاد که هر روز همینجا بساط می کردن. از خیار و گوجه گرفته تا باقالی و سیرو میوه های هرفصل رو که به بازار می اومد روی گاری شون می فروختن.

به اولین گاری که همیشه ی خدا با یه سماور بزرگ و کلی استکان و قوری بند زده ی گل سرخی رو پل می ایستاد و به عابرین چای می فروخت خیره شدم. میخواستم مطمئن شم

که هنوزم همونجاست و کسی جرات نکرده جاشو بگیره. این گاری نعیم خُله بود. البته این اسمی بود که دیگران بهش می گفتن وگرنه واسه من اون مرد سبزه ی چاق با شکم براومده و ابروهای بهم پیوسته و ته ریش نامنظم هنوزم همون نعیم همبازی با مرام بچگی هام و تنها پسر اکرم خانوم بود. یادمه کوچیک که بودیم همش میگفتم اگه بزرگ شم با نعیم عروسی می کنم اما چند سال بعد وقتی یه از خدا بی خبر با موتورش زد به این بنده خدا و عقلشو زایل کرد و زندگی شون بهم ریخت، اون رویا و آرزو هم عینهو تخم مرغ شانسی پوچ شد.

آه سنگینی کشیدم و سربلند کردم تا ببینم کجاست اما با دیدنش که یک مشت باقالی سبز تو دست گرفته و با دست دیگه کش شلوارش رو داشت تا نیفته و به سرعت روی پل می دوید، چشمام گرد شد. دیدن نعیم با اون هیكل گرد و قلمبه موقع دویدن واقعا خنده دار بود.

یکی از دوره گرد ها که احتمالا بساط باقالی مال اون بود، دنبالش می دویدو بد و بیراه می گفت.

رسیدم به گاری ها و با خنده به نعیم زل زدم که مثل بچه ها جیغ می کشید.

_ نمی دم مال خودمه. میخوام بپزم مردم بخورن. هواسرده.

تو زمستون معمولا کنار بساط چاییش باقالی پخته هم می فروخت و فکر می کنم به هوای همون کار از بساط اون مرد باقالی برداشته بود. یه چند نفری مداخله کردن و قضیه ختم به خیر شد اما من نتونستم جلو خنده مو بگیرم.

می دونستم اگه این ماجرا رو واسه بابابزرگ و هومن تعریف کنم، اونام کلی می خندن. نعیم همیشه سوژه ی خنده ی خونه ی ما بود. خونه ای که اگه توش صدای بابابزرگ، اومدن و رفتن های هومن و رسیدن جمعه و سرزدن عمه شکوفه نبود، من توش دق می کردم.

همیشه بزرگترین ترسم تنهایی بوده. اینکه اگه یه روز بابابزرگ نباشه من باید چیکار کنم؟ کوچیک که بودم این ترس ناچیز و کمرنگ بود چون بابابزرگ اونقدر تو نگام اقتدار و

صلابت داشت که از هیچی نترسم اما حالا که بیست و هفت سالمه این ترس عمیق شده و تنهایی عجیب رو زندگی و دنیای کوچیکم سایه انداخته.

ناخودآگاه دستامو بغل کردم و قدم هامو بلند تر برداشتم. انگار که بخوام از این فکر و وهم تکراری فرار کنم. برای توقف تا کسی زرد رنگی که تومسیر بود، دست تکان دادم و اون بلافاصله نگهداشت.

_ صیقلان.

سرتکان داد و سوار شدم. چندمتر جلوتر یک زن و دوبرچه ی کوچیک هم سوار شدند. نگام به جعبه های کفشی که دست زن بود و با اخم به مسیر روبرو چشم دوخته بود، خیره شد. دوتا دختر بچه ای که همراهش بودن به طرز ناشیانه ای روسری شون رو زیر گلو گره زده بودن و موهای چرب و به فرق سر چسبیده شون از زیرش پیدا بود. دختر بچه ی بزرگتر داشت گوشه ی ناخنش رو می جوید و هر از گاهی به مادرش زل می زد.

زن برگشت و با لهجه ای که برام غریبه بود رو به دختر بزرگتر گفت:

_ میگی چهل و هشت تومن بود، چهل و پنج تومن خریدیم.

دختر سرتکان داد و زن با تشر گفت:

_ یادت نره ها. حوصله ی داد و بیدادش رو ندارم.

بچه کوچیک تر به طرفش برگشت و بی هوا پرسید.

_ من چی بگم؟

زن نیشگونی از بازوش گرفت و با حرص لب زد.

_ تو لازم نیست چیزی بگی. اگه پرسید بگو نمی دونم.

برای اینکه لبخند تلخمو ازش پنهون کنم سرمو برگردوندم و از پنجره ی سمت خودم به خیابون خیس و برگ های سبز روشن درختا و عبور تند و بی توجه آدما زل زدم. سعی کردم فکرمو از دروغ زن و دلیلی که براش داشت دور کنم.

سرمیدون صیقلان پیاده شدم و تا خود چهارراه میکاییل رو قدم زنان رفتم. تقریباً ده دقیقه ای به هفت مونده بود که از پله های آزمایشگاه بالا رفتم. وارد سالن شلوغش شدم و نگامو از جمعیت منتظر گرفتم و مستقیم به سمت پیشخوان و متصدی که دختر جوون ریز نقشی بود رفتم.

درحالیکه دنبال فیش توی کیفم می گشتم به طرف دختر که پشت حفاظ شیشه ای پیشخوان نشسته بود، سرخم کردم.

_ سلام خانوم برای گرفتن نتیجه ی آزمایش اومدم.

باصدای تودماغیش پرسید.

_ اسمتون؟

_ خانی هستم.

تومانیتور روی میز زل زد و با موس که زیر دستش بود رو گزینه ای کلیک کرد.

_ فیش همراهنه؟

_ بله یه لحظه.

اونو از تو کیفم در آوردم و دوباره خم شدم که سرم محکم به سرمردی که کنارم ایستاده و ناغافل خم شده بود، برخورد کرد. دستمو رو پیشونیم گذاشتم و با چشمایی نیمه باز عقب کشیدم. صورتم از درد جمع شده بود و اون مرد خجالت زده مدام عذرخواهی می کرد.

_ وای تورو خدا ببخشید اصلاً حواسم نبود.

سعی کردم جوابش رو بدم.

_ نه خواهش می کنم. تقصیر منم...

سربلند کردم و باقی حرف تو دهنم ماسید. نگام تو چشمای آشناس خیره موند و ذهنم سریع شروع به یادآوری کرد. لبخند گرمی روی لبش نشست و با لحن آشنایی پرسید.

_ سلام خانوم خانی حالتون چطوره؟ پدربزرگ خوبن؟

میشناختمش درست به اندازه ی هشت ماهی که از انتقالش به اون شعبه ی بانک تو خیابون شریعتی میگذشت. ومن اول هرماه برای گرفتن حقوق بازنشستگی بابا بزرگ به اون مراجعه می کردم. اولین بار که دیدمش همین لبخندهای صمیمانه اش باعث جلب توجهم شد. باهمه ی مراجعین همینقدر گرم و محترمانه برخورد می کرد. همین اخلاق خوب و درکنارش اون چهره ی معصوم و دلنشینش باعث شده بود گاهی از سر تفنن بهش فکر کنم. حتی یه جورایی همین فکرها وادارم کرد بخوام تو اون بانک حساب باز کنم و خوب یادمه اون روز کلی سربه سرم گذاشت و بابت مقدار قابل توجه حسابم شوخی کرد.

من اما هیچ وقت اعتراف نکردم بیشتر اون پول رو از عمه شکوفه که پایه ی شیطنت هام بود قرض گرفتم و دوهفته بعد پول رو به حسابش کارت به کارت کرده بودم. حسابی که مدام از جانب کامران شوهرش چک می شد و این چک شدن در برابر همه ی زندگیش که زیر ذره بین اون مرد بود، چیز عجیب و غیرقابل باوری به نظر نمی رسید.

_ ممنونم. بابابزرگ هم خوبن. شما چطورین؟

هیچ وقت احوالپرسی مون از این محدوده فراتر نمی رفت. من از زندگی خصوصیش چیزی نمی دونستم و اون هم اگه اطلاعاتی ازم داشت شاید در حد همون فرمی بود که برای بازکردن حساب پرکرده بودم.

_ ممنون خوبم. بفرمایین.

تعارف کرد فیشم رو تحویل بدم و اون دختر که از برخورد اتفاقی چندلحظه پیش ما هنوزم لبخند به لب داشت، دست دراز کرد تا فیش اون رو هم بگیره.

_ آقای بزرگمهر؟!

_ بله. نتیجه ی آزمایش سام بزرگمهر رو میخواستم.

_ یه لحظه.

خم شد و تو جعبه کنار دستش پاکت هارو بررسی کرد و بلاخره دوتاشو بیرون کشید.

_ محمدتقی خانی؟

سرتکان دادم و دست پیش بردم که پاکت رو ازش بگیرم. آقای بزرگمهر هم پاکتش رو گرفت و همزمان بدون هیچ تصمیمی هم قدم شدیم. حین اینکه پاکت رو باز می کردم، از آزمایشگاه بیرون اومدم و سریع چشمام رو نوشته های لاتین جواب آزمایش چرخید. با ناامیدی زمزمه کردم.

_ خدای من سیصد و چهله. چرا این لعنتی پایین نمی یاد؟

_ قندشون؟!؟

با بغض مهارنشدنی سرتکان دادم و اون سر به زیر گفت:

_ پس آقای خانی هم دیابت دارن.

نگام به موهای قهوه ای تیره و چهره ی سفیدش بود. پاکت تودستش رو باز کرد و به محتوای برگه خیره شد.

یه چندلحظه همین طور توی سکوت گذشت و من با حس اینکه یه جورایی این ایستادن کنار هم بی دلیل، پاکت رو تو کیفم چپوندم و به طرف پله ها رفتم.

_ فعلا با اجازه

به طرفم خیز برداشت.

- خانوم خانی؟!؟

رو پله ی دوم یا سوم بودم که به طرفش برگشتم و اون سعی کرد خودش رو بهم برسونه.

_ یه متخصص داخلی خوب می شناسم. اگه بخواین...

باترید نگاهشو ازم گرفت و سرشو پایین انداخت.

_ راستش این بیماری خونواده ی منو هم درگیر خودش کرده. میتونم درک کنم چقدر بابت این موضوع ناراحتین. این دکتري هم که ميخوام بهتون معرفيش کنم كارش حرف نداره. اگه بخواین می شه یه وقت برای پدر بزرگتون بگیریم.

تردید توی چشماش به منم سرایت کرد.

_ خب چی بگم؟! بابابزرگ سنش بالاست...

یه خانوم و آقا از کنارمون گذشتن و من به محض قدم عقب گذاشتن، رشته ی کلام از دستم در رفت و بی حواس تو چشماش خیره شدم. اونم همینطور بهم زل زده بود و تو این مکث چندثانیه ای نگاهمون جوری بهم گره خورده بود که باز شدنش از من یکی بر نمی اومد.

آخیشم اون بود که نفس عمیقی کشید و سرتکان داد و کلافه دستاشو تو جیب شلوارش فروبرد و به پایین پله ها خیره شد.

_ دکتر محسنی سرش شلوغه اما اگه من بخوام نه نمی یاره. شماره مو بهتون می دم. فردا یاپس فردا اگه تماس بگیرین بهتون میگم نتیجه چی شد و کی میتونین مراجعه کنین.

باسرخوردگی بی دلیلی لب برچیدم. شاید انتظار داشتم اونم شماره مو الان بخواد. اینجوری خب برای من سخت تر بود که خودم تماس بگیرم. اما به ناچار گوشیمو درآوردم و شماره شو ذخیره کردم.

_ آقای بزرگمهر درسته؟

نمیدونم چرا نخواستم به روی خودم بیارم اونو با نام خونوادگیش می شناسم.

_ روزه.

سربلند کردم وبا استفهام بهش زل زدم.

_ بله؟!

لبخند دلنشینی کنج لبش جا خوش کرد.

_ اسم کوچیکمه.

حس کردم داره بهم طعنه می زنه واسه همین فوری خودمو جمع و جور کردم و بدون اینکه بذارم اون بهم قدمی تو این برخورد نزدیک تر شه، خیلی سرد گفتم:

_ من دیگه باید برم. ممنون از کمکتون خداحافظ.

بی توجه به این دور شدن و فرار کردنم، صمیمانه پرسید.

_ ماشین دارین؟ آگه بخواین میتونم تا جایی شمارو برسونم.

بهش یه جورایی اعتماد داشتم اما درست نمی شناختمش به همون خاطر تو اون لحظه عقم بر احساسم چیره شد و خونسرد جواب دادم.

_ ممنون من باید پیاده برم. یه چندجا کار دارم.

دیگه نموندم اصرار کنه و من مردد شم. از پله ها تند و بی وقفه پایین دویدم و تو ازدحام جمعیت از اون مکان و مردی که پشت سرم جا گذاشته بودم، دور شدم.

سمج و مصرانه روی لبم لبخندی نشسته بود که از شادی مختصر قلبم نشأت می گرفت و من بی دلیل خوشحال بودم حتی باوجود جواب ناامید کننده ی آزمایش بابابزرگ.

حوالی ساعت نه شب بود که کلید داخل قفل در انداختم و پا به حیاط تاریک خونه گذاشتم. از بارونی که هنوزم می بارید سرشونه های مانتوم خیس و نم دار و روسریم به فرق سرم چسبیده بود. درست شده بودم همون دختر بچه ی توی تاکسی.

صدای داد و بیداد آقای ادراکی و زنش بازم بلند شده بود. این دعوای همیشه و تکراری شون شده بود سریال خونادگی هفت روز هفته ی ما.

خسته و درمونده از پله ها بالا رفتم و به سختی بندهای کتونیمو باز کردم و وارد خونه شدم. روشنی و گرمای خونه در کنار بوی خوش کتلت های سرخ شده ی دستپخت هومن حسابی حالمو سرجا آورد. صدای خنده و شوخی شون از تو حموم می اومد و هومن داشت برایش آواز می خوند.

_ امشب شب مهتابه حبیبم رو میخوام

حبیبم اگر خوابه، طبیبم رو میخوام.

خریدارو گذاشتم رو کابینت نخودی آشپزخونه که چندجاش زدگی و رنگ پریدگی داشت و روسری مو برداشتم و حین اینکه به سمت اتاقم می رفتم، مانتومو از تنم درآوردم. با پا در پسته ای رنگ اتاقمو باز کردم و مانتو و روسری مو روی صندلی انداختم.

گوشیم زنگ خورد و قبل از اینکه فرصت پیدا کنم تی شرت نمدارمو از تن در بیارم، بهش جواب دادم. طبق معمول عمه شکوفه بود.

_ الو سلام پری خوبی؟

_ ممنون شما چطورین؟ آقا کامران خوبه؟ بچه ها؟!

_ همه خوبیم. بابا چطوره؟ نتیجه ی آزمایش رو گرفتی؟

_ آره گرفتم اما زیاد خوب نیست. قندش سیصد و چهل.

سکوت ناراحت کننده ای بینمون بوجود اومد و من واسه شکستنش و عوض کردن جو مکالمه مون بی هوا گفتم:

_ هومن اینجاست. الانم بابابزرگ رو برده حموم.

کلافه جواب داد.

_ ای بابا این چرا دست از سرما بر نمی داره. ما اگه نخوایم این کمکمون کنه باید کیو ببینیم؟ مگه نگفتم یه پرستار خوب براش پیدامی کنم میخوای منت این پسره سرمون باشه؟

_ بی انصاف نباش عمه اون کی منت سرمون گذاشته؟ تازه خیال بابابزرگ اینجوری راحت تره.

_ وقتی میشه براش پرستار گرفت...

کش سرم رو عصبی کشیدم و موهای لختم رو از حصار تنگش رها کردم. پوست سرم حسابی درد گرفته بود.

_ کدوم پرستار؟! یکی مث معروفی؟!

نفسشو تو گوشه فوت کرد.

-کامران حسابشو گذاشت کف دستش تا دیگه از این غلط ها نکنه. قولم داد بگرده یه آدم خوب و مطمئن گیر بیاره.

باحرص تودلم گفت:

" ما اگه نخوایم این کامران خان واسه زندگیمون تصمیم بگیره کیو باید ببینیم؟"

_ عمه سخت نگیر. به خدا بابابزرگ باهاش خیلی راحت.

_ اما من نیستم.

پرده ی اتاقمو کشیدم و دست چپمو از آستین کوتاه تی شرتم بیرون آوردم.

_ تو که این جمعه به اون جمعه می یای اینجا. هومن اینو می دونه و نمیاد دیگه چی میگی؟ تازه اون موضوع یه چیزی مربوط به گذشته بوده. تا آخر عمرتون که نمی تونین جلوی این دیدار هارو بگیرین. هومن ناسلامتی پسرعمته.

عمه عصبی زمزمه کرد.

_ ازش خوشم نمی یاد.

طلبکارانه بهش توپیدم.

_ چرا چون کامران خان خوشش نمی یاد؟

_ به اون بیچاره چه ربطی داره من خودم...

دست راستمو از آستین بیرون کشیدم و میون حرفش پریدم.

_ یه چیزی بگو که بشه باور کرد تو نفس کشیدنتم به اراده ی کامرانه.

مثل همیشه بحثمون که به اینجا می کشید، حرفو عوض می کرد.

_ بی خیال بابا، زنگ زدم بگم من و بچه ها فردا می یایم اونجا. ناهارم خودم درست می کنم می یارم. کامرانم قراره با رفقاش برن ماهیگیری. خیالت راحت نمی یاد.

اون جمله ی آخر رو با طعنه گفت و من دلخور زیر لب تشکر و تماس رو قطع کردم.

همه ی این موش و گربه بازی های عمه شکوفه با هومن که خواهرزاده ی بابابزرگ و پسرکوچیکه ی عمه زهرا بود، برمی گشت به دوازده سال قبل و خواستگاری قابل پیش بینی

اون از عمه. اون موقع جفتشون بیست و سه سال داشتن و شکوفه یه سالی بود که بعد گرفتن لیسانسش به عنوان پرستار تو بیمارستان دکتر حشمت مشغول به کار بود.

همه فکر می کردیم جوابش بی برو برگرد مثبته. خب من که با اختلاف سنی هشت سال از اونا تو جیک و پیک علاقه ی این دوتا و دوستی پنهونی شون بودم، می دونستم محاله باهم ازدواج نکنن اما نفهمیدم چی شد که عمه گفت نه و هومن بهم ریخت و باباش سکت کرده.

بعدها که درمورد این موضوع با بابابزرگ حرف می زدم سربسته میگفت پای آبروی آقا رشید وسط بود که نشد. عمه هم شش ماه بعد با همین کامران عروسی کرد و هومن به قول عمه زهرا افتاد سر لچ و دیگه دور زن گرفتن و ازدواج رو خط کشید.

با تاسف سری تکان دادم، جورابامو در آوردم و گلوله شده کنار تی شرت مچاله ی روی صندلی انداختم. یه بلوزمردونه از تو کشو بیرون کشیدم و پوشیدم و با همون شلوارجینی که پاچه هاش خیس بود رفتم تو هال و نرسیده به دستشویی ضربه ی آرومی به در حموم زدم.

_ چه خبرتونه بیاین بیرون دیگه. دارین حموم دومی میگیرین؟

هومن سرخوش جواب داد.

_ پس چی خیال کردی. بپر اون کت و شلوار محمدتقی خان رو آماده کن که قراره همین امشب واسه گل پسرمون آستین بالا بزنیم.

صدای خنده ی بابابزرگ لبخند رو به لبام آورد.

_ بسه مسخره بازی. بیاین دیگه من گشتمه.

حدود ده دقیقه بعد هومن بابابزرگ رو حوله پیچ تو بغلش گرفته و از حموم بیرون اومد. دیدن جسم آب رفته و نحیف بابابزرگ رودستای ورزیده و قوی هومن قلبمو فشرد. این پیرمرد یه روزی واسه دختر بچه ی بی پناه و ترسیده ی خاطرات کودکی من مثل یه کوه محکم بود.

سعی کردم با تغییرمسیر نگاهم، غصه ها و دلنگرانی هامو دور بزنم. یه راست رفتم تو آشپزخونه و مشغول آماده کردن وسایل شام شدم. سفره رو تو هال و جلوی تلویزیون پهن کردم. بشقاب هارو که داشتم می چیدم صدامو بالا بردم و هومن رو مخاطب قرار دادم.

_ بینم فکری واسه شام همخونه ات کردی یا نه؟

از همونجا جواب داد.

_ خالد رفته پیش پسرعموش، امشب خونه نیست.

خالد همکار و دوست صمیمی هومن بود. یه پسر محبوب و سربه زیر اهوازی که حدود دوسالی می شد زندگی تو شمال و خونه ی مجردی هومن و تنهایی رو به جنوب و موندن کنار خانواده ترجیح داده بود. خالد از اون آدم هایی بود که ارتباطش با دیگران با حفظ یه قدم فاصله بود و احترامی که براش قایل بودم وادارم می کرد هرگز فکر شکستن اون فاصله رو به ذهنم خطور ندیدم.

از جام پاشدم و دوباره به آشپزخونه رفتم. در یخچال رو بی هدف باز کردم و از دیدن ظرف سالاد چشمام برق زد و زمزمه وار گفتم:

_ عاشقتم هومن.

_ میدونم.

سرمو عقب کشیدم و با دیدن چهره ی خنده روش تو چارچوب در، ابرویی بالا انداختم و به اون که مثلا خودشو بابت این اعتراف گرفته بود، باخنده پشت چشم نازک کردم.

_ واسه خاطر این میگم.

ظرف سالاد رو بیرون آوردم و در یخچال رو بستم. اومد جلو و به شوخی اما تلخ جواب داد.

_ این روزا عاشق شدن هم همینقدر بیشتر نمی ارزه.

ظرف رو ازم گرفت و خیلی عادی گفت:

_ کتلت ها تو اون قابلمه ی لعابی که در شیشه ای داره هست. راستی نوشابه هم خریدم. همونی که دوست داری.

شرمنده لبخند زدم و باقی وسایل شام رو بردم. بابابزرگ تکیه داده بود به پستی و با چشمای بسته و لبخند به لب برنامه ی موسیقایی که از شبکه چهار پخش می شد رو گوش می داد.

کنارش نشستم و هومن با چشمکی که بهم زد، گفت:

_ اگه می دونستم گذاشتن قرار خواستگاری، دایی رو از این رو به اون رو می کنه و اینجوری خوشحال میشه، زودتر دست به کار می شدم.

بابا بزرگ به هدف زدن ضربه ای آرام پشت گردن هومن توهوا دست بلند کرد اما ناموفق دستش پایین افتاد و خندون جواب داد.

- برو باباتو مسخره کن ری. (ری = پسر)

یه لیوان نوشابه واسه خودم ریختم و به شوخی طلبکارانه پرسیدم.

_ قضیه ی خواستگاری چیه؟

یه لقمه واسه بابابزرگ گرفت و تو دستاش گذاشت.

_ یه مادر و دختر نشون کردم مث ماه. میخوام تا نپریدن جفتشون رو واسه خودمون بگیریم.

بابابزرگ ریز خندید.

_ قراره من دختره رو بگیرم و هومن مادرشو.

جفتمون به شوخیش خندیدیم و کلی سربه سرش گذاشتیم. بعد از شام من ظرفارو شستم و هومن تواین فاصله بابا بزرگ رو اصلاح کرد و ناخن های پای راستش رو گرفت. دکتر تاکید کرده بود حواسمون به این موضوع باشه. کافی بود دوباره زخمی ایجاد شه و قضیه ی پای چپش واسه این یکی هم تکرار شه.

دستامو با حوله ی کوچیکی خشک کردم و از آشپزخونه بیرون اومدم. هومنم چراغ اتاق بابابزرگ رو خاموش کرد و درو پشت سرش بست.

_ خوابید؟!!

به طرفم برگشت و آرام جواب داد.

_ داره می خوابه. خب منم دیگه کم کم برم.

_ چاییم تازه دمه. میخوری یه دونه برات بریزم؟

لبخند مهربونشو ازم دریغ نکرد.

_ دستت دردکنه تا من کفشامو می پوشم بیار تو حیاط سر پا بخورم و برم.

تو یه لیوان دسته دار چایی ریختم و نقل بیدمشکی که میدونستم خیلی دوست داره، براش
بردم.

داشت تو حیاط قدم می زد و نگاهش به باغچه ی بهم ریخته مون بود. دمپایی هامو تو
تاریک و روشن ایوون پام کردم و دوپله ای پایین رفتم.

اومد طرفم و به باغچه اشاره کرد.

_ یه پنج شنبه باید وقت بذارم اینجارو سر و سامون بدم.

شرمنده در جواب محبتش لبخند زدم و اون جرعه ای چای داغش رو محتاطانه سر کشید.
صدای داد و بیداد خانوم و آقای ادراکی ناغافل سکوت شب رو شکست.

_ باز اینا شروع کردن.

به طرف خونه ای که سرو صدا ازش بلند بود چرخید.

_ اینا شب جمعه هم دست نمی کشن؟

به شیطنتی که تو چشمش بود، چپ چپ نگاه کردم.

_ خجالت بکش هومن.

_ واسه چی؟!

_ چیکارت کنم که هیچ جوهره آدم نمی شی.

لیوان خالی رو گذاشت تو سینی و بی خیال خندید.

_ تو فکرت منحرفه چرا یقه منو می گیری؟

_ هومن؟!

رفت طرف در و دستشو تو هوا تکان داد.

_ بابت چایی ممنون. شب بخیر.

باخنده سرتکان دادم و زیر لب زمزمه وار گفتم:

_ شب تو هم بخیر.

در که پشت سرش بسته شد، برگشتم تو خونه و یه سر به بابابزرگ زدم.

با باز شدن در اتاقش به طرفم برگشت.

_ بابا جان تویی؟!!

سرمو به چارچوب در تکیه دادم و گفتم:

_ آره بابابزرگ. هومن رفت.

_ خدا حفظش کنه.

_ چیزی لازم ندارین؟

توجاش جابه جا شد.

_ نه دیگه برو بخواب.

دلواپس نگاهی بهش انداختم و با اندوهی که از سیر نزولی شادابی و سلامتیش و شتاب ناگزیر عمرش برای تموم شدن رو قلبم احساس می کردم، درو رو چشمای خسته و ناامیدم بستم.

بازم همون تنهایی، رفیق این روزهای زندگیم اومد سراغم و بی خوابی و فکر و خیال هم جمع خلوتمون رو جمع کرد و پا تو اتاقم که گذاشتم، بی هدف جلوی در تکیه دادم به دیوار و ناتوان سُرخوردم و رو زمین نشستم.

اینکه ندونی فردا چی در انتظارت و بلا تکلیف میون خلأ هرچه پیش آید، خوش آید دست و پا بزنی می شی یکی مثل من. می شی پریسایبی که گذران زندگی تنها هدفشه و راهی جز این نداره.

من از رفتن بابا بزرگ می ترسم اما این هراس از ناتوان بودن و احساس بی تکیه گاهیم ریشه نمی گیره. دیگه سالهاست وقتی زمین می خورم و میخوام پا شم، دست رو زانوی خودم می گیرم و یا علی می گم.

اما بی همزبون که باشی، بدونی وقتی خسته از نه ساعت کار سخت و طاقت فرسا برگردی خونه کسی منتظرت نیست، اونوقت این درو دیوارا حکم سنگ لحد رو برات پیدا می کنن. اونم وقتی از خشت به خشتشون خاطره داشته باشی.

تا بوده برای من این خونه یعنی چهار دیواری که توش یه پیرمرد همه ی دنیای منه. که اگه تو ذهن هرکسی خونواده یعنی پدر و مادری که سایه ی سر و حامی مقتدرن و تو می تونی سالهای سال با تکیه بهشون پشت شونه ات خالی نباشه، واسه من پدر و مادر یعنی بابا بزرگ.

رسیدن به این باور وقتی تو هشت سالگی همه ی داشته هات تو عرض چند دقیقه نابود شن، کار سختی نیست. خب منم مٹ همه ی آدما یه روزی از اون خونواده ها داشتم که توش پدر و مادر نقش اولش بودن، یه خواهر کوچولو داشتم که...

بغض مثل زالویی که به خونم تشنه است چسبید بیخ گلوم و نفسمو برد. چشمای خیسیم مصرانه زل زد به اون عروسک های کاموایی دختر و پسری که از قفسه ی کتابهام آویزون بودن.

بهش می گفتم پپر و خواهر کوچولوم معصومانه بهم می خندید و از اینکه اینجوری صداس می کردم ناراحت نمی شد. درعوضش مامان سرفرصت از خجالتم در می اومد و عجیب می چسبید این تنبیه ها وقتی اونجور که دلم می خواست خواهرمو صدا می زدم.

بابا همیشه تو خاطراتم محو بوده، درست به اندازه ی عمر کوتاه اومدن و رفتن هاش. تا اونجا که یادمه همیشه ماموریت بود. روزی هم که تو اون تصادف وحشتناک پپر و بابارو از دست دادیم من فقط حس کردم اون رفته به ماموریتی که اومدنی براش وجود نداره.

اما جای خالی پپر پُر نشد. نه با عروسکاش، نه آلبوم های عکسش و نه چندتا حلقه فیلمی که از تولدش مونده بود.

بعدش... خب بعدش رو دیگه دلم نمی خواد یادآوری کنم. دوست دارم اون قسمت از زندگیمو مثل فیلمی که تو دستگاه پخشه بزنم جلو و برسم اونجایی که توهمین کوچه ها هر صبح با بابابزرگ به مدرسه می رفتم. اون کوله پشتیمو روشونه ی خودش مینداخت و من سوار دوچرخه اش سر هر پیچی زنگ خوش آهنگش رو به صدا در می آوردم.

یادمه وقتی توره بازگشت به خونه برام نوشابه می خرید، اونو تو مشتم سفت نگه میداشتم و هرچی اصرار می کرد بخورم زیر بار نمی رفتم یا اینکه کم کم ازش می خوردم. آخه یه جورایی حیفم می اومد تموم شه. باهر جرعه ای نگاه حسرت باری به شیشه اش مینداختم و از کم شدنش غصه می خوردم.

غصه های کودکیم به همون خالی شدن شیشه ی نوشابه محدود شد اما خوب که نگاه می کنم می بینم همون خاطره و حسرت هاش توامروزم انعکاس پیدا کردن. حالا شیشه ی عمر بابابزرگ شده عین همون شیشه ی نوشابه ای که هر روز ازش کم می شه و من فقط بدم مثل بچگی هام غصه بخورم.

صبح جمعه ام با شنیدن صدای بلند رادیوی بابابزرگ شروع شد. به سختی چشمامو باز کردم و تو جام نیم خیز شدم. آفتاب لجوجانه از لابلای پرده ی نخعی اتاق سرک می کشید و کلافه ام می کرد.

بلند شدم و کش و قوسی به بدنم دادم. رختخوابمو جمع کردم و مرتب توکمدش چیدم. سر راه یه شونه به موهای بهم ریخته ام زدم و باکش بالای سرم جمع کردم.

بعد شستن دست و روم، قبل از اینکه به آشپزخونه سرک بکشم رفتم سراغ بابا بزرگ. تو جاش نشسته و پای سالمش از تخت آویزون بود.

_ صبحتون بخیر.

به جایی که من ایستاده بودم، خیره شد.

_ صبح تو هم بخیر. بیدارت کردم؟

اشاره اش به رادیو و صدای بلندش بود.

_ باید دیگه بیدار می شدم. الآن صبحونه رو آماده می کنم.

_ اشتها ندارم.

ابروهام تو هم گره خورد و راه رفته رو برگشتم.

_ دیگه چی؟ از این حرفا نداشتیما آقا پسر.

بعد صبحونه ی دلچسب روز تعطیلمون، به دست و پاش کرم زدم و قرص هاشو دادم بخوره.

حوالی ساعت یازده بود که عمه و طنین و طاها از راه رسیدن. من هرچقدر که از کامران بدم می اومد در عوضش عاشق این دوتا وروجک عمه بودم. طنین هفت ساله و طاها که مثل خودم فروردینی بود همین ماه پیش پا تو چهارسالگی گذاشته بود.

نهار رو کنار هم خوردیم و بعدش وقتی بابابزرگ و بچه ها خوابیدن، تو آشپزخونه مشغول شدیم و حین اینکه اون به اوضاع درب و داغون اونجا می رسید درد و دل زنونه مون یا همون غیبت های تموم نشدنی رو از سر گرفتیم، بدون اینکه قضیه ی دلخوری تماس دیروز رو بهم یادآوری کنیم.

عمه داشت اجاق گاز رو تمیز می کردو غر می زد.

_ صد دفعه بهت گفتم یه چیزی ریخت روش چاره ی کار کشیدن یه دستمال خیس همون لحظه است نه اینکه بذاری یه هفته هم ازش بگذره و خشک و فسیل شه.

بی حوصله سری تکان دادم و درحالیکه گوشت های چرخ شده رو بسته بندی می کردم، به شنیدن این حرفای تکراری و همیشگی تن دادم. راستش هیچ وقت سلیقه ی یه زن کدبانو و خونه دار رو نداشتم. آشپزیم چندان جالب نبود اما غذاهام بد مزه نمی شد یا حداقل بابا بزرگ ایرادی نمی گرفت. شاید اونم باید میذاشتم پای اینکه اون کلاً آدم ایراد گیری نبود.

عمه می گفت شوهر کنی درست می شی اما حقیقتش وقتی تو زندگی مشترک اون و کامران دقیق می شدم این با سلیقه شدن رو، به بهای از دست دادن چیزای با ارزشی که عمه دیگه نمی تونست به داشتنشون افتخار کنه نمی خواستم.

_ خواهر کامران سراغت رو می گرفت. غلط نکنم اینبار دیگه میخوان حرفو پیش بکشن.

عمه بود دیگه، دوست داشت به تخیلاتش پرو بال بده. خیال می کرد خواهر شوهرش واسه تنها پسرش، برادرزاده ی بدقبال اونو که تو هفت آسمون یه نیم ستاره هم نداشت نشون کرده.

_ اووف عمه بی خیال. باز واسه خودت قصه بافتی؟
طلبکار و ناراضی ازم رو گرفت.

_ حالا ببین کی گفتم بهت.

_ ما اگه نخوایم شوهر کنیم باید کیو ببینیم؟

ابروهای کمونیش تو هم گره خورد.

_ بلاخره که چی؟ باید سرو سامون بگیری یا نه؟ بوی ترشیت کل محله رو برداشته.

اون جمله ی آخر رو با شوخی گفت و من بی توجه به خواسته اش زمزمه وار گفتم:

_ شرایط من مٹ بقیه نیست. هرکی بیاد تو زندگیم باید بودن بابابزرگ رو هم قبول کنه. کسی با این وضع کنار نمی یاد.

_ بارها بهت گفتم خودتو درگیر این مسئله نکن. اون پدر منم هست خودم ازش مراقبت می کنم. کامرانم حرفی نداره.

_ مطمئنی؟!؟

تردید تو نی نی چشماش جا خوش کرده بود اما زیر بار نمی رفت.

_ خودتم به چشم دیدی خیلی ازتون خواست بیاین طبقه پایین خونه که خالی بود بشینین. خودمونم اینجوری بهتون نزدیک بودیم و نیاز به پرستار نبود.

نیشخند تلخی رو لبم نقش بست اما سکوت کردم و با حرفام به زخمای عمه نیشتر نزد. اگه خواسته ی کامران در حد یه تعارف نبود، مطمئناً بلافاصله بعد جواب منفی مون اون طبقه رو اجاره نمی داد. از این گذشته زندگی زیر سایه ی اون مرد که خودخواهانه خواسته

هاشو به خونواده اش تحمیل می کرد، کار ساده ای نبود. دلم نمی خواست دوروز بعد همخونه شدن باهاشون واسه سین جیم شدن بابت رفت و آمدهام تو روی شوهرعمه ام بایستم.

خود بابابزرگ هم راضی نبود. دیگه اخلاق کامران بعد اینهمه سال دستش اومده بود و دلش نمی خواست آخر عمری سربار دامادش باشه.

صدای عمه چرت فکری مو پاره کرد.

_ یه دور همی سه شنبه ی هفته ی بعد دعوت شدم. چندتا از همکارای سابقم و دوستای زمان تحصیل هستن. گفتن بیا ببینیمت. راستش منم دلم براشون تنگ شده اما...

ساده لوحانه میون کلامش اومدم.

_ بابت نگهداشتن بچه ها اگه مشکل داری من...

حرفمو با غم مختصری که تو صداش بود، قطع کرد.

_ بچه هارو که مادرشوهرم از خدایه نگهداره، مشکلم کامرانه. اونو چیکار کنم؟ چشمم آب نمی خوره اجازه بده. اون از این دورهم جمع شدن ها خوشش نمی یاد.

_ واسه همین آخر هفته شو با رفقاش داره میگذرونه؟

اون تنش عصبی که تو صدام بود، باعث شد عمه حالت تدافعی به خودش بگیره.

_ خودت که می شناسیش. دوست ندارم با گفتنش زمین و زمان رو بهم بریزه. دیگه اعصاب چونه زنی با اونو ندارم.

_ خودت کردی عمه. اگه از اون اول سفت و سخت جلوش وایمیستادی اینطوری نمی شد.

نگاه حسرت بار عمه آخرین تیرش بود که هدف گرفت.

_ تا خودت درگیر ازدواج و زندگی مشترک نشی نمیتونی منو درک کنی. اینکه به چه قیمتی حاضر باشی جلوش وایسی خیلی تعیین کننده ست پریسا. من نمی خواستم زندگیم از هم بیاشه.

تو یه سینی کوچیک نان و پنیر و یه ظرف توت خشک گذاشتم و با فلاسک چایی که آماده کرده بودم به اتاق بابابزرگ بردم. هنوزم رو تختش دراز کشیده بود و قصد بیدار شدن نداشت.

سینی رو گذاشتم رو میز عسلی کنار تخت و آروم صداش زدم.

_ من دارم می رم کاری باهام ندارین؟

دستش رو به سمتم دراز کرد و من تو هوا گرفتم.

_ امروز چندشنبه است؟

_ شنبه بابابزرگ.

_ منشی خانوم دکتر نصیری تماس نگرفت؟

تموم تنم از شنیدن سوالش یخ بست. بابته و ناباوری بهش زل زدم. یه چند وقتی بود صبح ها به محض بیدار شدن تا به خودش بیاد حرفایی می زد که مربوط به گذشته و مامانبزرگ و بابا بود اما هیچ وقت پیش نیومد این موضوع رو عنوان کنه.

سست و بی اراده ازش فاصله گرفتم و مثل خواب زده ها نگاهش کردم.

_ نه تماس نگرفت.

حتی این جمله رو هم من نبودم که به زبون آوردم انگار یکی دیگه به جام لب زده بود. اتفاقات هفده سال پیش و اون دیدارهای هفتگی مرتب و کابوسی که رو زندگیم سایه انداخته بود، جلو چشمم ردیف شد. اما فوری نگاهمو ازشون گرفتم و عقب عقب رفتم.

_ من دیگه باید برم، سرویسم الآن می یاد.

بابابزرگ بی اعتنا به ترسم دست دراز کرد و با بی خیالی از کنار متکا رادیوی جیبیش رو برداشت.

نفهمیدم چطور از اون اتاق بیرون زدم و کفشامو پوشیدم. یا کی کیف و ظرف غذام رو برداشتم و از خونه خارج شدم. حتی حواسم به ساعت نبود. همش تو ذهنم دوتا سوال

تکرار می شد. چرا باید بابابزرگ بعد اینهمه سال همچین موضوعی رو یادآوری کنه؟ نکنه حال این روزای من و ترسام اونو هم نگران کرده؟
یه پراید مشکی جلو پام نگهداشت.

_ غرق نشی!

به طرفش برگشتم و هومن و خالد رو لبخند به لب متوجه خودم دیدم. اما انگار حواسم حسابی پرت بود.

_ کجا؟!

_ تو فکرت... راستی سلام.

همزمان خالد سرتکان داد و احوالپرسی کرد. هومن هم خم شد و در عقب رو باز کرد.

_ پیر بالا تا دیرت نشده.

نگاهی به ساعت انداختم.

_ نه شما برین. به سرویس می رسم.

گره اخم نشست بین دوتا ابروش و کلافه گفت:

_ بیا بالا ناز نکن.

ناگزیر سوار شدم و خالد به طرفم برگشت.

_ ببخش پشتم به توئه.

هومن به جام جواب داد.

_ راحت باش داداش ذغال پشت و رو نداره.

با این شوخی هرسه مون خندیدیم و خالد ضربه ی آرومی به سر هومن زد. نگام رو پوست تیره ی دست و صورتش و فکرم هنوز پی حرفای بابابزرگ بود.

نگاه خیره ی هومن از آینه ی جلو باعث شد دست از فکر و خیال بکشم و به خودم بیام.

_ چیزی شده؟

لبخند نامطمئنی رو لبم سبز شد و به نشونه ی نفی سر تکان دادم و از پنجره ی سمت خودم به بیرون زل زدم.

حدود سی دقیقه بعد به محل کارمون که یه کارخونه ی لامپ سازی تو شهرک صنعتی رشت بود، رسیدیم.

تقریباً چهار سالی می شد که به عنوان کارگر خط تولید لامپ های کم مصرف اینجا مشغول به کار بودم. حقوق کافی، مزایا و بیمه و سرویس رایگانی که داشت برای من با اون مدرک دیپلم فنی و حرفه ای خوب که هیچ عالی بود. این کار رو هم از صدقه سری هومن که تکنسین و مسئول فنی دستگاههای اونجا بود، داشتم.

به محض ورود رفتم به اتاق تعویض لباس و مانتو و شالم رو با مقنعه ی کاهویی و مانتوی سبز تیره که یونیفرم مخصوص کارخونه بود، عوض کردم. امروز به خاطر لطف هومن کمی زودتر از بقیه رسیده بودم و تو اتاق جز ژاله که نگاه خوبی بهش وجود نداشت و کارگر های دیگه حرفای جالبی پشت سرش نمی زدن، کسی نبود. اونم که جدا از این صحبت ها کلاً آدم خونگرم و اجتماعی نبود و اگه اون چهره ی قشنگ و دلنشین رو هم نداشت اصلاً مورد توجه قرار نمی گرفت.

برای هم به نشونه ی سلام سری تکان دادیم و وارد سالن تولید شدیم. تو این بخش حدود دویست و چهل نفری مشغول به کار بودن و مثل سایر سالن ها بخش تعمیرات خودش رو داشت و این یعنی هومن همیشه در دسترس بود.

بعد زدن ساعت ورود رفتم سر دستگاهم و با چک کردن تعداد نمونه ای که باید تا پایان وقت کاری می زدم، خودمو مشغول کردم.

هومن تو اون فرم سرهمی آبی کاربنی که همیشه ی خدا از جیب شلوارش یه دستکش کار آویزون بود و رو قفسه ی سینه اش عنوان سمتش تو این کارخونه درج شده بود، اومد سراغم و نگاهی به دستگاه انداخت.

_ من هنوز مطمئنم یه چیزیت شده.

نفسمو بادرماندگی فوت کردم و به چشمای کنجکاوش زل زدم.

_ بابابزرگ امروز صبح سراغ تماس منشی دکتر نصیری رو می گرفت.

این موضوعی نبود که هرکسی بدونه. حتی مطمئن بودم بعد اینهمه سال عمه زهرا هم ازش خبر نداشت. فقط من و بابابزرگ و عمه شکوفه و هومن می دونستیم.

چون بدون هیچ پیش زمینه ای گفتم، یه لحظه موند اما بعد با یادآوریش متاثر از حرفم سرش رو پایین انداخت و سعی کرد این قضیه رو کم اهمیت نشون بده.

_ خب که چی؟ اون دیگه سنش رفته بالا. اینکه دچار فراموشی بشه چیز عجیبی نیست. تو هم بهتره فراموش کنی.

با دردی که نمی تونستم پنهونش کنم، تلخ خندیدم.

_ من حالم خوبه هومن. این چیزی نیست که به خاطرش روزمو خراب کنم و بخوام دوباره بهم بریزم.

_ آفرین همین خوبه.

دست از اون خنده ی بدتر از گریه برداشتم و خیلی جدی گفتم:

_ اما نمی تونم فراموشش کنم تو هم اینو ازم نخواه.

به نشونه ی موافقت سرتکان داد و با مکث کوتاهی دوباره راه افتاد و مشغول بررسی دستگاه های دیگه شد.

زیرچشمی حواسم به ژاله بود که هرچند دقیقه یکبار با گوشیش ور می رفت و مهوش سرپرست بخش با نارضایتی نگاهش میکرد. سقلمه ای به پهلوام خورد و مجبور شدم برگردم و نگامو به نگار که تنها دوست صمیمیم تو کارخونه بود، بدوزم. تنفری که از ژاله تو چشماش می دیدم اونقدر زیاد بود که اگه خودشم می خواست نمی تونست پنهون کنه.

منو که متوجه خودش دید، عصبی زمزمه کرد.

_ چیه از صبح تا حالا بهش زل زدی؟ روتو ازش بگیر، دیدن اون زنیکه کفاره می خواد.

_ اینجوری نگو نگار. تو که ازش چیزی ندیدی.

پوزخندی زد و نگاه کوتاهی به ژاله انداخت.

_ هه... بی حیایی که شاخ و دم نداره. خوبه همه به چشم دیدن چطور اون مردک هیز مدیر مالی کارخونه پشت سرش موس موس می کنه و این نکبتی هم براش دم تکون می ده.

به ما چه آخه. بهتره سرمون به کار خودمون باشه.

نگار لب های خوش فرمش رو برچید و مشغول کار شد. مهوش اومد بالای سرمون و درست همون لحظه ژاله فارغ از صداهای تو سالن از دستگاهش فاصله گرفت و با تلفن همراهش مشغول صحبت شد. نگام بهش بود و دیدم که رنگ مهتابی صورتش به سفیدی زد و چشمای ماتش با ناباوری به نقطه ی کوری خیره شد.

دستپاچه دور خودش چرخید و گوشه ی مقنعه اش رو مرتب کرد. با دلهره بین بچه ها دنبال مهوش گشت و به محض دیدنش، دوید سمتون.

_ من باید برم، رضا حالش بد شده.

اونقدر داغون و آشفته به نظر می رسید که حتی مهوش هم تحت تاثیر حال بدش سریع جواب داد.

_ باشه برو، معطلش نکن.

ژاله دوید سمت در و خالد که در حال ورود به سالن بود مجبور شد خودشو عقب بکشه تا بهش نخوره. اونقدر پریشون به نظر می رسید که انگار جلو پاشم نمی دید. همه مون می دونستیم ژاله شوهری داره که دوساله پرستاریش رو می کنه. یه بیمار قطع نخاعی که تو کماست و زندگی نباتی داره.

و شاید به خاطر همین شرایط و دیدن توجهات بیش از حد لزوم از طرف مهندس توماج مدیر مالی کارخونه، اون حرف ها و نگاه های بد پشت سرش بود.

اما من با وجود همه ی این چیزها دلم براش می سوخت. بدبختی که پلاکارد نیست از آدم آویزون باشه و بتونی همه جا جار بزنی چی می کشی. همین که یکی تو شرایط ژاله باشی و هر روز خدا واسه پس و پیش نفس کشیدن شوهرت نصف عمر شی، بدبختی. حالا این

وسطا انگ هزار کارکرده و نکرده هم بهت بچسبه عین خیالت نیست وقتی واسه غم و غصه خوردن بهونه به اندازه کافی داری.

_ برگردین سرکارتون.

با تذکر مهوش، بچه ها که هنوز نگاهشون به مسیر رفتن ژاله بود و داشتن درموردش حرف می زدن، یکی یکی برگشتند سر دستگاههاشون.

نگار بی خیال اتفاق چند لحظه قبل با یادآوری چیزی چشمش برق زد و هیجان زده گفت:

_ راستی یادم رفت اینو بهت بگم. قراره امشب با هومن شام بریم بیرون.

یه دوسه ماهی بود هومن و نگار با هم دوست شده بودن و هرچند من چشمم از این بابت آب نمی خورد اما امیدوار بودم لاقلا باهم به جایی برسن و هومن که دیگه سی و پنج سالش شده بود سر و سامون بگیره و عمه زهرا خیالش کمی راحت شه.

_ به سلامتی. انشالله بهت خوش بگذره.

باشوق کودکانه ای خندید و چوک های الکترونیکی آماده رو تو جعبه چید.

_ می گم تو و خالدم باهامون بیاین، خوش میگذره. راستی تو چرا رو مخ این پسره کار نمی کنی؟ مورد خوبیه ها.

کلافه پوفی کردم و رومو ازش گرفتم.

_ گاهی یه چیزی میگی آدمو به شک میندازی که بیست و نه سالته. آخه از یکی بگو که خودشم اهل این برنامه ها باشه. تا حالا دیدی خالد موقع حرف زدن با خانومی تو چشمش زل بزنه که واسه خودت نقشه می کشی؟ در ضمن هومن اصلا خوشش نمی یاد با رفقاش یه همچین برنامه ای داشته باشم.

_ خودت چی؟

با تردید زمزمه کردم.

_ خودم؟! خب من...

رفتم تو فکر و نگاه خندون روزبه جلو چشمم اومد و بعد بی اراده اونو با خالدي که هیچ وقت به این دید نگاهش نکرده بودم، مقایسه کردم. حقیقتش اعتماد و باورم به خالد خیلی خیلی بیشتر بود اما قلبم با هربار دیدن روزبه دستخوش تلاطمی می شد که آگه جدی می گرفتمش شاید حتی یک روز اعتراف می کردم می تونم دوستش داشته باشم.

بی اختیار سرتکان دادم و گفتم:

_ نه منم نمی تونم به یه چشم دیگه نگاه کنم.

نگار با تاسف سرشو پایین انداخت و حین اینکه روی چوک زیر دستش کلید ترانزیستوری نصب می کرد، جواب داد.

_ باشه نگاهش نکن ببینم به کجا می رسی؟

با خنده از جام بلند شدم و درحالی که از کنارش میگذشتم ضربه آرومی به شونه اش زدم.

_ نترس روی دستت باد نمی کنم.

_ ببینیم و تعریف کنیم.

ساعت یک که برای خوردن نهار، سالن رو ترک کردیم یه تماس با اکرم خانوم مادر نعیم گرفتم تا ببینم رفته و نهار بابابزرگ رو داده یا نه. خب از اونجا که کار من از هشت صبح تا پنج بعد از ظهر بود، فرصتی نداشتم برای بابا بزرگ نهار آماده کنم. واسه همین در ماه یه پولی به اکرم خانوم می دادم و اون اینکارو انجام می داد.

رو دوشنبه که اول ماه بود بلاخره تصمیمم رو گرفتم و به بهونه گرفتن حقوق بابابزرگ به بانک مراجعه کردم. نوبتم که اعلام شد به سمت باجه ی شماره سه رفتم و با روزبه که پشت پیشخوان باجه ی شماره ی چهار می نشست چشم تو چشم شدم و جز یه سرتکان دادن جزئی هیچ کدوممون واکنشی نشون ندادیم. یه آقای مسن رو صندلی کناریم جا گرفت و اون مشغول رسیدگی به کارش شد.

بعد تموم شدن کارم از جام پاشدم و با تشکر از همکار روزبه به راه افتادم که برم. از همون اولشم می دونستم این کار ازم ساخته نیست.

_ خانوم خانی یه لحظه وایسین.

باشگفتی برگشتم و به اون که شتاب زده از پشت باجه خارج شد، زل زدم.

با اون کت وشلوار سورمه ای خوش دخت که یه تیپ رسمی و اداری بهش داده بود، جلو اومد و خندون عمق نگاهمو کاوید.

_ فکر می کردم خیلی نگران پدربزرگتون باشین.

_ متوجه منظورتون نمی شم؟!

خدای من! چرا توچشمای این مرد اینهمه آرامش موج می زد؟ چرا باید این آرامش منو درگیر خودش می کرد؟

_ منتظر تماستون بودم.

_ گفتم شاید...

حتی نمی دونستم چی باید بگم. شرمنده نگاش کردم و چشماش برق زد.

_ فکر میکنم اون روز باید خجالت و رودربایستی رو میذاشتم کنار و شماره تون رو می گرفتم.

- بلاخره تونستین وقت بگیرین؟!

سرتکان داد و رنگ نگاهش جدی شد.

_ یازدهم این ماه.

حسابی رفتم تو فکر و بی اختیار به سمت درخروجی قدم برداشتم.

_ باشه ممنون. فعلا خداحافظا.

ناخودآگاه باهام همراه شد.

_ آدرس دکتر رو نمی خواین؟

_ باهاتون تماس میگیرم.

یه خواهش عجیب تو نی نی چشماش بود که بدجوری احساسم رو قلقلک می داد.

_ یعنی مطمئن باشم؟!_

واسه چند ثانیه نگام باز تو نگاه منتظرش گره خورد اما سست وبی اراده ام نکرد.

_ خداحافظ روز خوبی داشته باشین.

به سختی چشم ازش گرفتم و از بانک خارج شدم وحتى به روی خودم نیاوردم که چطور با حسرت زمزمه کرده بود.

_ به امیدیدار.

اما آخرشب وقتی باز تو اتاقم زانوی غم بغل گرفته و با تنهایی هام کلنچار می رفتم، طاقت نیاوردم و دستم بی اختیار رو شماره اش لغزید اما قبل از اینکه موفق به برقراری تماس بشه به این حس تازه متولد شده غالب شدم و قطع کردم.

با این حال وسوسه ی هم صحبتی با این غریبه ی زیادی آشنا وادارم کرد نیم ساعت بعد بهش پیامکی با این مضمون بدم.

«سلام آقای بزرگمهر. شبتون بخیر. خانی هستم. مزاحم شدم که اگه امکانش هست آدرس دکتر محسنی رو ازتون بگیرم.»

ارسال که شد نگاه گیج و مرددم رو به صفحه ی گوشی دوختم و منتظر شدم تا جوابمو بده اما اون شب نه پیامی به دستم رسید و نه تماسی گرفته شد. با ناامیدی تو جام دراز کشیدم و سعی کردم فراموشش کنم. حساب واکردن رو این قبیل احساسات احمقانه و دلیلی که براش داشتم مسخره بود.

واسه همین صبح که ازخواب بیدار شدم وبرای رفتن به سرکار لباس پوشیدم، باخودم قرار گذاشتم بی خیال این قضیه شم و اگه برام سلامتی بابابزرگ مهمه فقط پیگیر درمان اون باشم.

داشتم لباس کارم رو می پوشیدم و نگام به مهوش بود که باچهره ای درهم مچ بندشو روی دست راستش می بست. همه ی بچه ها می دونستن این زن با وجود سختگیری هاش و جدیتی که تو کار داشت چقدر زحمتکشه. با اینکه انگشتای دستش دیگه مشت نمی شدوعصب هاش از کار افتاده بودن اما غیرت به خرج می داد و باجون ودل کار می کرد.

_ دکتر رفتی؟

باسوالم برگشت سعی کرد به روم لبخند بزنه.

_ این دست دیگه دست بشو نیست. دکترم رفتم فایده نداره.

_ دیر اقدام کردی مهوش جون وگرنه براتش درمان بود.

_ هزینه داشت، از کجا می آوردم؟

اخمامو تو هم کشیدم.

_ چطور پول خرید اون موتور وامونده رو واسه پسرت داشتی؟

آه بلندی کشید.

_ چیکارش می کردم؟ پاشو تو یه کفش کرده بود که موتور میخوام. جوونه تا کی میتونم بگم ندارم، نمی خرم.

_ اون وام که برات جور شد رو چرا استفاده نکردی؟

_ ای پریسا جان یکی دوتا زخم که نداریم ، به هرکدومش بزنیم باز کم می یاریم.

باتاسف سرتکان دادم و نگامو از زنی گرفتم که خودش رو قربونی جبر زمانه و مشکلات تموم نشدنی زندگی کرده بود.

داشتم مقنعه ام رو مرتب میکردم که گوشیم زنگ خورد. بی هوا از توجیب مانتوم بیرون کشیدمش ونگام مات اسم روی صفحه اش شد.

_ الو سلام بفرمایید.

صدای شرمنده و ناراحتش به گوشم خورد.

_ سلام خانوم خانی. واقعا نمیدونم باید با چه زبونی ازتون عذرخواهی کنم. دیشب اصلا متوجه گوشیم نبودم که پیامتون رو ببینم.

پیرو همون تصمیماتی که پیش خودم درموردش گرفته بودم، خیلی عادی جواب دادم.

_ نه خواهش میکنم. من باید باهاتون تماس میگرفتم اما راستش یکم معذب بودم. این شد که پیام دادم.

_ خلاصه ببخشید.

_ نیاز به عذرخواهی نیست. گفتم که اشتباه ازمن بود.

انگار اونم تحت تاثیر لحن سرد و جدیم قرار گرفت که واسه یه لحظه سکوت کرد و بعد...

_ من بدموقع مزاحمتون شدم؟!

_ راستش سرکارم اما مشکلی نیست.

_ پس بازم عذر میخوام مزاحمتون شدم. انشالله تو یه فرصت مناسب دیگه زنگ می زنم.

چند دقیقه بعد اینکه تماس قطع شد، من هنوز تو فکر بودم. آخرشم با یادآوری اینکه باز آدرس رو نگرفتم، نفسمو باحرص فوت کردم.

دستی روی کمرم قرار گرفت و مجبورم کرد به عقب برگردم.

_ کی بود شیطون؟

باچشمکی که نگار به روم زد، کلافه سرتکان دادم.

_ هیچکی... بریم دیر شد.

و بدون اینکه بذارم بیشتر از این کنجکاوی کنه، راهی سالن شماره ی پنج تولید شدیم.

تا عصر که ساعت کارمون به پایان رسید و همراه سرویس برگشتیم، به کل همه چیز رو فراموش کردم و روزبه و تماسش رفت به پس زمینه ی ذهنم و گذاشتم دلمشغولی های زندگی روزمره منو درگیر خودش کنه.

باسرویس تا میدون شهرداری رفتم، تصمیم داشتم برای خودم یه جفت کفش بهاره ی راحت بخرم.

از ازدحام و شلوغی پیاده رویی که به بازار منتهی می شد، گریزون تو حاشیه ی خیابون قدم می زدم و نگام به مغازه ها و بساط دستفروش ها بود. موسیقی شادی شنیده می شد و بوی چربی سوخته تو آتیش واسه جذب مشتری از دکه های کبابی به مشام می رسید.

وارد بازار شدم و به سمت پاساژی که مغازه های طبقه ی اولش کفش فروشی و طبقه ی دومش خرازی بود، رفتم. بی حوصله نگاهی به کفشا مینداختم و توجهی به بازار گرمی فروشندگانه ها نداشتم. انگار اصلا نیومده بودم که کفش بخرم.

پاهام بی اختیار به سمت پله ها رفت و باحس آشنایی که ناگزیر منو به سمت طبقه ی دوم می کشید، همراه کرد. بارها این مسیر رو با مادرم رفته بودم. حتی چشم بسته می تونستم تا مغازه ی گل های داوودی برم و واسه سودی، نخ کوک و لایی و دکمه بخرم. میتونستم مثل اون خیره شم به قفسه ی قرقره های نخ و بارها و بارها رنگ نخ مورد نظرمو با نمونه پارچه ی تودستم مقایسه کنم.

صدای تق تق افتادن مهره های ریز و درشت زینتی روی پله ها باعث شد سرمو بالا بگیرم.

_ ای وای چیکارکردی بچه. کی بهت گفت بازش کنی آخه؟

نگام رو زنی که خم شده بود تا جمعشون کنه و دختر بچه ی ریز اندام و لاغری که باناباوری پاکت خالی تو دستش رو واری می کرد، مات موند. یه خاطره ی محو شد تصویر ثابت جلوی چشمم.

_ آخ پام...

صدای ناله ی سودی بود که با صورتی از درد جمع شده، پای چپشو گرفته بود تو دستش و سوزن ریزی رو از پاشنه اش بیرون می کشید. باترسی که توچشمام دودومی زد، زل زده بودم بهش و قلبم تند و تند می تپید.

آخه واسه برداشتن یه مشت مروارید از اون لیوان کوچیک که تو قفسه ی وسایلم بود، این ریخت و پاش رو بوجود آورده بودم و حالا...

عصبی لیوان رو گرفت تو مشتش و محکم رو قفسه کوبید.

_ صد دفعه گفتم به این خرت و پرت های من دست نزن.

با طنین بلند صدایش و خشم مهارناپذیری که تو ارتعاش تارهای صوتیش بود، لرزیدم اما نگام به ریختن مرواریدها و تق تق برخوردشون با قفسه ی وسایل خیاطیش خیره موند. زن چند پله ای رو برای برداشتن باقی مهره ها پایین اومد و من بی اختیار از اون و گذشته فاصله گرفتم و مسیر رفته رو برگشتم. دیگه حتی حس و حال خریدن کفش رو هم نداشتم. سرمیدون زرجوب از ماشین پیاده شدم و باقی مسیر رو قدم زنان طی کردم. نعیم کنار بساط چاییش ایستاده بود و به طرز بامزه ای بازار گرمی می کرد.

_ بیه چایی قدم تره. چایی آقا نعیم خوردن، دره.

جلوی بساطش خلوت بود اما همین تلاشش لبخند رو مهمون لبام کرد و اون که چشمش به مسیر اومدنم بود دوید طرفم و بلند صدام زد.

_ پری... پریسا بیا... بیا بهت چایی بدم... بیا بخور ببین تازه دمه... بیا چایی بخور گرم شو.

گاهی اوقات هیجان زده که می شد کلمات رو یا می خورد یا بیش از حد تکرار می کرد. انگار که لکنت داشته باشه.

باخنده سرتکان دادم.

_ نه داداش مرسی نمی خورم.

مچ دستمو بی هوا گرفت.

- به خدا استکان هام تمیزه... خودم می شورم... خودم با همین آب می شورم.

به آب رودخونه اشاره کرد و من چشمم گرد شد. رودخونه ی زرجوب یکی از آلوده ترین رودخانه های جهانیه.

ولی با دونستن اینکه اون برای راضی شدنم این حرف رو زده و در اصل از آب لوله کشی استفاده می کنه، نزدیک بساطش شدم.

_ باشه بریز. تو تا کچلمون نکنی که دست از سرمون برنمی داری.

معصوم و کودکانه خندید و بادقت تو یه استکان کوچیک برام چایی ریخت و تو نعلبکی رنگ گرفته و لب پر گذاشت و بهم تعارف کرد.

وسواسی و اهل ادا و اطوارهای دخترونه نبودم اما خداییش نعیم هم کارش تمیز بود و اون چایی خوردن داشت. جرعه ای چای داغ رو سرنکشیده، دستی یه استکان برگشته تو نعلبکی رو که روی گاری چیده شده بود، برداشت و به طرف نعیم گرفت.

- بریز از اون چاییت داداش که گلوم شده عین چوب خشک.

باشگفتی برگشتم و چشم تو چشم هومن دوختم.

_ سلام. تو هم اینجایی؟!

به شوخی اخم کرد.

_ سلام و زهر هلاهل. تو کجایی؟ نمی گی اون پیرمرد نگران می شه؟

_ رفتم خرید، بهت که گفتم. مگه بهش سر نزدی؟

خونه مجردی هومن چند کوچه ای باخونه ی ما فاصله داشت و چه ازش میخواستم یا نمی خواستم حتما هر روز به بابابزرگ سر می زد.

_ دلواپست بود... حالا چیزی خریدی یا نه؟

با یادآوری اون صحنه ی داخل پاساژ سریع سرتکان دادم.

_ نه اونی که می خواستم پیدا نکردم.

سرخم کرد تا زل بزنه تو نگاه گریزونم.

_ تودروغ گفتنم بلدی بچه؟

استکان خالی رو گذاشتم تو کاسه ی استیل جلو دست نعیم و به سرم اشاره کردم.

_ مٹ اینکه باید یه چیزایی رو اینجا آپدیت کنی. من دیگه ده سالم نیست.

یه دوهزار تومنی از تو کیف پولم بیرون کشیدم و گرفتم سمت نعیم. ابروهای پرپشتش تو هم گره خورد و با لبی برچیده گفت:

_ نمی خواد بذار تو کیفیت...میخوای جهاز بخری لازمت می شه.

هومن پقی زد زیر خنده و من به ناچار باهاش همراه شدم. امان از دست این نعیم که منو سوژه ی خنده ی این آقای فرصت طلب کرده بود.

_ به سلامتی قراره از شرت راحت شیم؟ کدوم بخت برگشته ای حاضر شده بیاد تورو بگیره؟ برو بهش بگو جهاز که سهله ماشیربها و مهریه هم به خونواده ی دوما میدیم.

_ هه هه خیلی بامزه بود. برو یه فکری به حال خودت بکن پیر پسر.

با بدجنسی ابرو بالا انداخت.

_ ماجنسمون تو بازار نایابه خانوم. لب تر کنم تو هوا می زنمون.

براش مٹ بچه ها دهن کجی کردم.

_ نه بابا.

دستمو که به طرف نعیم دراز بود، پس زد و یه پنج تومنی از جیبش بیرون کشید و گرفت طرفش.

_ دستت درد نکنه داداش چاییت خیلی چسبید.

نعیم با خوشحالی پول رو گرفت و تو جیب برآمده اش چپوند. ماهم قدم زنان به سمت خونه رفتیم.

به محله ی ما میگن لب آب. اینجا آدماش مٹ دیگرون هرروزشون درگیر مشکلات و سختی های زندگیه. اینجام واسه بدست آوردن اون چرک کف دست باید سگ دو بزنی. که با همه ی نزدیک بودن آدماش بهم یه وقتایی پشتت بدجوری خالی میشه.

_ نمیخوای بگی چی شده؟ چرا اینقدر پریشونی؟

برگشتم و زل زدم بهش. دوباره رنگ نگاهش جدی شده بود. یاد آخرین حرفای دکتر بابابزرگ و بعدش نتیجه ی آزمایش و این تحلیل رفتن های هر روزه اش می افتادم، پریشونی که سهله تا الان دیوونه نشده بودم خودش خیلی بود.

_ میخوام دکتر بابابزرگ رو عوض کنم. مردک فقط بلده هر دفعه کلی قرص به اون سبد وامونده ی داروهاش اضافه کنه.

_ خب شاید براش لازمه. الآن یه سوءهاضمه ی ناقابل هم که داشته باشه به دیابتش مربوط می شه.

سفت و سخت مخالفت کردم.

_ نه دکترش به درد نمی خوره. من دیگه به حرفاش اعتمادی ندارم.

یه قدم بلند برداشت و سرکوچه مون جلوی راهم رو گرفت.

_ داری از چی فرار می کنی پریسا؟

پلک چشم راستم پرید و عصبی زل زدم به آگهی فوتی که روشیشه ی تنها سوپرمارکت سرکوچه نصب بود. سکوت ناخواسته ام باعث شد زیر لب بابتهت زمزمه کنه.

_ از مرگش فرار می کنی؟

سریع سربلند کردم و با اخم زل زدم به چشمایی که تیزبینانه نگاه طوفانی و حس و حال داغون این روزام رو رصد می کرد.

بی اختیار بغض کردم . دستمو گذاشتم رو قفسه ی سینه اش و کنارش زدم.

_ من از چیزی فرار نمی کنم فقط...

نتونستم بگم فقط می ترسم. می ترسم که تنهایی بعد اون بشه سایه ی سرم. که من حتی با داشتن عمه شکوفه تنها بازمانده ی خانواده ی پدریم و تو و مادرت با اون نسبت فامیلی دور، بازم تنهام. که اگه یکی باشی مثل من و بخوای دور دوسال از زندگی و آدمایی که سهم بسزایی تو خاطراتش دارن رو یه نوار زرد رنگ ورود ممنوع تو ذهنت بکشی، دیگه نمی تونی گذشته ای داشته باشی و نمی تونی به آینده ای روشن خوشبین باشی.

سعی کردم این فکر های بی نتیجه و جدال فرسایشی با ذهنم رو پشت در حیا جابذارم و با یه لبخند و شور و شوق ظاهری وارد خونه شم تا لاقل اون دلوپسی هارو از بابابزرگ

بگیرم. آخه اون چه گناهی داشت هر روز بعد اینهمه تنهایی و سکوت اعصاب خورد کن خونه، باچهره ی دمغ و ناراحت و پریشونم روبرو شه؟

_ آقا محمدتقی کجایی؟

کتونی هامو درآوردم و به سمت اتاقش رفتم. آخه بابابزرگ کجا می خواست باشه؟ نهایتاً به خودش زحمت می داد و با کمک عصا یا ویلچرش برای قضای حاجت تا توالت فرنگی توی رختکن حموم می رفت. این طولانی ترین مسیری بود که هر روز طی می کرد اونم با چشمایی تقریباً نابینا که خوشبختانه این فاصله رو از حفظ بود.

- سلام بلامی سر اومدی؟

_ آره قربونت برم.

خم شدم و صورت ته ریش دار و فرق سر طاس و بی موش رو چندین و چندبار بوسیدم. اونم سعی کرد دستامو بگیره و به عادت همیشه پشتشو ببوسه که من جلو پاش زانو زدم و نذاشتم اینکارو بکنه.

_ دیر کردی بابا.

شرمنده نگاش کردم.

_ یکم خرید داشتم. ناهارت رو خوردی؟

_ گشنه ام نبود. هومن که اومد غذا رو گرم کرد باهم خوردیم. توگرسنه نیستی زای جان؟

_ نه بابابزرگ تو کارخونه ناهار خوردم. داروهاتو چی؟ یادت که نرفت؟

دستشو کشید رو صورتم و لبخند زد.

_ چرا اینقدر نگرانی باباجان؟ من حواسم هست.

_ آخه می ترسم فراموش کنین... راستی می خوام دکترتون رو عوض کنم.

_ برای چی؟

_ یه متخصص خوب پیدا کردم. یعنی یه آشنا برام پیدا کرده. ازش واسه یازدهم این ماه نوبت گرفتیم.

_ به خدا من راضی نیستم خودتو اینقدر به دردسر بندازی.

_ دردسر چیه آقا پسر. شما تاج سری.

یه بوس درست و درمون و خونواده دار از صورت لاغر و تکیده اش گرفتم و اونو به خنده انداختم.

نمی دونم حس و حالم اون روزا قابل درک هست یا نه اما من عین غریقی بودم که تومسیر تند سیلاب ناامیدانه دست دراز می کردم که به هرشاخه و دست آویز محکمی چنگ بندازم تا غرق نشم.

برام رفتن بابابزرگ و پذیرفتن مرگش سخت بود اما غیر ممکن نه. من این امتحان باور رفتن آدمها و مرگشون رو تو هشت سالگیم به بدترین وجه ممکن پس داده بودم ولی با نبودن بابابزرگ نمی تونستم کنار بیام، این دست خودم نبود.

داشتم تو آشپزخونه شام درست می کردم که یه لحظه صدای زنگ گوشیم رو شنیدم. تو اتاقم سرک کشیدم بینم تصورم درست بوده یا نه که دیدم تماس قطع شد. نگام به شماره ی روی صفحه بود. لبخند نشست رو لبام و پیش خودم گفتم:

" مٹ اینکه نمی خوای به همین آسونی پاپس بکشی آقای روزبه بزرگمهر. باشه منم بدم نمی یاد بینم قدم بعدیت چیه."

ازاتاق بیرون اومدم و نرسیده به آشپزخونه یه پیام ازش رسید و لبخندم به خنده های ریز و بی صدا تبدیل شد اما با باز کردنش اون خنده رو لبم ماسید.

بعد احوالپرسی مختصر و عذرخواهیش بابت اون تماس بی موقع، آدرس دکتر رو برام فرستاده بود. همین...

نفسمو کلافه فوت کردم و عصبی سرتکان دادم. چرا باید رو تماس هاش حساب و ا می کردم؟ مگه این غریبه قرار بود چه نقشی تو زندگیم داشته باشه؟ چرا باید اینقدر برام بودنش مهم می شد؟

ده روز بعد وقتی تو کارخونه مشغول نصب بُرد روی چوک زیر دستم بودم و حواسم پی گوشیم که تو جیبم زنگ می خورد، دیگه باور داشتم که این غریبه حضورش برای من و حال این روزام لازمه. حتی اگه با هر بار پاپس کشیدن بیشتر از این سرخورده شم. من یه تغییر می خواستم، یه تنوع، یه نور امید.

گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و با دیدن اسم روزبه قلبم بی اختیار تند تر تپید. با اشاره از مهوش اجازه گرفتم و از سالن خارج شدم. دویدم تو محوطه ی کارخونه و فضای سبزش و حین اینکه دنبال جای خلوتی می گشتم، دستم روی دکمه ی برقراری تماس لغزید و نفس عمیقی کشیدم.

_ الو سلام آقای بزرگمهر.

یه مکث کوتاه و بعد صدایی که مثل همیشه شاد نبود.

_ سلام خانوم خانی حالتون خوبه؟ بدموقع که تماس نگرفتم.

نمی دونم چرا اینقدر معذب بود و در برخورد با من محتاطانه جلو می اومد. شاید رفتار من باعث این واکنش بود.

_ خواهش می کنم اینجوری نفرمایین، وظیفه بود. غرض از مزاحمت، تماس گرفتم قرار امروز رو یادآوری کنم. دیدم از شما خبری نشد گفتم شاید اینبار دیگه واقعا منصرف شدین.

_ نه اینطور نیست... راستش چطور بگم؟

خب نتونستم براش دلیلی بتراشم این شد که به ناچار سکوت کردم و اون با درک این موقعیت سریع بحث رو عوض کرد.

_ برای اومدن به مطب مشکلی ندارین؟

_ خب بابابزرگ یه جورایی نمی تونه راه بره اما...

با تصور اینکه می تونم از هومن کمک بگیرم یه لحظه مکث کردم اما بعد با خودم گفتم دیگه هرچقدر از اون بنده خدا کمک گرفتم، بسه. هومن تا کی باید درگیر مشکلات زندگی

من و بابابزرگ می بود. همین که مدام می اومد بهمون سر می زد، حواسش به ما بود و نمیداشت کاری زمین بمونه، خودش کمک بزرگی به حساب می اومد.

_ شما این اجازه رو می دین که پیام دنبالتون؟!

اونقدر با ملاحظه و نرم این سوال رو پرسید که حتی اگه می خواستم هم نمی تونستم مخالفت کنم.

_ آخه اینجوری درست نیست. نمی خوام مزاحمتون شم.

_ تورو خدا تعارف رو بذارین کنار. من خوشحال میشم.

و من بلاخره آدرس خونه رو بهش دادم و بعد قطع تماس سرخوش از اتفاقی که افتاده بود لبخند به لب برگشتم سرکارم. نگار با دیدنم چشمکی زد.

_ چیه خانوم چشمت می خنده، خبریه؟

دلم می خواست اون لحظه این حس خوب رو با کسی شریک شم و کی بهتر از نگار که همیشه گوش مشتاقی برای شنیدن این حرفا داشت.

_ راستش یکی هست که... در واقع از قبل می شناختمش اما... آخه چطور بگم؟... یه آقای هست که می خواد به من و بابابزرگ کمک کنه.

گیج و گنگ نگام می کرد، کاملاً پیدا بود هیچی از حرفام سردرنیاورده. کلافه پوفی کردم و اون مردرد پرسید.

_ باهاش دوست شدی؟!

فوری سرتکان دادم.

_ نه فقط... آخه...

_ چرا اینقدر دستپاچه ای پریسا؟! انگار که بار اولته با کسی آشنا می شی.

نگامو ازش دزدیدم.

_ خب تو زندگی منم گهگداری یه کسی می اومد و حالا یا رابطه مون جدی نبود یا اگه بود شرایطمون بهم نمی خورد و این قضیه تموم می شد اما این یکی... اسمش روزبه بزرگمهره. نه آدم خاصی هست و نه بهم ابراز علاقه کرده فقط...فکر می کنم باهش حس خوبی دارم. یه آرامشی تو چشمش هست که آدمو اسیر خودش می کنه. اگه چند سال قبل بود و بابابزرگ تو این وضعیت نبود شاید برام چندان هم بودنش اهمیتی نداشت اما حالا... من واقعا می خوام که یه تغییری تو زندگیم بوجود بیاد.

_ خب دست دست نکن، باهش حرف بزن.

با ناامیدی سرتکان دادم.

_ اونقدرام که فکر می کنی آسون نیست. من خوب نمی شناسمش.

_ جای آیه ی یأس خوندن تلاشتو بکن شاید واقعا همونی باشه که فکر می کنی.

_ ببینم چی می شه...راستی در این مورد فعلا چیزی به هومن نگو. خوشم نمی یاد سربه سرم بذاره.

چشمش خیلی بامزه گرد شد و لب برچید.

_ دستت درد نکنه. تومنو اینجوری شناختی؟!

_ محض احتیاط گفتم، به دل نگیر.

با تذکرههوش دوباره سرمون رو پایین انداختیم و مشغول شدیم.

عصر حوالی شش و نیم بود که لباس پوشیدم و به بابابزرگ هم کمک کردم آماده شه. ویلچرش رو آوردم رو ایوون که هم اون هوایی تازه کنه و هم وقتی روزبه رسید، زیاد معطل نشیم. باید هشت مطب می بودیم.

با هومن در این مورد حرفی نزدیم و چون خودشم سوالی نپرسید احتمال دادم بابابزرگ چیزی نگفته باشه.

صدای زنگ در باعث پاره شدن چرت فکریم شد. ازجام بلند شدم و به سمتش رفتم.

_ فکرکنم خودش باشه.

بابابزرگ حرفی نزد و وقتی دروباز کردم نگام خیره به لبخندی شد که برام آشنا بود و آروم می کرد.

_ ببخشین خیلی منتظرم شدین.

خجالت زده سرمو پایین انداختم.

_ بفرمایین تو، دیر نشده.

نگاه پر از حرفش رو ازم گرفت و به بالای پله ها و بابابزرگ دوخت. لبخند کم روی لباش محو شد و دلم با این حرکتش پایین ریخت. نه اینکه تا حالا با این برخورد روبرو نشده باشم، من هربار که با شخصی آشنا شدم و اون رو با بابابزرگ روبرو کردم دقیقا همین رفتار رو دیدم اما جاخوردن روزبه برام خیلی گرون اومد.

باناباوری زمزمه کرد.

_ من فکر نمی کردم...

دلخور و ناراحت میون حرفش پریدم.

_ بهتون که گفته بودم نمی تونه راه بره.

برگشت و با استفهام تو چشمام خیره شد. انگار انتظار این لحن تند رو ازم نداشت. لبمو گاز گرفتم و با شرمندگی نگامودزدیدم. فکرمی کنم این بار اشتباه برداشت کرده بودم.

چیزی نگفت و به سمت پله ها رفت. بابابزرگ منتظرمون بود.

_ سلام آقای خانی.

بابابزرگ در حالی که به نقطه ی کوری درست پشت سر روزبه خیره بود، بامحبت جوابش رو داد.

_ سلام پسر. ببخشین شمارو هم به دردرس انداختیم.

از پله ها بالا رفت و دستش رو گرفت. نگام به تیکه ای از موهای خوش حالتش بود که موقع سرخم کردن تو هوا تاب می خورد.

_ این چه حرفیه. خوشحال میشم بتونم کمکی کنم.

_ در هر صورت لطف کردین.

یه نگاه گذرا به موقعیت پله ها انداخت و وقتی فهمید راهی برای بردن بابابزرگ با ویلچر نداره، منتظرنگام کرد. خب همیشه این هومن بود که بابابزرگ رو می برد و می آورد. واسه همین هیچ وقت حس نکردم پله هامون نیاز به همچین تغییری دارن.

سکوتم و با ناراحتی سرپایین انداختنم باعث نشد تو تصمیمش برای بردن بابابزرگ به مطب اون دکتر تجدید نظر کنه. همین که رو دست بلندش کرد، به سمتشون دویدم.

_ من ویلچر رو می یارم.

به طرفم برگشت و جدی جواب داد.

_ من خودم اونو می یارم. شما لطف کنین در ماشین رو برامون باز کنین.

_ باشه فقط...

به کت اسپرت تو تنش اشاره کرد.

_ سوییچ تو جیبمه.

بهش نزدیک شدم و معذب دست تو جیبش کردم. عطر ملایم و سردش مشامم رو نوازش کرد و نگاهش عجیب رو صورتم سنگین شد. نمیدونم توچشمام دنبال چی بود اما حس می کردم به خاطر این وضعیت بهش یه عذرخواهی بدهکارم.

هرچند اون با برخوردش چیز دیگه ای می گفت اما شاید بهتر بود می دونست با اومدنش به اینجا انتظار چه شرایطی رو باید داشته باشه.

ماشینش یه سمند نقره ای بود که سرکوچه پارک شده بود. در جلو رو باز کردم و اون به آرومی بابابزرگ رو روی صندلی ماشین گذاشت.

سوییچ رو به طرفش گرفتم.

_ می رم ویلچر رو بیارم.

واسه اولین بار به روم اخم کرد.

_ من که گفتم خودم می یارم.

- آخه سنگین نیست. من...

_ می دونم که می تونین.

راه افتاد طرف خونه و من به ناچار دنبالش رفتم. نگام به قد و بالاش و نوع رفتنش بود. بیست و نه یا سی بیشتر دیده نمی شد و اندام ورزیده ای داشت. به نظرم تو این تیپ اسپرت و راحت، جوون تر هم نشون می داد. تند تند قدم برمی داشت و هریک گامش، دوگام من بود و باهاش اگه هم قدم می شدم، با قد یک و شصت و سه ای که داشتم به سرشونه هاشم نمی رسیدم.

جلوی در ایستاد و منتظر شد اول من وارد شم. از پله ها که بالا رفتیم، اون بی مقدمه گفت:

_ این اصلا بدنیست آدم گاهی از دیگران کمک بگیره. شما به نظر می یاد دختر خودساخته ای هستین اما هیچ فکرکردین این اصرارتون به مستقل بودن و رد کردن کمک دیگران اول از همه پدربزرگتون رو ناراحت می کنه؟

بادرماندگی زمزمه کردم.

_ اینطور نیست، راستش...

_ ای کاش همون موقع یه نگاه به چشماش مینداختین. اون از این وضعیت خوشحال نیست.

بدون اینکه منتظر توضیحی ازم بمونه ویلچر رو برداشت و به سمت پله ها رفت.

چی می تونستم بگم؟ اون که مثل من تو این شرایط قرار نگرفته بود تا حس کنه آدم چقدر می تونه مستأصل شه و قتی برای رفع کوچکتترین احتیاجاتش مجبوره منتظر کمک دیگران باشه. که یکی می شه اون مردک معروفی با چشمای ناپاک و فکرای ناجوری که توسرشه و یکی می شه هومن و دلیل مسخره اش که هومن نسبت فامیلی بود.

دکتر بعد از معاینه و دیدن نتیجه ی آزمایش و خوندن پرونده ی پزشکی یه قرصش رو عوض کرد و یه چندتا توصیه به توصیه های دکتر قبلیش اضافه کرد. خوبیش این بود که همه چیز رو برای آدم توضیح می داد و دلیل تجویز داروهایی که تونسخه اش نوشته بود، می گفت.

بهم امیدواری نداد، نگفت بهتر می شه. فقط شرایط رو پیچیده تر از اونی که بود، نشون نداد. باید انتظار هر چیزی رو داشتم و درکنارش این روند رو با عمل کردن به توصیه هاش کنترل می کردم.

روزبه حسابی تو فکر بود و با ناراحتی به حرفای دکترگوش می داد. من همینقدر ازش می دونستم که خونواده شم به نوعی درگیر این بیماری هستند اما چطور و تا چه حدی، اطلاعی نداشتم. خوشحال بودم که این پیش زمینه ی مشترک باعث همدردیش شده بود.

گاهی ته دلم گرم می شد به اینکه شاید این همدردی مارو بهم نزدیک کنه. خب من آدمی نبودم که خودمو دست کم بگیرم فقط یکم زیادی منطقی به شرایطم نگاه می کردم. و این شرایط چیزی نبود که هرکسی روبه خودش جذب کنه.

از مطب دکترکه خارج شدیم، ازمون خواست شام رو باهم بیرون بخوریم. حالا که بابابزرگ هم به نوعی باهش راحت برخورد می کرد، قبول پیشنهادش غیرممکن نبود منتها من سعی کردم زیر بار نرم که درنهایت روزبه با اصرار زیاد و اون احساس صمیمانه ای که تو این چندساعت بینمون بوجود اومده بود، مجابم کرد قبول کنم.

شام و دور همی خوبی بود. روزبه دلنشین و محجوبانه حرف می زد. همینم بابابزرگ رو حسابی مجذوب می کرد. منم که تکلیفم از همون اول مشخص بود، هشت ماه قبل که واسه اولین بار دیدمش و باهش آشنا شدم ازش خوشم اومد.

ساعت ده و نیم بود که مارو به خونه رسوند. خودش بابابزرگ رو تا اتاقش برد و کمکش کرد کاپشن بهاره اش رو دربیاره و روی تخت دراز بکشه.

موقع خداحافظی بابابزرگ دستش رو گرفت و نرم فشرد.

_ من پریسای خودم رو خوب می شناسم. اون به هرکسی زود اعتماد نمی کنه، پس شما حتما همینجوری که به نظر می یاد جوون خوب و معتمدی هستین که وارد حریم زندگیمون

شدین. دور زمونه ی خیلی بدی شده آقای بزرگمهر، منم که شرایطم مشخصه. فقط می
تونم خدارو شکر کنم که شمارو با یه نیت پاک جلو راهمون قرار داده.

روزبه چشماشو بست و باخجالت سرشو پایین انداخت.

_ پریسا خانوم به من لطف دارن وگرنه هرکاری کردم وظیفه بود.

_ این حرفو نزن پسرجان، واقعا محبت کردی. روز خیلی خوبی بود، به من که خوش
گذشت.

لبخند رولیم عمیق شد اونم به دو لیل، روزبه اسم کوچیکم رو به زبون آورده بود و بابا
بزرگ روز خوبی رو پشت سر گذاشته بود.

از هم که خداحافظی کردن، سریع از خونه بیرون رفت و نخواست از اعتماد بابابزرگ
سواستفاده کنه. خیلی خلاصه و دوستانه ازم جدا شد و رفت اما من حس می کردم این
جدایی موقته.

یک ساعت بعد که ازش پیامی به گوشیم رسید، به این حس بیشتر از این حرفا امیدوار
شدم.

«راستش نتونستم اینو مستقیم به خودتون بگم اما فکر می کنم من و شما خیلی شبیه هم
هستیم.»

بلافاصله جواب دادم.

« به خاطر وضعیت بابابزرگ و بیماریش؟ »

داشتم رختخوابمو پهن می کردم که بابابزرگ صدام زد، همون لحظه برام پیام دیگه ای
رسید. حین اینکه از اتاق بیرون می رفتم بهش نگاهی انداختم.

«شمام مٹ من یه جورایی تنهاییین. این شباهت از همون موقع که با هم آشنا شدیم ذهن
منو درگیر خودش کرده چون جنس این تنهایی رو می شناسم.»

رفتم تو اتاق بابابزرگ.

_ کاری دارین؟!

خیلی بی مقدمه پرسید.

_ این جوون رو چقدر می شناسی؟

نشستم کنار تختش و موج رادیوش رو، روی برنامه ی مورد علاقه اش تنظیم کردم.

_ فکر کردم خوابیدین.

_ نمی خوای جواب بدی؟

بابابزرگ آدمی نبود که بخواد کسی رو بازخواست کنه. اگه اصرار به دونستنش داشت لابد چیزی رو این بین حس کرده بود و من عجیب به برداشت های اون ایمان داشتم.

_ خیلی وقته میشناسمش. بهتون که گفتم کارمند بانکه اما اینکه چقدر می شناسم باید بگم زیاد نه.

رادیو رو که توی دستش قرار دادم، گذاشت کنار متکاش و خیلی آروم زمزمه کرد.

_ جوون خوبیه اما من فکر نمی کنم فقط به خاطر شرایطمون دوست داره کمکمون کنه. ببینم به تو حرفی نزده؟

درست همون لحظه یه پیام ازش رسید.

«فکر می کنین این زیاده خواهیه اگه بخوام باهم بیشتر آشنا شیم؟!»

سرمو بلند کردم و به بابابزرگ زل زدم.

_ ازم خواسته باهاش بیشتر آشنا شم اما...

باناراحتی سرتکان داد.

_ برات نگرانم زای جان... بعد من میخوای چیکار کنی؟

دستشو با ترس گرفتم.

_ تورو خدا اینجوری نگو.

_ من که بی دست و پا شدم و ازم کاری برنمی یاد، خودت به فکر باش.

توصدش بغضی بود که راه نفس منو می بست.

_ نگران نباش بابابزرگ.

گوشیمو تو دستم فشردم و با مکث کوتاهی براش نوشتم.

«یعنی تنهایی مشترکمون می تونه دلیل محکمی برای آشنایی بیشتر باشه؟»

روی بابابزرگ رو کشیدم و چراغ خواب رو براش روشن کردم و بعد شب بخیرگفتن از اتاق خارج شدم.

یه پیام دیگه رسید.

« ما می تونیم نقاط مشترک بیشتری هم پیدا کنیم. البته اگه شما بخواین.»

و قبل از اینکه جوابی بهش بدم، بلافاصله پیام دیگه ای فرستاد.

«نمی خوام شمارو تو تنگنا قرار بدم اما اگه بشه رو در رو در این مورد صحبت کنیم شاید بتونم قانعتون کنم. آخر این هفته پنجشنبه می تونیم همدیگه رو ببینیم؟»

یکم فکرکردم و بعد براش نوشتم.

«خبرتون می کنم.»

هرچند خودم از همین الان می دونستم جوابم چیه. اون نیاز به قانع کردنم نداشت من واقعا می خواستم که باهاش آشنا شم و با هم اون نقاط مشترکی رو که ازش حرف زد پیدا کنیم.

پیام هامون اون شب به همونجا ختم شد اما از فردا تقریبا صبح یا عصری نبود که ازش پیامی نداشته باشم. یه بار هم تماس گرفت و حال بابابزرگ رو پرسید و خیلی مختصر به اون قضیه اشاره کرد که گفتم مخالف این دیدار نیستم فقط مکان و زمانش رو بعدا هماهنگ کنیم چون واسه من همیشه کلی برنامه ی پیش بینی نشده وجود داشت که یهو پیش می اومد و مطمئن نبودم بتونم به قرارم برسم.

پنج شنبه ها معمولا یک هفته در میون تعطیل بودیم و اون پنج شنبه ای رو هم که می رفتیم تا ساعت دو بیشتر نمی موندیم واسه همین آخر هفته هام برای خودم بود. این پنج شنبه هم کلا از صبح تعطیل بودم اما هومن تماس گرفت و گفت:

_ با خالد برای ناهار میایم اونجا. تدارک چیزی رو نبین، میخوایم کباب درست کنیم.

_ باشه دستت درد نکنه. منتظرتونیم.

صبح حدودای یازده بود که اومدن. بابابزرگ رو آورده بودم رو ایوون که از آفتاب ملایم و جانبخش اردیبهشت ماه لذت ببره و نفس هاش پر از هوای تازه شه.

داشتم براش خیار پوست می کردم که زنگ درو زدن. سلانه سلانه از پله ها پایین رفتم و درو به روشون باز کردم. تو دست هومن یه چند بسته کود گیاهی بود.

_ سلام خوش اومدین.

کنار رفتم تا بیان تو. وسایل مربوط به ناهار دست خالد بود و اون مثل همیشه سربزیر وارد شد.

- ببخش مزاحم شدیم.

_ این چه حرفیه مارو از تنهایی در آوردین.

هومن رفت طرف بابابزرگ.

_ سلام دایی صبح به خیر.

_ ظهرت بخیر پسر جان. خورشید وسط آسمونه، می دونی از کی تا حالا منتظرتم؟

نگاه هومن شرمنده شد و من با ناراحتی سربرگردوندم. بابابزرگ خیلی بهش وابسته شده بود و این منو می ترسوند. تا کی می تونستم انتظار داشته باشم هومن بیشتر وقتش رو برای ما بذاره؟ بلاخره دیر یا زود اونم درگیر مشغله های زندگیش از این وقت گذاشتن خسته می شد و اونوقت...

هر چیزی رو می تونستم تحمل کنم جز اینکه ببینم دل نازک بابابزرگ بشکنه. با این تصور ناخودآگاه اخمامو کشیدم تو هم و خودمو ملامت کردم. هومن که دیوونه نبود بخواد همه ی

زندگیشو وقف ما کنه، من اگه خیلی بابت این قضیه نگران بودم باید کسی رو جایگزینش می کردم که از بودن همیشگیش مطمئن باشم.

_ پری دست بجنبون. تظاهر کلی کار داریم.

دست از فکر کردن بی خود برداشتم و به طرفش برگشتم.

_ چیکار کنم؟

_ اول یه چایی دوش بریز و بیار تا بعد بگم.

رو به خالد گفت: تو هم اینجا باش.

_ من که همینجام.

_ خودت آره اما فکرت نه. یه امروز رو بی خیال شو.

لبخند غمگینی رو لباس نشست و با خجالت نگاه گذرای بهم انداخت.

_ نمی شه داداش دست خودم نیست.

_ بشینی فکر و خیال کنی به چی می رسی؟

_ سمیره یک ساعت پشت گوشی گریه کرد، چیکار کنم همیشه گوش شنواش بودم. میتونم

حالا بگم دیگه رو من حساب نکن؟

با تردید پرسیدم.

_ اتفاقی افتاده؟!

هومن عصبی جواب داد.

_ طبق معمول همه جوره التماس دعا دارن. کی باید دست از سرش بردارن خدا عالمه.

خالد ناامید زمزمه کرد.

_ اینجوری نگو هومن.

_ دیگه سی و پنج سالته پس کی باید برای خودت زندگی کنی؟

نگاه متاسفم رو ازش گرفتم و به سمت خونه رفتم.

خالد رو زیاد نمی شناختم. در همین حد می دونستم که تو دوران سربازی باهومن یه جا خدمت می کردن و دوستی شون از همونجا شکل گرفت. بعدشم کم و بیش با هم در ارتباط بودن تا اینکه دوسال پیش وقتی هدی خواهرش تو بیست و نه سالگی بلاخره با پسرعموش که مرد خوبی بود ازدواج کرد و با توجه به شغل همسرش به گیلان اومد، اونم اونجارو نتونست تحمل کنه و به واسطه ی هومن ساکن اینجا شد و تو کارخونه ی لامپ سازی کار پیدا کرد.

اون مرد خوبی بود. معمولاً کم حرف می زد اما پای ثابت درد و دل همه تو کارخونه بود. دست و دل بازیش و خونگرمی ذاتیش خیلی تو رفتارش به چشم می اومد. دوازده یا سیزده سال بیشتر نداشت که مادرش فوت کرد و پدرش که اصلاً آبشون باهم تو یه جو نمی رفت با سمیره ازدواج کرد. خالد سمیره رو دوست داشت اینو تو حرفایی که گاهی از خونواده اش میزد فهمیده بودم. دوتا برادر ناتنی داشت که یکی شون به یه دلیل نامعلومی تو زندان بود و اون یکی بچه سربه زیر و درسخونی بود و خالد همیشه ازش با علاقه صحبت می کرد. هدی خواهر تنیش بود. کسی که خالد به خاطرش حتی از ازدواج با دختر موردعلاقه اش گذشت. چون میخواست اول خواهرش سرو سامون بگیره که اونم با لج و لجبازی پدرش این همه سال به تاخیر افتاد.

مطمئن بودم زندگیش بعد ازدواج هدی اونجا اونقدرها بی هدف بوده که بخواد از زادگاهش اینهمه دور شه اما به نظر می رسید این دور بودن بی نتیجه بوده. انگار محکوم شده بود تا ابد برای دیگران زندگی کنه.

حوالی ساعت پنج بود که بلند شدم آماده شم. قبلش در این مورد با بابابزرگ حرف زده بودم و اون مخالفتی نداشت. فقط ازم خواست مواظب خودم باشم.

لباس پوشیده و آماده که از دراتاقم بیرون اومدم نگاه هومن رو سرتاپام چرخید.

_ جایی می خوای بری؟!_

_ یه کاری دارم زود برمی گردم._

_ میخوای برسونمت؟_

نمی دونم چی تو چشمات بود که باعث می شد بی دلیل دستپاچه شم. چیزی بیش از یه کنجکاو ساده و من قصد نداشتم فعلا در مورد این موضوع حرفی بهش بزنم. باید اول از خودم و روزبه مطمئن می شدم.

_ نه خودم می تونم برم.

جلوی تلویزیون نشسته بودن و خالد با اتوی لباسمون که سیمش پیچ خورده و نیاز به تعویض داشت، ور می رفت. هومن نگاهشو ازم گرفت و از تو جیب شلوار راحتی که به تن داشت، سویچ رو درآورد و به طرفم انداخت.

مجبور شدم تو هوا بگیرمش و اون بلافاصله گفت:

_ با ماشین برو و بیا.

_ باور کن نیازی نیست.

_ اینجوری خیال من راحت تره.

به ناچار سویچ رو تو مشتم فشردم و راه افتادم.

_ ممنون خداحافظا.

بازم نشنیدم جوابمو بده اما خالد به جاش گفت:

_ در امان خدا.

به موقع خودمو سرقرار رسوندم. با این حال روزبه زودتر از من اونجا بود.

با دیدنم جلو اومد.

_ پس واسه این گفتین دنبالتون نیام.

اشاره اش به پراید مشکی هومن بود.

_ توفیق اجباری شد وگرنه من تصمیم داشتم خودم بیام.

یه نگاهی به دور و بر انداخت و گفت:

_ تا بریم و برگردیم جاش امنه.

مردد زمزمه کردم.

_ جای خاصی میخوایم بریم؟

_ نه خب یه نمایشگاه عکسه. فکر کردم شاید خوشتون بیاد.

شونه بالا انداختم.

_ نمیدونم. راستش بدم نمی یاد برم و بینم.

حدود بیست دقیقه بعد به مکان مورد نظر که یه تالار بزرگ برای ارائه ی این قبیل کارهای هنری بود، رسیدیم. فکر نمی کردم روزبه علاقه ی زیادی به این قبیل هنرها داشته باشه.

فضای تالار با اون نور پردازی فوق العاده و موسیقی لطیفی که توش جریان داشت، حس خوبی بهم می داد درست مثل خود روزبه.

جلوی قاب عکسی ایستاد و به تصویرش که از طبیعت بکر و زیبای ارتفاعات تالش بود، زل زد.

_ اونجا یه تیکه از بهشته. آدم خدارو خیلی به خودش نزدیک حس می کنه.

نگاهم میخ لبخندش بود.

_ تا حالا اونجا رفتین؟!

سرتکان داد.

_ هر بار که خواستم با خودم و شرایط زندگیم کنار بیام.

خیره شدم به عکس و باخودم فکر کردم یه آدم چقدر می تونه مستأصل و درمونده شه که واسه کنار اومدن با خودش این مسیر رو تا اونجا طی کنه.

_ کنجکاو نیستین دلیلش رو بدونین؟

توچشماش زل زدم و صادقانه جواب دادم.

_ ترجیح می دم خودتون بگین.

نا امید مسیرنگاهش رو عوض کرد.

_ انگار بیش از حد خوشبینم که فکر می کنم بلاخره شمام یه قدم بر می دارین.

به طرف تصویر بعدی رفت و من سعی کردم خودمو بهش برسونم.

_ دلیلش رو که بابابزرگ اون شب به شما گفت. من خیلی دیر اعتماد می کنم.

توچشمام دقیق شد و بی مقدمه پرسید.

_ چرا؟!

بی اختیار جلوش موضع گرفتم.

_ بهتره بحث رو عوض کنین. دلم نمی خواد در موردش حرف بزنم.

_ نمی تونین اعتماد کنین چون تجربه ی خوبی از اعتماد کردن نداشتین درسته؟

عرق سردی رو ستون فقراتم نشست، اون دقیقا به هدف زده بود. نگامو ازش دزدیدم و به بهانه ی دیدن تصویر بعدی ازش فاصله گرفتم.

_ نمی خواین از خودتون چیزی بگین؟

خودشو بهم رسوند و هیجان زده جواب داد.

_ بلاخره مجبورتون کردم یه قدم بردارین. فکرکنم دیگه راهشو پیدا کردم. کافیه از خودتون بگم تا یه عکس العملی نشون بدین.

مات و درمونده پرسیدم.

_ شما از من چی می دونین؟!

با محبت نگام کرد.

_ همون چیزایی که درمورد خودم می دونم. اینکه هردو تنهائیم، من باوجود داشتن یه خانواده که در ظاهر همه جوهره هوامو دارن و شما که فقط پدربزرگ دور و برتونه. من از

این تنهایی راضیم و شما ناراضی اما من دلم میخواد یکی دردمو حس کنه و کمک حالم شه و شما دوست ندارین کسی بفهمه چه دردی دارین و کمکتون کنه.

_چطور این چیزارو...

حتی نتونستم سوالمو کامل کنم. راهنماییم کرد جلو بیفتم و گفت:

_ مطمئن باشین تو زندگی تون سرک نکشیدم. من فقط یکم زیادی رو مسائل دقیقم همین. باور کنین اگه اون ملاقات اتفاقی نبود شاید هرگز جسارت پیدا نمی کردم که بخوام بهتون نزدیک شم.

سعی کردم این موضوع رو هضم کنم.

_ اما من هنوز منتظرم از شما بیشتر بدونم. تا اینجا که نقطه ی مشترک زیادی بینمون نبود.

نرم خندید.

_ آدمایی که شبیهن زود از هم خسته می شن. من میخوام به جای شباهت داشتن دلایل مشترک واسه باهم بودن داشته باشیم.

به طرفش برگشتم و بی تعارف پرسیدم.

_ شما دنبال چی هستین؟ یه رابطه ی دوستانه؟!

یه لحظه مکث کرد و با تردید بهم خیره شد.

_ فکرمیکنم بهتره منو بیشتر بشناسین.

_ بهم حق بدین، من فقط میدونم اسمتون روزبه بزرگمهره و کارمند بانک هستین. همین.

_ سی و دوسالمه، پدر و مادرم در قید حیاتن، دوتا خواهر دارم و زندگیم مستقل از خونواده. همیشه نسبت به شما کنجکاو بودم اما هیچ وقت فکر نمیکردم اینطوری بار زندگی رو شونه تون باشه. اون روز که پدربزرگتون رو با این وضعیت دیدم خیلی جا خوردم. انتظار نداشتم اینهمه مسئولیتتون سنگین باشه، اون روز احترام قلییم به شما خیلی بیشتر شد.

بی اختیار لبخند زدم. من اون موقع چه برداشتی از رفتارش کرده بودم و اون در چه فکری بود.

_ اولین باره کسی اینطوری ازم تعریف می کنه.

به صورت خجالت زده و شرمنده ام لبخند زد و جلوی قاب عکس بعدی توقف کرد. با اشاره بهش گفت:

_ این گل رو می شناسین؟

تصویری از سوسن چلچراغ تو ارتفاعات عمارلو و روستای داماش بود.

_ مگه می شه نشناخت؟

_ می دونین چرا بهش میگن سوسن چلچراغ؟

به نشونه ی ندونستن شونه بالا انداختم و اون گفت:

_ به خاطر واژگون بودن و رنگ مهتابیسه که انگار مثل چلچراغ می درخشه. درست مَث دختری که با شرم سرشو پایین انداخته.

چشمام گرد شد. این الان منظورش من بودم؟ گلومو صاف کردم و خودمو زدم به اون راه.

_ چه جالب. راستش شنیده بودم این گل رو همیشه پرورش داد یا تکثیر کرد درسته؟

به نشونه ی مثبت سرتکان داد.

_ تو دنیا فقط دوجا این گل رشد می کنه اونم سالی یه بار. یکی روستای داماشه و یکی هم جایی تو منطقه ی لنکران آذربایجان.

دوباره نگاهی به عکس انداختم و بی اختیار آه کشیدم.

_ گل بی نظیریه. مطمئنم خودشم از ارزشی که داره با خبره و نمیداره اینقدر راحت بدست بیاد.

یه سکوت چندثانیه ای پیش اومد و اون خیره شد تو چشمام و زمزمه کرد.

_ شما برای من مثل این گل می مونین پریسا خانوم.

با این حرف ماتم برد. خب اعتراف بی مقدمه ای بود و من حق داشتم شوکه و ناباور بهش زل بزنم. نگاه بهت زده ام اونو به تقلا انداخت. کلافه دست کشید تو موهایش و گفت:

_ فکر کنم عجله کردم. ببخشین من اصلا آدم صبوری نیستم.

نفس حبس شده تو سینه مو فوت کردم.

_ غافلگیر شدم... من فکر می کردم اومدیم باهم بیشتر آشنا شیم نه اینکه...

باقی حرفمو خوردم و اون با ناراحتی زمزمه کرد.

- باورکنین ناخود آگاه به زبونم اومد. نمیخواستم بگم اما... چیزی بود که با قلبم حس کرده بودم.

مردد خیره شدم تو چشماش و بی دلیل بغض کردم. برای اون سخت نبود بفهمه پریسای این روزا چقدر نیاز داره محبت رو بیینه و لمس کنه و بشنوه اما برای من سخت بود که بفهمم این محبت چقدر واقعیه.

تا موقعی که اونجا بودیم، جو همینطور بینمون سنگین بود اما روزبه برای عوض شدنش پیشنهاد داد بریم یه کافی شاپ و چیزی بخوریم. فضای شاد اونجا تاثیر خوبی رومون گذاشت و وقتی برگشتیم به جایی که ماشین هومن رو پارک کرده بودم، نه تنها از این موضوع هیچ کدوم معذب نبودیم که به هر دو مون این جسارت رو داده بود تا صمیمانه تر برخورد کنیم و جای جمع بستن فعل ها و تعارف کردن های الکی راحت تر باهم حرف بزنیم.

_ پس ایرادی نداره شب باهات تماس بگیرم؟

حین اینکه سوار ماشین می شدم به شوخی جواب دادم.

- به شرطی که از وقت خوابم نگذره، چون بدجوری بداخلاق می شم.

پابه پام خندید و درو برام بست.

_ موظب خودت باش.

یه حس شیرینی تو دلم ته نشین شد.

_ تو هم همینطور.

ماشینو روشن کردم و راه افتادم. تصویری از روزبه تو قاب آینه ی جلو جاموند، درست مثل علامت سوال هایی که بی جواب تو ذهنم جا خوش کرده بودن. هنوز خیلی چیزها بود که من از این مرد نمی دونستم.

با احتیاط کلید رو تو قفل چرخوندم و نگاهی به ماشین انداختم که سرکوچه درست زیر تیر چراغ برق و جلوی مغازه ی بابای مرتضی پارک بود.

درو که باز کردم، اولین چیزی که باهاش مواجه شدم بوی سیگار بود که به مشام خورد. سریع چشم چرخوندم و با دیدن هومن که رو پله ها نشسته بود، درو پشت سرم بستم.

_ اینجا چرا نشستتی؟!

_ همینجوری. خالد که رفت، دایی خوابش برد منم اومدم تو حیاط.

_ اون چیه دستته؟

هومن سیگاری نبود اما دیده بودم گهگداری تفننی بکشه.

_ هوس کردم یه دونه بکشم.

حس کردم مثل همیشه نیست. آخه کم پیش می اومد اینطور بی حال و دماغ جوابمو بده.

_ تازه هشت و نیمه. بابابزرگ چرا الان خوابیدی؟

_ یکم خسته بود.

نگران به سمتش رفتم.

_ تورو خدا هومن! حالش بد نشده که؟

_ نترس، اتفاقا امروز از همیشه سرحال تر بود.

اینو با دلخوری به زبون آورد و من گیج و درمونده بهش زل زدم. پکی به سیگارش زد و از جاش بلند شد.

_ من دیگه می رم خداحافظ.

_ به لحظه صبر کن.

به طرفم برگشت و منتظر نگام کرد.

_ همیشه بگی چته؟

خیلی رک جواب داد.

_ نه نمی شه... شب بخیر.

سرجام وار رفتم وبا ناباوری خیره شدم به مسیری که طی کرد تا به سمت در بره.

نمی تونستم بذارم اینجوری بره. حس می کردم ازم دلخوره و این عذابم می داد. دست

خودم نبود خواه ناخواه همیشه حق رو به اون می دادم.

شاید چون دوازده سال قبل وقتی همه یه جورایی پشتش رو خالی کردن و انگشت اتهام رو

به طرفش گرفتن، تنها من بودم که حقیقت حرفاش رو تو چشمای غمزده اش دیدم. با اینکه

حتی سرسوزنی نمی دونستم اوضاع از چه قراره.

_ هومن؟!

قبل از اینکه به طرفم برگرده، دویدم سمتش. نمی دونستم چی باید بگم فقط میخواستم

دیگه ازم دلخور نباشه.

برگشت و منتظر نگام کرد، نفس نفس زنان جلوش وایسادم.

_ نمیخواهی بگی نگو اما حق نداری اینجوری بری.

سعی کرد کش و قوسی به لباس بده اما بی فایده بود. هومن آدمی نبود که تظاهر به چیزی

کنه که نیست. اون ازم دلخور بود و اینو می شد از اون نگاه گریزون و ابروهای بهم گره

خورده فهمید.

ازش چشم گرفتم و به پنجره ی اتاق بابابزرگ دوختم، یعنی امکان داشت اون چیزی گفته

باشه؟

با احتیاط پرسیدم.

_ بابابزرگ در مورد من حرفی زده؟!_

نگاش یه مکث چندثانیه ای و پراز حرف تو نی نی چشمام داشت و بعد اونقدر ناغافل جواب داد که تا چندلحظه گیج و درمونده فقط بهش خیره موندم.

_ عوض شدی پریسا.

ته دلم با این حرف خالی شده بود و اون خیلی خوب می دونست چطور منو با یه جمله زیر و رو کنه.

با صدای لرزونی جواب دادم.

_ من همون پریسای همیشگیم فقط..._

سربلند کردم و نگاه پردردمو بهش دوختم. انتظارش برای شنیدن باقی حرفام بی نتیجه موند.

_ دلم می خواست به جای دایی خودت از اون شخص برام بگی.

باخجالت رومو برگردوندم.

_ هنوز که چیزی جدی نشده، من فقط میخوام باهش بیشتر آشنا شم.

باتاسف لب زد.

_ پس جدی شده.

سعی کردم خودمو توجیه کنم.

_ نمیخواستم فکرتو درگیرش کنم. درست نبود تواین اوضاع همچین مسئله ای رو هم به مشغله های فکریت اضافه کنم.

دستاش مشت شد و به سختی زمزمه کرد.

_ فکرشم نمی کردم تا این حد مزاحمم.

سعی کردم بازوشو بگیرم.

_ من نمی خواستم...

خودشو کنار کشید و عقب رفت.

_ ترسیدی تو انتخابت دخالت کنم؟

با ناامیدی نالیدم.

_ هومن تورو خدا اینجوری نگو برات همه چیزو توضیح می دم.

_ حقش نبود اینطوری کنارم بذاری.

اشک توچشمم جمع شد و همنم کلافه اش کرد. اما اینبار به جای دلداری دست پیش برد و درو باز کرد و بی خداحافظی از خونه بیرون رفت. ناامید دنبالش رفتم و سوییچ ماشین رو که هنوز تو مشتم بود، به طرفش گرفتم.

اونم بادیدن ماشین پارک شده سرکوپه، برگشت و با دیدن من و اون چشمای خیس، نگاهشو دزدید.

_ اینو یادت رفت.

دست دراز کرد سوییچ رو بگیره و من با بغض زمزمه کردم.

- همیشه روت حساب کردم و مطمئن بودم یکی هست که حواسش شش دونگ به من و بابابزرگه... نذار به خاطر عذاب وجدان تا صبح خوابم نبره، باشه؟

لبخند محوی رو لبش نشست و به جای سوییچ دستمو گرفت و با گوشه ی آستین مانتوم، اشکامو ناشیانه پاک کرد.

اون شب هومن با دلخوری نرفت اما یه غم مبهم از همون موقع نشست کنج نگاهش و باعث شد هربار که بهش چشم بدوزم بی اختیار احساس شرمندگی کنم.

نگار با گوشه ی آرنج به پهلو زد و باعث شد سربلند کنم

_ اونجارو.

مسیر نگاهش رودنبال کردم و به ژاله که داشت از مهوش و چندتایی از بچه ها خداحافظی می کرد و می رفت، چشم دوختم.

_ دیر می یاد، زود می ره. آدم سفارش شده ی مهندس توماج باشه بایدم اینجوری واسه کار کردن ناز کنه.

از ژاله چشم گرفتم و مشغول شدم.

_ بی خیال ماهم یه ساعت دیگه تعطیل میشم.

صداشو پایین آورد.

- شرط می بندم الآن مهندسم تو دفترش نباشه.

راستش این روزا دلخوشی زندگیم اونقدری زیاد شده بود که نخوام روزمو با این حرفا و فکر کردن به کارهای یکی مثل ژاله خراب کنم. واسه همین سعی کردم مسیر صحبتمون رو عوض کنم.

_ امروز با روزبه قرار دارم.

چشماش برق زد و لبخند مهربونی رولباش نشست.

_ به سلامتی دائم در گردش.

_ حسودی؟! نداشتیما نگار خانوم.

به شوخی اخم کرد و روشو ازم گرفت.

_ دیوونه ای بخدا. چیه تو آخه حسودی داره؟

همون لحظه هومن وارد سالن شد و به سمت یکی از دستگانهایی که تو موازات دستگانه ما بود، رفت. با تیزبینی نگام بین نگار و اون چرخید و حس کردم یه چیزی این وسط درست نیست.

_ بینتون باز شکرآبه؟

سوال بی مقدمه ام باعث شد چند لحظه ای تو جواب دادن تعلل کنه. نگاهشو از هومن گرفت و با صورتی ناامید و آویزون سرتکان داد.

_ نه مٹ همیشه همه چی روبراهه.

_ مطمئنی؟!

جوابی نداد و من صلاح ندیدم بیشتر از این سوال پیچش کنم.

ساعت هفت و نیم قرار بود روزبه بیاد دنبالم و بعد رسوندن بابابزرگ به خونه ی عمه شکوفه، واسه ی شام بریم بیرون.

بعد برگشتن از کارخونه سریع دوش گرفتم و لباس پوشیدم. بابابزرگ با تصور این تلاش و تکاپو لبخند می زد و خوشحال بود. حس می کردم این روزا حالش از همیشه بهتره و این عجیب دلگرم می کرد. صدای زنگ باعث شد دستپاچه کفشای پاشنه بلندم رو پام کنم و به سمت در برم.

چشمام با دیدنش روشن شد.

_ سلام خانوم گل خوبی؟

نگام میخ لبخندش بود.

_ سلام ممنون. بیا تو.

خودمو کنار کشیدم تا وارد حیاط شه.

_ حاضری؟

سرتکان دادم و به بالای پله ها اشاره کردم.

_ فقط باید بابابزرگ رو بیاریم.

چشم روهم گذاشت و فروتنانه گفت:

_ اون با من، ما در بست مخلص شما و محمد تقی خان هستیم.

چشمامو براش ریز کردم.

_ کم شیرین زبونی کن آقا روزبه.

ازم فاصله گرفت و به سمت پله ها رفت و منو با عطر دلپذیری که برجای گذاشته بود و اون لبخند قاب گرفته تو ذهنم تنها گذاشت.

باید اعتراف میکردم دل بسته شدم، دل بسته ی این حضور دوست داشتنی که جاهای خالی زندگی مو خیلی زود پر کرده بود.

بابابزرگ رو به خونه ی عمه رسوندیم واون با لبخند بدرقه مون کرد. خوشحال بودم که هیچ چیزی پنهونی وجود نداشت و خونواده ی کوچیکم لااقل کم و بیش در جریان این ارتباط بودن. عمه مخالفتی نداشت و فقط می خواست این رابطه هرچه سریع تر جدی بشه، کامران همسرش انتظار داشت تحقیق درمورد روزبه و صلاحیتش رو به اون بسپاریم، بابابزرگ خوشحالی من براش ملاک بود و هومن با اینکه تقریبا از همه چیز باخبر بود، حرفی نمی زد. و من ترجیح می دادم این سکوت به نشونه ی موافقت باشه.

_ خب کجا بریم؟

از فکر و خیال دست کشیدم و با لبخند شونه بالا انداختم.

_ نمی دونم هرجا که خودت صلاح می دونی.

_ اتفاقا یه جای خوب سراغ دارم.

حرفی نزدم و تا برسیم تو سکوت به مسیر چشم دوختم. همینم روزبه رو کلافه کرد.

_ اتفاقی افتاده پری؟!

بی خیال سرتکان دادم.

_ نه چه اتفاقی؟

_ آخه از وقتی بابابزرگ رو رسوندیم و تنها شدیم، مدام تو فکری و حرفی نمی زنی.

با لبخند ازش چشم گرفتم و به بیرون خیره شدم.

_ خب چی بگم؟ من که هرچی از خودم می دونستم رو گفتم و حرف نگفته ای ندارم. بهتر نیست یکمم تو حرف بزنی؟

پشت چراغ قرمز نگهداشت و سرخوش جواب داد.

_ مثلا از چی؟ تو که نگفته می دونی چقدر خاطرت رو میخوام.

ته دلم غنچ رفت از این ابراز احساستی که روزبه هرگز ازم دریغ نمی کرد. با این حال نشد نپرسم.

_ درمورد من با خونوات حرف زدی؟

راه افتاد و با زدن راهنما، سمت راست پیچید.

_ هنوز نه.

لحنش به حدی ناامید و مایوسانه بود که ذوقم رو حسابی کور کرد. راستش بعد این یه ماهی که از آشنایی بیشتر و ارتباطمون میگذشت، شنیدن این حرف یکم برام گرون اومد.

بی اختیار لب ورچیدم.

_ چرا؟! من باعث خجالتت می شم؟

حق داشتم این سوال رو بپرسم اونم وقتی خودمو به خاطر شرایط زندگیم هم سطح با روزبه و موقعیتش نمی دونستم. اما این باعث نشد نگاه ملامتگرشو ازم بگیره.

_ خودتم خوب می دونی چقدر برام عزیزی پس لطفا سوالات احمقانه نپرس. من قبلا هم گفتم مستقل از خونوادم زندگی می کنم و واسه زندگیم تصمیم می گیرم.

دلخور نگاش کردم.

_ این یعنی چی؟ درمورد ازدواجتم نمیخواهی بهشون چیزی بگی؟

با شیطنت جواب داد.

_ یعنی جواب پری خانوم ما مثبته؟

میدونستم داره حرف رو عوض می کنه اما نخواستم با اوقات تلخی امروزمون رو خراب کنم.

_ شلوغش نکن من همچین حرفی نزنم.

نفس عمیقی کشید و با ناراحتی زمزمه کرد.

_ یکم شرایط پیچیده ست. بهم فرصت بده بتونم جمع و جورش کنم.

ومن دلم نیومد بگم چقدر تو تنگنای جدی شدن این رابطه قرار دارم و خیال بابابزرگ وقتی ازم راحت میشه که سر وسامون گرفته باشم. و شاید بیشتر از همه ی این دلنگرانی ها یه بهونه برای اطمینان قلب بی قرارم میخواستم. یه چیزی که مطمئنم کنه با حضور روزبه دیگه از تنهاییم نمی ترسم.

با راهنمایی شخصی که جلوی در رستوران بود، وارد محوطه ی پارکینگ شدیم و روزبه گوشه ی خلوتی توفضای نیمه روشن اونجا نگهداشت و تازه اونموقع بود که نگام مات صحنه ی روبروم شد و با ناباوری زل زدم به ژاله که همراه مهندس توماج سوار سانتافه ی سفیدش شد و راه افتادند.

بی اختیار به شونه ی روزبه زدم.

_ برو... برو دنبالشون.

به طرفم برگشت و شگفت زده پرسید.

_ کجا؟! دنبال کی؟!!

_ اون ماشین که داره از پارکینگ میره بیرون.

_ واسه چی؟ شناسایشون؟

_ تورو خدا فقط برو. خواهش می کنم.

لحن پر از التماس مجابش کرد بی چون و چرا دنبال سانتافه راه بیفته. مهندس جلوی درپارکینگ نگهداشت و بعد خوش و بش با اون شخص، انعامی بهش داد و راه افتاد. قلبم بی اختیار تند تند می زد.

ذهنم مدام روتصویری از چهره ی ماتم زده و مغموم ژاله زوم می شد و هرکاری می کردم این قلقلک ذهنی دست از سرم بر نمی داشت.

- _ هنوزم نمی خوام بگی این دونفر کی هستن؟
- _ یکیشون همکارم و اون یکی مدیر مالی کارخونه.
- _ خب چرا باید تعقیبشون کنیم؟
- سوالاش داشت کم کم کلافه ام می کرد.
- _ فقط می خوام یه چیزی برای خودم روشن شه.
- جوری نگام کرد که انگار با زبون بی زبونی بگه به ماچه بذار هرکی هرچور میخواد زندگی کنه.
- _ شاید باهم ارتباط فامیلی دارن.
- با ناامیدی زمزمه کردم.
- _ ای کاش همینطور باشه که تو می گی. اما تورو خدا برو دنبالشون نمیخوام گمشون کنیم.
- کم کم خیابون های پرزرق و برق و شلوغ رو پشت سر گذاشتیم و به خیابون های خلوت و کوچه های باریک و تنگ شهر رسیدیم. دیگه از اینجا به بعد رو خیلی خوب می شناختم، مهندس داشت ژاله رو به خونش می رسوند.
- واسه همین با تاسف تکیه دادم به صندلیم و چشمامو بی اختیار بستم. غم بی دلیل جاخوش کرده بود تو دلم و خیال رفتن نداشت. کلی فکر جور و ناجور تو سرم چرخ می خورد و من ناتوان از یه تصور و برداشت درست بیشتر از پیش احساس درموندگی می کردم.
- _ ماشینو نگهداشت.
- باچیزی که روزبه گفت، به خودم اومدم و زل زدم به روبروم.
- _ تو هم نگهدار.
- _ اینجوری مارو می بینن.

از کنارشون گذشتیم و جلوتر تو تاریکی کوچه نگه داشت. از آینه ی بغل ماشین زل زدم بهشون. نگام کشیده شد سمت ژاله که سست و بی حال از ماشین مهندس پیاده و چندقدمی به اون که منتظرش ایستاده بود، نزدیک شد.

دست مهندس روبازوش نشست و من از همین فاصله حس کردم عضلات شل و وارفته ی بدن ژاله زیر اون پوشش نازک مانتو چطور منقبض شد.

یکی انگار بی هوا به دلم چنگ زد و منو تو خودم مچاله کرد. نگام با وحشت به دستهای مهندس بود که ناغافل بیشتر از این هرز نره. شده بودم عینهو صیدی که مسخ نگاه فرصت طلب و پیروز صیادشه.

اون خنده های تهوع آور و زمزمه های زیر گوشی که ژاله رو لحظه به لحظه معذب تر می کرد و باعث می شد با ترس و دلهره به اطراف نگاه کنه شده بود آینه ی دق من.

دست مهندس نرم لغزید و روکمرش نشست و اونو به سمت خودش کشید. تموم محتویات معده ام به آنی زیر و رو و باعث ترشح بزاق دهانم شد. سعی کردم جلوی عق زدنم رو بگیرم و با فشار روحی زیادی که روم بود خیره شم به ژاله که با اخم و نارضایتی سعی داشت خودشو از اون مردک دور کنه.

اشکی توچشمام ننشست اما با دیدن این صحنه تو دلم بی صدا زار زدم و خدا خدا کردم اون لعنتی بی وجدان این اذیت و آزار تحقیر کننده اش رو رو تموم کنه. پلکای سنگینم روهم افتاد و بی حال سرم آویزون شد.

روزبه با بهت و ترس صدام زد.

_ پری؟! ... پریسا؟! حالت خوبه؟

به سختی سرتکان دادم و فقط تونستم بگم.

_ راه بیفت.

ودلمو خوش کردم به اینکه ژاله بلافاصله ازمهندس دور شد و به سمت خونش رفت و درو به روش بست. لااقل فعلا ازش در امان بود.

_ اون زن کیه؟! چرا باید به خاطرش اینطوری بهم بریزی؟

نفسم درست و حسابی در نمی اومد، چه برسه به اینکه بخوام لب باز کنم و جوابی برای سوالات تموم نشدنیش داشته باشم. اصلاً چی باید می گفتم؟

اون که حتی یه اپسیلون جهنم منو لمس نکرده بود که حس و حال الآن منو بفهمه. که درک کنه داشتن مادری مثل سودی یعنی چی؟

گاهی با خودم می گم ای کاش به جای بابا و پرنیا من و اون می مردمی لاقل اینجوری ازش دل نمی کندم و سعی نمی کردم فراموشش کنم. گاهی به خاطر این حس، عذاب وجدان می گیرم اما بعد خودمو با این دلداری می دم که اشتباهات اون حالا خواسته یا ناخواسته با من کاری کرد که همه ی زندگیم شد یه سایه ی محو و گذرا از آرزو هام، که یکی مثل دکتر نصیری پنج سال تموم شد تنها دوستی که می تونستم بهش اعتماد کنم.

ومن عادت کردم به حضور موقت و گذری آدم ها تو زندگیم و رو خوش خیالی هام چشم بستم.

به روزبه چی می گفتم؟ اون دوسال رو که نمی شد به همین آسونی ریخت روی دایره و از تک به تک لحظات زجر آورش گفت. از مرگ بابا و پرنیا و غمی که رو زندگی مون سایه انداخته بود هم که می گذشتم، می رسیدم به تصمیم سودی و اجبار خونوادش. همون تصمیمی که بعد ها شد وهم و کابوس من از گذشته.

تاجایی که یادمه همیشه خونواده ی مادریم یه جورایی زورگو و مستبد بودن. بینشون که بودی از در و همسایه و حیوون خونگی بیشتر از خودشون محبت می دیدی. سودی تو همچین محیطی بزرگ شده بود و طبعاً ازش نمی شد قد یه مادر دلسوز و مهربون انتظار محبت داشت.

اون همیشه سخت و غیر قابل نفوذ بود، خیلی به ندرت تحت تاثیر قرار می گرفت و کم پیش می اومد ابراز علاقه کنه. از اون برای من فقط بی توجهی هاش، رفتارهای تندخویانه و اون میگردن های دیوونه کننده ی هفتگییش به یادگار مونده.

هرگز نشد درست و حسابی پدرمو بشناسم و دلیل ازدواجش با سودی رو بفهمم. از بابا فقط چندتا آلبوم عکس و یه سنگ قبر نوزده ساله و حقوقی که تا همین چند سال پیش ماه

به ماه به حسابم واریز می شد مونده. بابابزرگ همیشه می گفت امیر خیلی مظلوم بود، کاری به کسی نداشت و هرگز بابت چیزی اعتراض نمی کرد.

سودی رو هم مامانبزرگ پسندید و برای بابا نشون کرد. اونقدری برای سرگرفتن ازدواج اون دوتا ذوق و شوق داشت که طفلی فردای عروسی تنها پسرش تو خواب سخته کرد و با وجود سن کمی که داشت به رحمت خدا رفت. هشت سال بعد وقتی بابا و پرنیای پنج ساله هم پر کشیدن و رفتن، انتخاب مامانبزرگ شد بلای جون من.

گاهی با خودم میگم کاش می شد قبل از اینکه به دنیا بیایم می تونستیم خودمون مامان و بابامون رو انتخاب کنیم. مثلاً من خودم همیشه آرزو داشتم جای محیا خواهر کوچیکه ی هومن باشم. تو یه خانواده ی شلوغ و پرجمعیت به دنیا بیام و یکی مثل عمه زهرا مامانم باشه. مامانی که همه چیزش برای آدم دوست داشتنیه حتی اون غبغب آویزون از صورت و چاقی مفرطش. تازه اینجوری شوهرش عمو رشید هم می شد بابام، که خودم بارها و بارها دیدم چطور ناز دختراشو می کشه. مطمئنم هیچ وقت تو رویاهام بابا مثل عمورشید نبود یا کسی مثل سودی رو مادر خودم ندونستم.

با عمه شکوفه که درموردش حرف می زنی، اون میگه سودی از اون اولش اینجوری نبود. یه خورده مثل خونوادش سرد برخورد می کرد اما ذاتاً زن مهربونی بود. از وقتی پرنیا به دنیا اومد و ماموریت های بابا بیشتر و طولانی تر شد، اونم افسردگی پیدا کرد. تا اونجایی که یادشه سودی همیشه قرص می خورد و زن غمگین و دلمرده ای بود. بابا امیر هم که رفت... از اینجا به بعدش رو خودم بهتر از عمه شکوفه به یاد داشتم. سودی تاشش ماه سیاهپوش بود. هرچی بابابزرگ نصیحت و عمه زهرا سرزنشش می کرد حرف به گوشش نمی رفت که نمی رفت.

اونم مثل آقاجون و دایی هام قد و یکدنده بود. باید حرف حرف خودش می شد و به قول هومن با کله ی خودش پیش می رفت. البته این نوع برخوردش فقط درمقابل خانواده ی پدریم جواب می داد. نوبت که به خانواده ی خودش می رسید می شد موش و هرچی می گفتن، دم نمی زد.

گاهی باخودم میگم شاید ازدواجش با پدرم از سر اجبار بوده، آخه وقتی یکی از دایی هام حرف اون مردک عوضی رو پیش کشید و گفت آدم خوبییه و مناسب سودابه هست، اون فقط اخماشو پایین آورد و حرفی نزد.

میدونستم دلش به این قضیه راضی نیست اما وقتی آقاجون مجبورش کرد اون خونه ی اجاره ای تو خیابون معلم رو تحویل بده و با من به خونه ی پدریش برگرده، مخالفتی نکرد.

هنوزم که هنوز از اون اسباب کشی خاطره ی خوبی ندارم. وقتی یادم می یاد چطور زن دایی جلو چشمای بهت زده ام لباسا و وسایل پیر رو ریخت تو یه چمدون و گفت که واسه بچه های یه خونواده ی نیازمند می بره، خونم به جوش می یاد. سودابه اون روز فقط یه لحظه با غصه به وسایل دخترکوچولوش نگاه کرد و بعد به نشونه ی موافقت سرتکان داد و گذاشت اون زن هرکاری میخواد بکنه. درست مثل بقیه شون که افسار زندگی مون رو گرفته بودن به دست و اونو هرطرف که می خواستن، می کشیدن.

من اما راحت با این قضیه کنار نیومدم. اونقدر گریه کردم و جیغ کشیدم که نتیجش شد همون یه جفت عروسک کاموایی بهم چسبیده و چندتا آلبوم و دوسه حلقه فیلم. که برای همینم کلی از سودی کتک خوردم.

همون موقع با وجود اینکه فقط هشت سالم بود با خودم قرار گذاشتم هیچوقت نذارم خاطره ی پیر و اون خونه ی دوست داشتنی تو خیابون معلم برام کمرنگ شه. حتی اگه سودی و بقیه به عمد می خواستن فراموشش کنن.

زندگی تو خونه ی آقاجون و جو سردی که داشت اصلا آسون نبود. گاهی از اینهمه سکوت خودخواسته، دیوونه می شدم. اونا انگار هیچ وقت حرفی برای گفتن به همدیگه نداشتن و تصورات کودکانه ام همیشه براین اصل بود که شاید با هم قهرن. و حالا که خوب فکر میکنم می بینم چندان هم این تصور بیراه نبوده، اونا قهر بودن اما با خودشون.

نتیجه ی رفتن من و سودی زیر سایه ی آقاجون و زندگی تو خونش، شد انتخاب ایرج به عنوان پدرخونده ی من و همسر مادرم اونم وقتی که همش نه ماه از مرگ بابا امیر و پیر نمیگذشت. حالا دیگه سودی که لباس سیاهشو از تنش در نمی آورد با یه دست کت و دامن نباتی رنگ کار دست خودش سر سفره ی عقد نشسته بود و میخواست به پیر پسری

که ازش پونزده سالی بزرگتر بود و می گفتن استاد دانشگاه ست و کلی کمالات داره، بله بگه.

گهگداری که ذهنم به خاطرات اون سالها سرک می کشه و ناخواسته گرد و غباری از اون روزای لعنتی می تکونه، وقتی به دور از هرگونه بغض و نفرتی رولحظه هایی زوم می شم که سالها تلاش کردم یا باهاشون کناربیام یا فراموششون کنم، می بینم ای کاش تو همون خونه ی آقاجون با وجود همه ی سرخوردگی هام زنده به گور می شدم اما پا تو خونه ی ایرج نمیداشتم.

روزبه سرکوچه نگهداشت و به طرفم برگشت.

- من هنوزم منتظرم که بهم توضیح بدی.

حق داشت اینطور کلافه و ناراحت باشه. شب خوبش رو با اون تصمیم بی مقدمه خراب کرده بودم و بعد اون اتفاق ازش خواسته بودم منو به خونه برسونه.

سست و بی حال درماشین رو باز کردم و حین پیاده شدن، جواب دادم.

_ برام سخته توضیح دادنش، بذار یه وقت بهتر.

_ لاقل امشب رو می رفتی خونه ی عمت. اینجوری من نگرانت می مونم.

سعی کردم لبخند بزنم.

_ طوریم نیست، خونه ی خودمون راحت ترم.

درماشین رو بستم و براش دست تکان دادم. سرخم کرد و صدام زد.

_ پریسا؟!!

منتظر بهش خیره شدم و اون با مهربونی لبخند زد.

_ هروقت دیدی نیاز داری باکسی درموردش حرف بزنی یادت نره یه گوش شنوا هست که بدون هیچ ادعایی دوست داره تو براش درد و دل کنی. باشه؟

این بغض لعنتی که از سرشب بیخ گلومو چسبیده بود و ول نمی کرد، حالا هم روزبه داشت با حرفاش حال و هوای چشمامو بارونی می کرد. ترجیح دادم اون اینطوری اشکامو نبینه. به نشونه ی موافقت سرتکان دادم و راه افتادم سمت خونه.

پا تو اتاقم که گذاشتم، دومینوی صبر و شکیباییم با یه تلنگر کوچیک فرو ریخت و منو داغون و از هم پاشیده زیر پنجره ی اتاقم و تو تاریک و روشن مهتاب گون شب رها کرد.

گذاشت دوباره برگردم به اون سالها، پا بذارم تو اون خونه ی ویلایی بزرگ نزدیک دانشکده ی علوم پایه تو خیابون نامجو، غرق شم تو خلوت آدم های اون خونه و در و دیوارش که انگاری خاک مرده روشن پاشیده بود، برم خودمو بین قفسه ی وسایل خیاطی سودی و اون کمد رختخواب ها تو اتاق کارش که همیشه ی خدا درش باز می موند پنهون کنم.

خیره شم به سودی و حرکت پاش از زیر میز روی پدال چرخ، گوش بدم به صدای منظم و وبی وقفه ی چرخ خیاطیش و سرم با پارچه ی زیر دستش عقب و جلو شه.

صدای داد و بیداد آقای ادراکی و زنش فکرمو فقط واسه لحظه ای به زمان حال برگردوند. ته دلم خدارو شکر کردم لاقل عمه با همون تماس کوتاه راضی شده بود امشب رو بی خیالم شه. من واقعا نیاز داشتم کمی باخودم تنها باشم.

صدای جیغ زن و به دنبالش فریاد شوهرش ته دلمو خالی کرد. جنس دعواشون گویا امشب با بقیه ی شب ها فرق داشت و شدیدتر بود. اما انگار به حال من فرقی نمی کرد ذهنم ناخودآگاه برمینگشت به همون تصویر تار و مبهم، به دستهای مردونه ای که حریرصانه دور بدن سفت و منقبض سودی حلقه شده بود و لبهایی که به طرز تهوع آوری از پوست لطیف گردنش کام می گرفت.

سودی بابغض التماس می کرد، اون با وحشیگری پا پس نمی کشید و من تو اون مخفی گاه تنگ و تاریک وحشت زده خیره می شدم به اونها و هر آن فکر می کردم الآنه که ایرج اونو خفه کنه.

صبح با صدای زنگ در چشمامو به سختی باز کردم و منگ و خواب زده خیره شدم به ساعت مچیم. هراسون تو جام نشستم، هشت و نیم بود. بی هوا پریدم و به سمت در رفتم.

خدارو شکر کردم که لااقل با همون لباسای بیرونم دیشب رو زمین خوابم برد. حالا هرچند لباسام چروک خورده بود اما می شد باهاش رفت سرکار.

سرویسیم که تا الآن حتما رفته بود اما ته دلمو به این خوش کردم که شاید هومن باشه که اومده دنبالم. نمیخواستم بیشتر از این دیر کنم و به خاطرش توبیخ شم. با باز شدن در یه نفس راحت کشیدم.

_ کجایی تو؟!_

خمیازه ی بلندی کشیدم.

_ خواب موندم.

_ نگار بهم زنگ زد و گفت از سرویس جاموندی. من کار خونه بودم اما گفتم بهتره بیام دنبالت.

کیفمو رودوشم جابه جا کردم و درو پشت سرمون بستم.

_ شرمنده...بریم دیر شد.

به کارخونه که رسیدیم و من با لباس کار وارد سالن تولید شدم، نگار به سمتم اومد و دستی به شونم زد.

_ نگران نباش برات ساعت زدم.

بی اختیار اخم کردم.

_ نباید اینکارو می کردی، درست نیست.

بی شوخی پشت چشمی نازک کرد.

_ حالا این یه بار رو به بزرگی خودت ببخش... این مناعت طبعش مارو کشته.

حین اینکه پا به پاش می خندیدم نگام چرخید و رو ژاله که پشت میزش نشسته و متفکرانه مشغول نصب فیلامنت رو لامپ ها بود، خیره موند. خنده رو لبم ماسید و با ناراحتی چشم ازش گرفتم و دستامو ناخواسته تو جیب مانتوم مشت کردم.

موقع ناهار وقتی بچه ها کم کم سالن رو ترک کردن، من به خاطر دیر اومدنم و اینکه ناهاری برای خوردن نداشتم همونجا موندم. هرچی هم که نگار اصرار کرد روم نشد حقیقت رو بهش بگم. حالا مگه اون طفلی چقدر با خودش غذا می آورد که با دونستن شرایطم اونو باهام تقسیم کنه.

یه نیم ساعتی که گذشت، هومن اخمو و عصبانی وارد سالن شد و مستقیم به طرفم اومد.

- این قراره بهت حاجت بده که ازش دل نمی کنی؟

اشاره اش به دستگاهی بود که پشتش نشسته بودم.

_ خسته نیستم میخوام...

میون کلامم اومد.

_ برات غذا کشیدم، بیا بریم سرد شد از دهن افتاد.

سرمو با خجالت پایین انداختم.

_ گشنه ام نیست.

_ صبحونه که نخوردی، ناهارم که با خودت نیاوردی. ببینم از نور خورشید تغذیه می کنی که سیری؟ با من تعارف نکن بچه.

اخمامو تو هم کشیدم و اعتراض کردم.

_ هومن؟!!

دستمو گرفت و به سمت اتاق خودش و خالد کشید.

_ خب بابا خانوم بزرگ، خوبه؟ جدیداً دل نازک شدی ها.

اشاره اش کاملاً ریزبینانه بود و خوب می دونست حال و هوای امروز من مثل هر روز نیست. خالد باورودمون بلند شد و نگام رو ظرف غذای هومن که خورشید و برنجش تقسیم شده بود و با چند تکه نون انتظارمون رو می کشید، خیره موند.

_ قرمه سبزی که دوست داری؟

با پرویی جواب دادم.

_ به شرطی که دستپخت عمه زهرا باشه.

خالد با لبخند ظرف غذایش رو جمع کرد و از اتاق بیرون رفت.

هومن به صندلی خالی اون اشاره کرد.

_ بشین.

حقیقتش با اتفاقاتی که دیشب رخ داده بود و حال روحی داغونم، چندان میلی به غذا

نداشتم. همون دوتا قاشق اولی هم که خوردم، سیر شدم.

داشتم باغذام بازی می کردم که هومن بی مقدمه پرسید.

_ چیزی شده؟!

جوابی ندادم و اون سرشو خم کرد و مردد گفت:

_ در مورد اون...

نه جمله شو کامل کرد و نه حتی اسم روزبه رو به زبون آورد. اما خوب حس کردم چطور از

تصوری که تودهنش شکل گرفت، جوش آورد.

_ دیشب یه چیزی دیدم که...

قاشقمو کنار ظرف غذام گذاشتم و به چشمای عصبیش زل زدم.

- ژاله با مهندس توماج بود.

یه مکث چندثانیه ای و بعد خودشو کنار کشید و بی تفاوت شونه بالا انداخت.

_ خب که چی؟

_ دلم نمی خواد اون مردک ازش سؤاستفاده کنه.

دستاشو تو هم قلاب کرد و با دقت بهم خیره شد.

- از چی می ترسی؟ اون که بچه نیست.

دندونامو با حرص رو هم فشردم. هومن دقیقا می دونست چطور دست بذاره رو نقطه
ضعفای من. نگامو عصبی ازش گرفتم و ازجام بلند شدم.

قبل از اینکه قدم از قدم بردارم، گفتم:

_ بهتره بیشتر از این کنجکاوی نکنی اینجوری فقط خودتی که آسیب می بینی.

دستمو گذاشتم رومیز و به طرفش خم شدم.

_ من نمی تونم مٹ تو بی خیال باشم.

سرشو بالا گرفت و خیلی جدی جواب داد.

_ کاری ازت بر نمی یاد. این چیزیه که اون زن خودش باید بخواد.

عصبی و بی قرار زمزمه کردم.

_ داره ادیتش می کنه من کاملا اینو حس می کنم.

اونم ازجاش بلند شد، حالا دیگه رخ به رخ ایستاده بودیم و همدیگه رو با نارضایتی می
پاییدیم.

_ حق نداری به اون زن نزدیک شی.

_ تو نمی تونی جلومو بگیری.

انگشت تهدیدش رو به طرفم گرفت.

_ نمیذارم همه چیزو خراب کنی و آرامش زندگی خودت و دایی رو بهم بریزی.

با انزجار نگاه کردم.

_ من حالم خوبه، این تویی که باحرفات داری بهم می ریزی.

_ میخوای چیکار کنی؟ بری جلوی توماج رو بگیری و فرشته ی نجات اون زن شی؟ با اینکار
فقط داری خودآزاری می کنی. نمیخوام مٹ چندسال پیش دوباره حالت بدشه.

مچ دستشو گرفتم و انگشت اشاره شو که جلوی صورتم بود، کنار زدم.

- _ اینقدر گذشته رو به رخ من نکش، من مریض نیستم لعنتی.
- کلافه دستی به موهاش کشید و از در مسالمت و آشتی وارد شد.
- _ می دونم... می دونم اما اینکارو نکن. لاقل به حریم خصوصی اون زن احترام بذار.
- _ نمی تونم ببینم اون مردک داره آزارش می ده. باور کن دست خودم نیست.
- سعی کرد آرومم کنه.
- _ بذار لاقل خودش کمک بخواد.
- _ اگه دیر بشه؟
- _ بهتره این قضیه رو خالد حل کنه. اون ازش بر می یاد.
- _ اگه ژاله بهش اعتماد نکنه چی؟
- چشماشو با مهربونی روی تک تک اجزای صورتم چرخوند.
- _ قول می دم این قضیه حل شه، تو فکرتو درگیرش نکن. خودت کلی مشغله داری، ببینم این آقا روزبه نمی خواد واسه دست بوسی شرف یاب شه؟
- لبخند محوی زدم و سرمو باخجالت پایین انداختم. دردم که یکی دوتا نبود. انگار قرار بود همیشه یک پای زندگیم بلنگه. روزبه و اینهمه بادست پس زدن و با پا پیش کشیدنش هم مشکل دیگه ای بود که این روزا باهاش درگیر بودم.
- دیگه نمی دونستم با چه بهونه ای می تونم واسه بابابزرگ امروز و فردا کنم و دلیل بیارم که هنوز نتونستم ازش شناخت درستی داشته باشم یا چطور با عمه درمیون بذارم که روزبه تصمیم داره مستقل از خونوادش جلو بیاد و حاضر نیست واسه شناخت خونواده ها ازهم قدمی برداره.
- از کارخونه که برگشتم، رفتم خونه ی اکرم خانوم تا هزینه ی این ماه آشپزی واسه بابابزرگ رو بهش بدم. یکمم خرید داشتم که باید قبل اومدن خونواده ی عمه و بابابزرگ انجام می دادم. اکرم خانوم خودش درو به روم واکرد و با خوشرویی تعارف کرد برم تو. وارد حیاط

کوچیکشون شدم و نگام رو گاری نعیم که گوشه ی حیاط بود، مکث کرد. ظاهراً امروز سر پل بساط نکرده بود.

نگام افتاد به دوسه تا کارتن که نعیم با سلیقه رو استکان ها و سماورش قرار داده و با یه چندتا از این چترهای رنگی کوچولو که مخصوص قرار گرفتن روی بستنی و کافه گلاسه هستن، تزئینش کرده بود.

ناخودآگاه لبخند رولبم سبز شد و معصومیت کودکانه اش به دلم نشست. ای کاش می شد همه ی آدمها همینقدر ساده و دوست داشتنی بودن تا اون عینک بدبینی روچشمامون جا خوش نمی کرد و مجبور نمی شدیم درموردشون بدقضاوت کنیم یا ازشون نا امید بشیم.

داشتم با دقت پای بابابزرگ رو بررسی می کردم. دیگه چشمم حسابی ترسیده بود و یه لکه کوچیک یا یه خراش ناچیز نگرانم میکرد. نگام به یه کبودی زرد رنگ افتاد و با احتیاط فشارش دادم.

_ درد داره؟

بابابزرگ با لبخند سرتکان داد.

_ نه زای جان نگران نباش.

_ فردا که رفتیم پیش دکتر حتما نشونش می دیم.

صدای زنگ گوشیم بلند شد و در همون حین بابابزرگ جواب داد.

_ من که چیزی حس نمی کنم. خیلی کبود شده؟!

همین دوتا جمله رو هم به سختی تونستم متوجه شم. این بی دندونی بابابزرگ هم مشکل بزرگی برای خودش بود. طفلی به خاطر بیماریش و وضعیت دندون هاش به کل از غذا خوردن افتاده بود و روز به روز لاغرتر می شد.

_ نه اونقدر اما بهتره دکتر ببینه.

_ گوشیت داره زنگ می خوره.

نگاهی به شماره ی افتاده روی صفحه انداختم و عقب کشیدم. دیگه حوصله نداشتم به تماس هاش جواب بدم. یه جورایی از این وضعیت خسته بودم. ابراز علاقه اش جذبم نمی کرد و حاضر نبودم دربرابر کوتاهی هاش بازم به داشتن این ارتباط تن بدم.

بلا تکلیف بودن اونم وقتی یکی تو شرایط من باشی و بعد یه عمر بی هدف بودن دقیقاً تو همچین موقعیتی نیاز داشته باشی که تکلیفت روشن باشه، اصلاً حس خوبی نیست.

_ نمی خوای جواب بدی؟

مستاصل و درمونده خیره شدم به بابابزرگ و اون با تردید پرسید.

_ روزه ست؟!

_ خودم بعداً بهش زنگ می زنم.

کلافگی تو صدام و قطع شدن تماس اون لبخند دوست داشتنی رو از رولباش زدید.

_ اتفاقی افتاده؟!

نمی دونم چرا همه، این روزا همین سوال رو ازم می پرسیدن. انگار ترس اینو داشته باشن که همه چیز بهم خورده یا قراره مثل موقعیت های قبلی ناتمام بمونه.

تماس مجددش فرصت توضیح دادن رو ازم گرفت. ازجام بلند شدم و گوشیمو برداشتم. باید بهش جواب می دادم، اینو لااقل به خاطر بابابزرگ مجبور بودم.

_ الو سلام.

_ سلام خانومی چرا جواب نمی دادی نگران شدم.

_ پیش بابابزرگ بودم.

باشیطنتی ریز اما قابل لمس خندید.

_ خجالت کشیدی جواب بدی؟

خیلی سرد پرسیدم.

_ کاری داشتی تماس گرفتی؟

یه سکوت لحظه ای و بوضوح حس کردم اون لبخند از لباش پرکشید.

_ طوری شده؟!_

دراتاقم رو بستم و کلافه به سمت پنجره رفتم.

_ خودت چی فکر می کنی؟_

_ من برخورد اشتباهی داشتم؟_

شاکی لب زدم.

_ نداشتی؟_

_ اگه ازم دلخوری خواهشاً رک بگو و طعنه نزن.

نفسمو بادرمودگی فوت کردم.

_ خسته ام، به خدا دیگه کشش ندارم. نمیخوام برات تعیین تکلیف کنم یا خط و نشون

بکشم اما دوست ندارم با این شرایط ادامه بدم.

_ تو بگو چیکارکنم. باور کن خودمم از این وضعیت ناراحتم. من دوستت دارم پریسا نمی

خوام از دستت بدم.

_ پس با خونوادت حرف بزن. من که دوست دخترت نیستم روزبه. از همون اولش قرار بود

این رابطه اگه خدا بخواد جدی شه وگرنه نه من اهل دوستی هستم نه خودت بااین هدف

جلو اومدی... اگه ما به هم نمی خوریم و خونوادت راضی نمی شن خب رک و راست بگو و

جفتمون رو از این برزخ بکش بیرون، تورو به خیر و مارو به سلامت...

این جمله ی آخری شد بغض و صاف نشست رو گلوم. نتونستم ادامه بدم، به ناچار سکوت

کردم. حتی تصور جدایی بعد این مدت کوتاه باز عذابم می داد. من روزبه رو دوست داشتم

و دل کندن ازش برام آسون نبود.

مغموم جواب داد.

_ فکر میکنی مشکل رضایت اوناست؟ اصلا چرا باید با تو مخالفت کنن؟...مشکل من اونا نیستن، مشکلم شرایط زندگیمه که یه جورایی معلق و پادرهاست، مشکلم تویی که نمی دونم می خوای با این شرایط کنار بیای یا نه.

ته دلم با این حرفش خالی شد، بی اختیار زمزمه کردم.

_ منظورت چیه؟! چرا درست و حسابی توضیح نمی دی؟!

_ بهم فرصت بده... همه چیزو به وقتش میگم. به خدا من الان از تو داغون ترم، درکم کن.

سکوت کردم و چیزی نگفتم. حقیقتش نمیخواستم اما بازم کوتاه اومدم و دلمو خوش کردم به اینکه دیر یا زود همه چیز حل می شه و زندگیم یه مسیر مشخص به خودش می گیره.

داشتم با استرس گوشه ی لبمو می جویدم و دوتا از بچه ها درست تو چندقدمیم زیرگوش هم پچ پچ می کردن و ریز می خندیدن. همین چند دقیقه قبل بود که یکی از بچه های سالن کنترل کیفیت اومد دنبال ژاله و ازش خواست بره دفتر مهندس.

همه دیدن چطور اون زن بیچاره خجالت زده سرپایین انداخت و با پاهایی که انگار روی زمین کشیده می شد و میل قدم برداشتن نداشت به دنبال اون شخص سالن رو ترک کرد.

راستش طاقت نیاوردم همونجا وایسم و کاری نکنم. راه افتادم سمت خروجی و هومن که از همون فاصله زیرنظرم داشت جلو اومد و سد راهم شد.

_ کجا انشالله؟!

نگاهی به دور و برم انداختم و زمزمه وار گفتم:

_ باید برم. نمی تونم مٹ مترسک وایسم و کاری نکنم.

اخماشو کشید تو هم و صداشو پایین آورد.

_ دیدی که با پای خودش رفت، اگه نمی خواست بره...

حرفشو بی هوا قطع کردم.

_ اگه نمی خواست بره، آبروش می رفت.

_ بازم میگم بذار این مشکل جور دیگه ای حل شه.

اشاره اش به خالد بود که داشت بهمون نزدیک می شد.

_ خودت که دیدی نشد، ژاله بهش اعتماد نکرد.

_ زمان لازمه.

_ مافرصت چندانی نداریم اون مردک نباید به خواستش برسه.

باتشر جواب داد.

_ از کجامطمئنی تا حالا نرسیده؟

نفسم با جوابش تو سینه حبس و مردمک چشمام گشاد شد. نه این دیگه خیلی بیشتر از تاب و تحمل بود. نمی خواستم و نمی تونستم تصور کنم ژاله اینهمه تو منجلاب خواسته های نابجای اون مرد فرو رفته.

بی اراده یه قدم عقب رفتم و هومن به تایید چیزی که تو تصورم نمی گنجید سرتکان داد. نگاه دستپاچه و صورت مات و سفید ژاله حتی یه لحظه از جلو چشمام دور نمی شد.

اون شب وقتی تو تاریک و روشن پارکینگ رستوران چشمام میخ حضور هراسون و وحشت زده اش شد، وقتی دیدم چطور مٹ آدم های خواب زده و گیج سوار ماشین مهندس می شه، همون لحظه که حس کردم شاید اون نگاه از همیشه خالی تره و انگار چیزی واسه از دست دادن نداره، یه چیزی اینجا درست تو قلبم درمورد اون زن که نهایت ارتباطم باهاش در حد یه سلام و احوالپرسی اونم به رسم آشنایی بود، زیر رو شد. یه نقطه ی اشتراک نه از اونایی که روزبه درموردمون بهش اعتقاد داشت، یه چیزی بین درک و همدردی یا چه می دونم لمس یه تجربه ی تلخ وادارم کرد دیگه نسبت بهش بی تفاوت نباشم.

نتونم بینم یکی مثل اون مردک دله تا این حد وقیح باشه که قصد غرور و آبروی اون زن رو بکنه، نشه سکوت کنم و بگذرم از حرفایی که پشت سر این زن چاشنی خوش خوراک سفره ی دل و دیده ی این و اونه.

خالد بهمون رسید و بانگاهی که به هردومون انداخت تا ته ماجرا رو خوند.

_ توماج بدجوری ته دلش رو خالی کرده، می ترسه از کارش اخراج شه. اینارو خودش بهم نگفت اما حالا که آب از سرش گذشته دیگه حرف این و اون برایش بی اهمیته. یه جورایی با زبون بی زبونی میگه کمکمون رو نمی خواد و بهتره به حال خودش بذاریمش. هومن با تاسف لب زد.

_ مٹ آدمی که خودش رو از قبل بازنده بدونه، این از خودکشی از هم بدتره. شاکی جواب دادم.

_ نمیذاریم... یعنی نباید بذاریم.

خالد دستاشو تو هم قلاب کرد و به زمین چشم دوخت. مستاصل و درمونده نگامو ازش گرفتم و به هومن زل زدم. انگار انتظار داشتم یکی این بین حرفمو تایید کنه اما اونم به مهوش اشاره کرد.

_ بهتره برگردی سرکارت.

ناامید عقب نشینی کردم و مثل آدمی که ناغافل سیلی خورده، مات و بهت زده سرمو پایین انداختم و برگشتم سرکارم.

نگار بهم نزدیک شد.

_ چیزی شده؟! دیدم داری با هومن بحث می کنی.

حوصله نداشتم جوابش رو بدم، حرف زدن از کسی که همه درموردش قصاص قبل جنایت می کردن اونم با نگار که خودش بارها و بارها اعتراف کرده بود چه نظری در مورد ژاله داره، بی فایده بود.

توی سرویس موقع برگشتن نگام مدام به دوتا صندلی جلوتر تو ردیف موازی با صندلی که من و نگار روش نشسته بودیم، خیره می شد. به زنی زل می زدم که تو چادر مشکیش مچاله شده و از پنجره ی غبار گرفته ی ماشین، بیرون رو تماشا می کرد.

دلم می خواست مثل اون می تونستم به این پیچ پیچ ها و خنده های اعصاب خوردکن دور و برم بی تفاوت باشم. که بذارم هرکی هرچور خواست ببینه و قضاوت کنه.

سرویس که نزدیک میدون امام حسین نگهداشت و ژاله به سختی از جاش بلند شد تا پیاده بشه، منم بی اختیار پاشدم و دنبالش راه افتادم. نگار حاج و واج نگام می کرد و آقای رسولی راننده ی سرویسمون که به این تصمیم های آنی من عادت داشت و میدونست مقصدم همیشه میدون زرجوب نیست، بالبخند بدرقه ام کرد.

نمیدونم چرا دلم می خواست دنبالش برم یا حتی باهاش همقدم شم. از این حرکت سایه وار هدفی نداشتم جز اینکه بخوام کمی از نزدیک اون زن رو بشناسم. شاید اینجوری برام رفتارش قابل درک می شد، شاید می تونستم اینبار که توچشماش خیره می شم این سوال مثل خوره نیفته به جونم که چرا داره این بلارو سرخودش می یاره؟ چرا تن به این حقارت می ده؟

جلوی یه وانت نخودی که بارش هندونه بود و کیلویی هشتصد تومن میفروخت، ایستاد و خرید کرد. چندقدم بالاتر، رفت تو داروخونه و از متصدی فروش لوازم بهداشتیش که یه دختر جوون بود شامپو خرید. سرکوچه شون دستشو گرفت به یه درخت چنار و نفسی تازه کرد. نگام از همون فاصله به برگهای سبز روشن و پرتراوت درخت بود که خم شد و از تو کیف کتان سدري رنگش یه اسکناس درآورد و تو صندوق صدقات زرد رنگ آسایشگاه معلولین و سالمندان مژدهی انداخت.

پشت سرش راه افتادم. از اینجا به بعد دیگه پیچ کوچه بود و سایه ی کوتاه و ناچیز دیوارهای بلند که راه رفتن کنارشون نه خنکای مطبوعی داشت و نه از شدت آفتاب عصر داغ خرداد کم می کرد.

جلوی درخونش ایستاد و دسته کلید رو از زیر چادر و احتمالا جیب مانتوش بیرون کشید. خرید هاشو روی دوتاپله ی جلوی در گذاشت و کلید مورد نظر رو پیدا کرد و داخل قفل چرخوند. تو تموم این مدت من از پشت تیر چراغ برق که تو پیچ کوچه بود، کارهاشو تماشا می کردم. پام نمی کشید جلوتر برم. حالا که اون حس کنجکاوی یه جورایی فروکش کرده بود از این دنبال کردن بی دلیل خجالت می کشیدم.

نگامو با پشیمونی پایین انداختم و منتظر شدم بره تو و من بتونم برگردم. اما صدای بسته شدن درخونش شنیده نشد. اومدم یه چشم بچرخونم و ببینم کجاست که یه جفت کفش جیر زنونه ی مشکی جلو پام ایستاد. باتردید سربلند کردم و نگام تو بند چشمای میشی ملامتگرش اسیر شد.

دلم میخواست از شدت شرمندگی و خجالت آب شم برم تو زمین.

_ عادت ندارم مهمون ناخونده داشته باشم ولی بساط چاییم همیشه به راهه.

یه قدم عقب رفت و منتظر نگام کرد. مجبور شدم به حرف پیام.

_ نمی خواستم دنبالت راه بیفتم.

_ درموردش حرف می زنیم.

برگشت طرف خونه و من به ناچار دنبالش رفتم. خریدهاشو از روپله برداشت و وارد شد. نگاهی به درطوسی و راهروی تقریباً تاریکی که جلوم بود انداختم. خاطرات چندشب قبل دوباره تودهنم جا خوش کرد. بی اراده بندکیفمو محکم تومشتم فشردم و سعی کردم با بستن چشمام و تکان دادن سرم فراموششون کنم.

_ نمی یای تو؟

باسوالی که ناغافل پرسید مجبور شدم تردیدهامو پشت در بذارم و داخل شم. نور آفتاب چشمامو زده بود واسه همین چند لحظه همه جا به نظرم تاریک تاریک اومد. صدای تق تق چرخیدن پنکه سقفی و بوی خوش نان تابه ای که اشتهای آدمو تحریک می کرد، اولین چیزی بود که توجهم بهشون جلب شد.

ژاله باشوقی که نمی تونست تو صداش پنهون کنه، گفت:

_ بیا که عصرونه مون شاهانه شده، امیرعلی داره کاکا سرخ می کنه.

رفت طرف اولین دری که تو مسیر بود.

_ امیرعلی، مامان؟!!

تازه چشمام به نور کم راهرو عادت کرده بودن و میتونستم کم و بیش اطرافمو دید بزدم. یه موکت سبز رنگ کل راهرو رو پوشونده بود، یه جاکفشی از جنس نئوپان دم در که روش چند تا قبض افتاده بود، یه تقویم دیواری و پوستر بزرگی از یه نقاشی تخیلی.

درنگاه اول همه چیز زیادی خالی و پوچ به نظر می رسید. درست مثل نگاه ژاله وقتی مستقیم خیره می شد تو چشمای کسی که زیر لبی بهش فحش و ناسزا می داد و نفرینش می کرد.

یه پسر بچه ی تقریباً دوازده، سیزده ساله تو چارچوب دری که ظاهراً آشپزخونه بود ظاهر شد. نگام قبل از کنجکاوای رو صورت لاغر و سبزه اش و اون عینک با نمره بالایی که رو چشمش بود، چشمای براق و لب های خندون ژاله رو نشونه رفت. حالا دیگه تو قاب تصویری که جلوم بود همه چیز زیاد هم خالی به نظر نمی رسید.

- پسر امیرعلی.

اونقدر اینو با افتخار به زبون آورد که احساسات سرکوب شده منو هم قلقلک داد. یه لحظه دلم خواست منم این گنج رو داشته باشم.

پسر بچه سلام کوتاهی داد و با جابجا کردن عینک رو تیغه ی بینیش گفت:

_ دیگه چیزی نمونده آماده شه. شما بشینین براتون می یارم.

_ چای چی مامان؟ تازه دمه؟

لبخند نرمی زد.

_ مثل همیشه.

ابروهام ناخودآگاه بالا پریدن، به نظر نمی اومد با یه پسر بچه ی خام و بازیگوش طرف باشم. ژاله که سردرگمی و تعجبمو دید، به خنده افتاد.

_ کم کم عادت می کنی. این امیرعلی ما یکم زیادی عاقله.

تعارف کرد وارد اتاق نشیمن که درست سمت راست و روبروی آشپزخونه بود، بشیم. حالا پنکه ای که صداسش بدآهنگ و اعصاب خوردکن بود رو می شد دید که از سقف آویزونه.

دوتا در به این نشیمن کوچک باز می شد که یکیش با نشستنم رو مبل راحتی فرو رفته ای که به نظرفنرهاش خراب شده بودن، درست روبروم قرار داشت.

یه درنیمه باز، پرده ای نخ‌ای که با بادگرم و ملایم پنکه سقفی تو نشیمن تکان می خورد و یه تخت چوبی. دقیق ترکه شدم جسم نحیف و تکیده ای رو زیرحجم نازکی از ملحفه های سفید تشخیص دادم.

_ هزینه ی نگهداریش بالاست. مدام باید چک بشه، بادستگاه اکسیژن ساز نفس میکشه و با دستگاه ساکشن باید ریه شو تمیز کرد. جدا از تغذیه اش که به صورت گاوآژ و با لوله ای هست که به معده اش مربوطه، هفته ای یه بار نظافتشم هست که از من و امیرعلی بر نمی یاد. هزینه ی داروهاشم که چی بگم، بین یک و نیم تا دومیلیون درماهه. اما همه ی اینا به کنار با یه بهم خوردن ریتم تنفسش، یه تشنج کوچک هزار بار می میرم و زنده می شم.

نمیدونم چرا اینارو به من میگفت، میخواست خودش رو توجیه کنه یا نه کنجکاوی احمقانه من با توضیحاتش ارضا شه.

_ چرا میذاری مهندس توماج...

فوری دستشو بالا آورد و به نشونه ی سکوت جلوی بینیش گرفت. نگاهش به آشپزخونه بود.

_ امیرعلی بچه ی تیزیه نمیخوام چیزی بدونه.

معذب سرتکان دادم و زمزمه وار گفتم:

_ چندشب قبل تو رستوران دیدمت، بعدشم مثل امروز تعقیبت کردم و... اون اذیتت میکنه مگه نه؟ من مطمئنم داری عذاب می کشی پس چرا کاری نمی کنی؟

سرد و بی ملاحظه جواب داد.

_ چی باعث میشه فکر کنی حق داری این سوال رو ازم بپرسی؟ زندگی شخصی من به خودم مربوطه.

حق داشت اینطوری بهم پیره و تندی کنه. کار من و سوالم جز سرک کشیدن و فضولی
ظاهراً معنای دیگه ای نمی داد اما نمی دونم چی شد که یهو اون حرفی که تودلم بود
نشست رو زبونم و بی هوا لب زدم.

_ تو منو یاد مامانم میندازی. وقتی ناپدریم به زور خودشو بهش تحمیل می کرد و من
ناخواسته شاهدش بودم. اون شب وقتی تو کوچه...

لب برچیدم و نگامو به رومیزی روبان دوزی شده ی جلو دستم دوختم.

_ دلم نمی خواد اون حرفا رو پشت سرت بزنی. دوست ندارم اونجوری بهت نگاه کنن.

_ برام مهم نیست، وقتی بدبختیم و بیچارگیم هیچ وقت واسه اونا مهم نبوده.

زل زدم به صورت برافروخته و طلبکارش یعنی خورد شدن شخصیت و عزت نفسش بی
اهمیت بود؟

_ فکر نمیکنی داری خودتو ارزون می فروشی؟

_ ارزون؟!!

صدای خنده اش بی اراده بالا رفت. از جاش بلند شد و دستمو کشید. یک راست منو به طرف
اتاقی که اون مرد ملحفه پیچ رو همین چند دقیقه پیش دیده بودم، برد.

_ خوب بهش نگاه کن. این رضاست شوهرم. الان سی و دوماهه که تو کماست. توچی می
دونی از درد من که داری بهم شعار تحویل می دی؟ این مردیه که من واسه کشیدن یه
نفس ناقابل، بالارفتن یه درصد ضریب هوشیش همه ی زندگیمو می دم.

یه عکس کوچیک رو میز عسلی کنار تخت از همین فاصله عجیب تو چشم بود. تصویری از
مردی خوش بنیه و خندون که کودک یکی دوساله ای رو کف دستش بلند کرده بود.

صدای پربغضش که به زحمت ارتعاش تارهای صوتیشو پنهون می کرد، رو اعصاب خورد و
خرابم ناخن کشید.

_ دلم برایش تنگ شده، کاش می شد فقط یه بار دیگه چشماشو باز کنه. دکترا می گن تو شش ماه اول امید واسه به هوش اومدن و سلامت کامل بیشتره اما حالا فقط مٹ معجزه می مونه بیدارشدنش اونم با آسیب مغزی زیاد.

پوزخندشو ازم دریغ نکرد.

_ می بینی به ما حتی معجزه هم نیومده.

خشم دوباره تو نی نی چشماش جوشید و منو کشان کشان از چارچوب در دورم کرد و به طرف اتاق کناری برد. به یک ضرب درشو باز کرد و نگام با شگفتی رو تقدیر نامه ها و تندیس های ریز و درشتی که فضای کوچیک اونجارو پرکرده بودن، میخکوب شد.

_ تو مدرسه بهش میگن امیرعلی نابغه. میدونی تا حالا چندتا اختراع به ثبت رسونده؟ میدونی واسه تک تک اونا چقدر هزینه کرده؟ نمیخوای پرسی پولش از کجا اومده؟

از چیزی که فوری تو ذهنم نقش بست، اخمامو مثل اون تو هم کشیدم. همینم باعث خنده ی بیشترش شد. عصبی منو به سمت دیگه ای هل داد.

_ تو هم لنگه ی همونایی، برو از خونه ی من بیرون... برو همه جا جار بزن ژاله چکاره ست. توهم مٹ بقیه می تونی توروم تف کنی و بد و بیراه بگی. میتونی هرفکری که دلت می خواد درموردم بکنی. برام مهم نیست.

چشمام هنوز تو اون اتاق و میون یه کوه افتخار حبس شده بود. یه جمله ی خطاطی شده رو دیوار، از شعری که همین چندسال پیش از بس خوندمش و تکرار کردم، شده بود ملکه ی ذهنم. یه چیزی که با حال الانم عجیب همخونی داشت.

عجب صبری خدا دارد

اگر من جای او بودم

همان یک لحظه ی اول

که اول ظلم را می دیدم از مخلوق بی وجدان

جهان را با همه زیبایی و زشتی

بروی یکدگر ویرانه می کردم

عجب صببری خدا دارد

اگر من جای او بودم

که می دیدم یکی عریان و لرزان

دیگری پوشیده از صد جامه ی رنگین

زمین و آسمان را واژگون مستانه می کردم.

_ دارین باهم دعوا می کنین؟

هردومون سریع به طرف پسرک که یه سینی با دوتا فنجون چایی و یه ظرف کاکا تودستش بود، برگشتیم.

_ نه عزیزم دعوا چرا؟ اتفاقاً خاله داشت تقدیرنامه هاتو می دید و کلی ازت تعریف می کرد.

سعی کردم به زور لبخند بزنم و لااقل اینجوری کمی روی دروغ ژاله ماله بکشم. اما امیرعلی زرنگ تر از این حرفا بود.

_ دعواتون به خاطر اون بدهیه؟!... شما به این خانوم چهارده میلیون بدهکاری؟!!

ابروهای ژاله تو هم گره خورد.

- باز پاتوکفش بزرگترا کردی؟ برو سر درست مگه تو امتحاناتت شروع نشده؟

پسرک پوزخند زد، پوزخندی که عجیب اونو شبیه مادرش می کرد. ژاله با اون پوزخند داشت به همه ی عالم و آدم به خاطر قضاوت های نابجاشون تودهنی می زد و پسرش به ژاله، به خاطر تصویری که از کم سن و سال بودن و ناآگاهیش داشت.

عجب صببری خدا دارد

اگر من جای او بودم

که درهمسایه ی صد ها گرسنه

چند بز می گرم عیش و نوش می دیدم
 نخستین نعره مستانه را خاموش آن دم

بر لب پیمانه می کردم

عجب صبری خدادارد

اگر من جای او بودم

نه طاعت می پذیرفتم

نه گوش از بهر استغفار این بیدادگرها تیز کرده

پاره پاره در کف زاهد نمایان

سبعه ی صد دانه می کردم

ژاله سینی رو از دستش گرفت و روی میز گذاشت، بعد مجبور شد جلوی چشم کنجکاو و
 منتظر پسرش تعارفم کنه بشینم ومن حتی باوجود تندی چند لحظه قبلش نتونستم پا روی
 دلم بذارم و نمونم. گفتم که توی این دل خیلی چیزها درمورد اون زن زیر و رو شده بود.

به محض دور شدن امیرعلی، زمزمه کردم.

_ بهش چهارده میلیون بدهکاری؟!_

پلکای خسته و متورمش رو با پشت دست مالش داد.

_ ازم چک داره.

_ چرا ازش گرفتی؟ تو که می دونستی توماج آدم دندون گردیه.

فکر کردم الآنه که به روم براق شه و دوتا درشت هم بارم کنه اما با غم مبهمی که تو لحن
 حرفاش بود جواب داد.

_ مجبور بودم، کسی دور و برم نبود که ازش بگیرم. وضع مالی خانواده هامونم یکی از اون
 یکی بدتر. باید یه چیزی هم دستی بهشون بدم که بدبختیشون گریبان مارو نگیره.

عجب صبوری خدادارد

اگر من جای او بودم

برای خاطر تنها یکی مجنون صحرا گرد بی سامان

هزاران لیلی ناز آفرین را کوه به کوه

آواره و دیوانه می کردم

عجب صبوری خدا دارد

اگر من جای او بودم

بگرد شمع سوزان دل عشاق سرگردان

سراپای وجود بی وفا معشوق را پروانه می کردم

_ خب از کارخونه وام میگرفتی.

سینی رو جلو کشید و فنجون چاییم رو بهم تعارف کرد. توهمون حالت با صدای بلند پرسید.

_ امیرعلی خودت چی؟ عسرونه نمی خوری؟

پسرک از تو اتاقش با تلخی جواب داد.

_ میل ندارم.

لبهای خوش فرم ژاله واسه چند لحظه رو هم فشرده شد اما همه ی تلاششو کرد که

ناراحتیش رو نشون نده.

_ صدو هفتاد و پنج تومن از حقوق هفتصدتومنینم در ماه می ره به حساب کارخونه. همون

اولش چهارمیلیون ازشون گرفتم.

یه پیش دستی و چنگال کوچیک برداشت و جلوم گذاشت.

ظرف کاکا رو به طرفم گرفت.

- دستپختش عالییه. امتحان کن.

دستشو رد نکردم و با اشتها تکه ای از شیرینی رو به دهان بردم. داشت نگام می کرد و منتظر بود حرفشو تایید کنم. واقعا کاکای خوشمزه ای بود، با لبخندم چشماش برق زد و مشغول شد.

عجب صبری خدا دارد

اگر من جای او بودم

که می دیدم مشوش عارف و عامی

ز برق فتنه ی این علم عالم سوز مردم کش

بجز اندیشه ی عشق و وفا 'محرروم

هر فکری در این دنیا ی پر افسانه می کردم

عجب صبری خدا دارد

اگر من جای او بودم

به عرش کبریایی 'با همه صبرخدایی

تا که می دیدم عزیز نا بجایی ناز بر یک ناروا گردیده

خاری می فروشد

گردش این چرخ را وارونه بی صبرانه می کردم

_ تقاضای دوباره ی وام کردم اما موافقت نشد، رفتم با توماج حرف زدیم و شرایطمو براش توضیح دادم. راستش وقتی دیدم اونطور با دقت به حرفام گوش می ده و گاهی باهام همدردی می کنه پیش خودم خیال کردم لابد الان هرطور شده اون وام رو جور می کنه اما چندروز بعد احضارم کرد و گفت هرچقدر تلاش کرد، نشد. داشتم دیوونه می شدم. دیگه راه به جایی نداشتم، پول داروهاشو نمی تونستم تأمین کنم. تو نوبت گرفتن کمک از بهزیستی بودیم اما هنوز پرونده مون کامل نشده بود. توماج گفت پول داروها رو از حساب شخصی خودش میده... نمیخواستم قبول کنم اما اگه رضا طوریش می شد خودمو نمی بخشیدم. واسه همین مجبور شدم قبول کنم... هفت ماه تموم تا موقعی که پرونده مون تو

بهزیستی تکمیل شه بدون هیچ خواسته و چشم داشتی این پول رو بهم داد. کم کم داشتم باور می کردم که آدمای خوب هم تو این دنیا پیدا می شن...

عجب صبوری خدا دارد

چرامن جای او باشم

همان بهتر که او خود جای خود بنشسته و

تاب تمام زشتکاری های این مخلوق را دارد

وگر نه من به جای او چو بودم

یک نفس کی عادلانه سازشی

با جاهل و فرزانه می کردم

نفس بلندی با آه کشید و من ناخواسته به ساعت چشم دوختم. بی خبر اومده بودم و می ترسیدم بابابزرگ رو نگران کرده باشم.

_ دیرت شده؟!_

به طرفش برگشتم و تو رودربایستی لبخند زدم.

_ بابا بزرگم تنهاست، دیابت داره و چشماش درست و حسابی نمی بینه.

_ نمی دونم چرا نمی تونم بذارم مٹ بقیه این فکرای ناجور درمورد خودم تو سرت جولون بده. ازت خوشم اومده پریسا.

صادقانه گفتم:

_ من درموردت هیچ وقت فکر بدی نکردم. فقط ازاون مردک می ترسم، می دونم جنس زیاده خواهیش چیه و تا کجا میتونه پیش بره.

ژاله زیر لب گفت:

_ زن داره، دوتا دختر بزرگ داره، داماد داره، حتی نوه هم داره... همین مهندس توماج رومیگم. یه روزی فکر می کردم اگه هرماه در ازای اون پول بابت ضمانت بازپرداختش

بهش چک بدم دارم وجداناً کار درستی می کنم و منتی سرم نیست اما امروز وقتی واسه به اجرا گذاشتن تک تکشون منو تو منگنه قرار می ده که به سن و سالش نگاه نکنم و با دل جوونش راه پیام...

چشمای خیسشو بالا گرفت و نگاه سرزنشگرش زل زد بهم.

_ من اون چیزی نیستم که تو چشماته، بی عرضه تر از اونیم که بلد باشم هر *زگی کنم. اون شب تو رستوران یا جلوی خونه ام نمیدونم چی دیدی اما...اون فقط داشت بازبون خوش تهدیدم می کرد کوتاه پیام و بهش پا بدم. میگفت اگه قبول نکنم چک هامو همین روزا میذاره اجرا و می افتم زندون. اگه من برم زندون، تکلیف امیرعلی و رضا چی میشه؟
یه قطره اشک سرخورد و مسیر مشخصی رو تا زیر چونه اش طی کرد.

_ من فروشی نیستم پریسا.

خم شدم دستشو بگیرم که سریع خودشو کنار کشید و سعی کرد اشکاشو پس بزنه.

_ بهتره بری، تا پدربزرگت نگران نشده.

باحال داغونی از جام بلند شدم و نگاه گذرای به ژاله و در بسته ی اتاق امیر علی و اون در نیمه باز کناری و جسم تحلیل رفته ی رضا انداختم و بعد به عادت هومن، بی خداحافظی از اون خونه ی قدیمی با در طوسی تو همون کوچه ای که پیچ در پیچ بود و سرکوچه یه چنار تنومند داشت، بیرون اومدم.

قلبم عجیب احساس سبکی می کرد، دوست داشتم تموم مسیر رو تا خونه ی خودمون بدوم و لبخند حتی یه لحظه از رو لبام محو نشه. یه شمع کوچیک تو ذهنم روشن شده بود، یه نور امید تو قلبم جاخوش کرده بود و من حس می کردم هنوز دیر نیست.

روزبه قلاب ماهیگیری رو به دستم داد وگفت:

_ حالا آروم بندازش تو آب.

_ به نظرت با خمیر بربری چیزی گیرمون می یاد؟

با بدجنسی جواب داد.

_ خب تو آگه میداشتی طعمه، کرم باشه شانسمون بیشتر بود.

باتصورش، صورتم جمع شد.

_ دیگه چی... اصلا حرفشم نزن.

سکوت مرداب با عبور گاه به گاه قایق های موتوری که ماهیگیری رو جا به جا می کردن، شکسته می شد. هنوزم نمی دونم با چه جسارتی روزبه رو همراهی کرده و باهاش تا مرداب انزلی واسه ماهیگیری اومده بودم. شاید حرفای عمه شکوفه بی تاثیر نبود.

_ بین پریسا من نمی گم برو خودتو بهش بچسیون و وادارش کن پا پیش بذاره. می دونی از این دخترایی که خودشونو به یکی میندازن چقدر بدم می یاد اما الآن دور و زمونه ی تعارف کردن با خودت و سرنوشتت نیست.

به بابابزرگ که داشت دست تو موهای طاها می کشید و به حاصل عمرش لبخند می زد، اشاره کرد.

_ اون بابای منه، خودتم می دونی چقدر خاطرش برام عزیزه و دوستش دارم. اما وقتی اجلس زبونم لال برسه دیگه نه از من کاری بر می یاد نه تو... به فکر خودت باش، من واسه تنهاییت بعد بابا نگرانم.

راستش خودمم ترس برم داشته بود که نکنه ته این رابطه اونی نشه که می خوام. نکنه روزبه ازم سرد شه یا چه می دونم زیر قولش بزنه. اما همین چند دقیقه پیش قبل از اینکه کنار هم اینطور آروم و بی تنش درحال ماهیگیری باشیم، روزبه بی مقدمه گفته بود.

_ هرچی که بهتر می شناسمت نسبت به رابطه مون و تصمیمم بیشتر مردد می شم.

با ناباوری زل زده بودم به تکون خوردن لباس و اون خیره شده بود به برگ های پهن و درشت نیلوفر مردابی.

- پشیمون شدی؟!!

نمیخواستم باور کنم اینو من بودم که ازش پرسیدم با این حال اون برگشت و سعی کرد بازومو بگیره.

_ این چه حرفیه پریسا؟! فکر میکنی تا این حد احمقم؟!

_ پس چرا رک و راست حرفت رو نمی زنی؟

_ میترسم، نمیخوام از دستت بدم.

کلافه و عصبی خودمو عقب کشیده بودم.

_ هردفعه همینو می گی. گاهی به شک می افتم نکنه واقعا ریگی به کفشته یا چه می دونم میخوای بازیم بدی.

نگاه دردمند و ناامیدشو ازم گرفت و منو از زدن اون حرفا پشیمون کرد.

- باتو که هستم همه چیز زیادی خوبه. اونقدر خوب که باورش سخت می شه. تا قبل از اینکه پاتو زندگیم بذاری دلخوشیم به اندازه ی انگشتای دستم نبود اما حالا...

سرشو پایین انداخته و باقی حرفشو خورده بود. نمیدونم اون سکوت چقدر بینمون سایه انداخت که منو عاصی و کلافه کرد اما بلاخره به حرف اومد.

_ تو هم به من علاقه داری؟!

شوکه جواب دادم.

_ هیچ معلومه چی میگی؟ اگه علاقه ای نبود من الآن اینجا بودم؟

بامحبت خیره شد تو چشمام و سعی کرد لبخند بزنه.

_ امروزمون که هیچ بذار باهم خوش باشیم اما دیگه کم مونده، شرایطم که بهتر شه همه چیزو برات میگم. انتخابم میذارم به عهده ی خودت. اگه قبولم کردی که با همه ی عشقم می یام جلو اما اگه نه که...

مشغول درآوردن چوب های ماهیگیری که بهش لانسر میگفتن از تو کیسه ی مخصوصش شد.

_ یادت باشه هر جوابی که بدی باز اینجا چیزی عوض نمی شه.

به قلبش اشاره کرده بود و من بی اختیار زل زده بودم به سینه ی ستبر و شونه های پهنش. به این فکر می کردم که اگه یه روز بابابزرگ نباشه، من میتونم سرمو بذارم رو سینه ی این مرد و بی پروا از دلتنگی هام بگم. اونم منو تو آغوش گرم و حمایتگرش بگیره و بگه نترس من هستم، منی که به هیچ قیمتی حاضر نمیشم از دستت بدم.

میتونستم با اطمینان بار مشکلات ریز و درشت زندگی رو بذارم رو شونه هاشو و از قهرمان این روزای زندگی انتظار داشته باشم زیر سنگینی این بار خم به ابرو نیاره.

چوب پنبه ی متصل به قلابم شروع کرد به تکان خوردن و منو از فکر و خیال بیرون کشید. حس کردم چیزی داره نخ قلاب رو میکشه.

_ روزه...روزبه بیا یه چیزی به قلابم گیر کرده.

ازجام بلند شدم و اون با مهارت کمکم کرد نخ قلاب رو جمع کنم.

- همینطور آروم خوبه...نکش، نکش...نخ پاره می شه.

با هیجان خندیدم.

_ فکر کنم خیلی باید بزرگ باشه، بدجوری داره تقلا می کنه.

کمک کرد صیدمو از آب بیرون بکشم اما خب چیزی که درنهایت نصیبم شد فقط لبامو آویزون کرد.

- این که قد بچه قورباغه ست.

با خنده سعی کرد قلاب ریز رو از دهان ماهی در بیاره.

- این کپور دریاییه بی انصاف، بچه قورباغه؟

_ من این چیزا حالیم نیست به عمه و بابابزرگ قول دادم براشون ماهی تازه ببرم.

_ خب اینکه کاری نداره فوقش دست به جیب می شیم و چندتایی می خریم.

چپ چپ نگاهش کردم.

- مثلا اسم خودتو گذاشتی ماهیگیر؟ از این زرنگ بازی ها نداریم. زود باش دوتا ماهی چاق و چله برام بگیر.

_ ای به چشم بانو، شما فقط لطف کن یه چایی بریز برای ما بیار زیر این آفتاب از تشنگی هلاک شدیم.

رفتم طرف سبد وسایلمون و فلاسک رو از توش برداشتم. بعد از نهار عمه زحمت کشیده بود و اینو برامون آماده کرده بود. یه ظرف میوه، چندتا ساندویچ سرد به عنوان عصرونه و فلاسک چای.

گوشیم شروع کرد به زنگ خوردن، اومدم بهش جواب بدم که لیوان چایی تو دستم سر خورد و یه مقدار کمی ازش رو انگشت شستم ریخت. اونقدری داغ بود که دادمو در بیاره و پوست سفید دستمو برافروخته و قرمز کنه.

روزبه دستپاچه چوب هارو رهاکرد و دوید سمتم.

_ چی شد؟

دستم تو هوا تاب می دادم و مرتب روش فوت می کردم.

_ خودمو سوزوندم.

گوشیم داشت خودشو می کشت و من درگیر اون سوختگی ناقابل بودم.

_ بیا یکم بهش آب بزن سوزشش رو بگیره.

_ می ترسم تاول بزنه.

با همون حال رفتم طرف گوشیم و خم شدم تا از تو کیفم برش دارم، شماره ی عمه بود. دستم به موبایلم نرسیده، تماس قطع و به دنبالش خود گوشه هم به خاطر نداشتن شارژ خاموش شد. از این بی فکری و حماقتم لجم گرفتم. اینجوری عمه رو بیشتر نگران می کردم.

به طرف روزبه برگشتم.

_ گوشیتو می دی با عمه تماس بگیرم؟

دست برد سمت جیبای شلوارش و چندباری گشت.

_ فکر کنم تو ماشین جامونده.

_ یادت رفت بیاری؟!

باخنده گفت:

_ تو که واسه آدم حواس نمیداری.

چرا حس کردم تو همراه نبودن گوشیش تعمدی وجود داره؟

_ بیا همین الان برگردیم. عمه نگران میشه باید باهاش تماس بگیرم.

نگاه مستاصلی به دور و بر انداخت.

_ باید قایق بیاد دنبالمون. خودتم که دیدی بهش گفتم ساعت هفت اینجا باشه.

نگاهی به ساعت انداختم. پنج دقیقه به شش بود. بهونه هایی مثل سوزش دستم و قطع شدن تماس عمه و همراه نبودن گوشی روزه دست به دست هم داد تا کلافه اعتراض کنم.

_ من این حرفا حالیم نیست. یه فکری بکن.

چرخه دور خودش زد و اطراف رو از نظر گذروند. با دیدن ماهیگیری که درست روبروی ما اونطرف مرداب نشسته بود دست تکان داد و ازش خواست با قایقی که قرار بود دنبالش بیاد تماس بگیره و بخواد که دنبال ما بیاد.

تا اون شخص تماس بگیره روزه طرفم برگشت و با ناراحتی به دستم نگاه کرد.

_ هنوزم می سوزه؟

با بغض سرتکان دادم و اون که دربه در دنبال راه چاره می گشت انگار چیزی رو تازه به یاد آورده بود که چند قدم فاصله رو طی کرد و خوشحال پرسید.

_ توکیفت کرم ضد آفتاب داری؟

_ آره چطورمگه؟

_ بردار یکم بزن رو دستت معجزه می کنه.

با تردید کرم رو از تو کیفم بیرون آوردم و در تیوپش رو به سختی باز کردم. مقدار کمی از اونو روی پوست ملتهبم کشیدم. انگار با اینکار یه تیکه یخ گذاشتم روش. حس خوشایندی بهم داد و لبخند رو نشوند روی لبم. تاموقعی که قایق برسه اون سوزش و درد هم کم کم از بین رفت.

به محل پارک ماشین که رسیدیم، روزبه فوری گوشیشو از تو داشبورد برداشت و به طرفم گرفت. با شک و تردیدی که کنج نگام جاخوش کرده بود، گوشی رو ازش گرفتم و به عمه زنگ زدم.

جواب که نداد، نگرانیم دوچندان شد. دلم به شور افتاد و بی اختیار حواسم رفت پی حال و هوای بابا بزرگ. همین دو سه ساعت پیش که رفتم باهاش خداحافظی کنم و راه بیفتم، دیدم که چطور خسته و رنگ پریده به نشونه ی موافقت برام سرتکان داد و لبخند بی جانی زد.

ناهارشم که تا اون لحظه نخورده بود و من حالا مطمئن نبودم صبح وقتی سبد داروهاشو براش بردم هردوتا قرصی رو که باید ناشتا می خورد، به دستش دادم یا نه.

گوشی رو ناامید پایین آوردم و با نگرانی و ترس مبهمی گفتم:

_ برگردیم خونه، من دلم شور بابابزرگ رو می زنه.

تو مسیر بازگشت و بزرگراه انزلی به رشت بودیم. ماشین ها با ترافیک سنگینی که وجود داشت خیلی آهسته و نرم جلو می رفتن. تاحالا دوسه باری با گوشی عمه تماس گرفته بودم اما جواب نمی داد. رسماً داشتم دیوونه می شدم.

_ این ترافیک دیگه واسه چیه؟

_ معمولاً جمعه ها این مسیر شلوغه اما فکر کنم تصادف شده. با خونه تون تماس گرفتی؟
از شدت ترس و اضطراب داشتم پوست نازک گوشه ی ناخن شستم رو با انگشت اشاره می کندم.

_ جواب نمی دن.

_ بد به دلت راه نده انشالله طوریش نیست.

ساعت هشت و نیم بود که رسیدیم. با ترس از ماشین پیاده شدم و به طرف خونه دویدم. حتی نفهمیدم روزبه منتظرم موند یا بی خداحافظی رفت.

وحشت زده کلیدمو تو قفل چرخوندم و وارد حیاط شدم. همه جا زیادی سوت و کور بود. دست و پام شروع کرد به لرزیدن و با درموندگی قدم های بعدیم رو برداشتم.

چشمم به یه جفت کفش مردونه افتاد. از همین فاصله هم می تونستم تشخیص بدم مال کیه حتی اگه صدای صحبت با تلفن همراهش به گوشم نمی خورد.

_ دقیق بگو کجا باید دنبالش بگردم؟... گریه نکن بذار بفهمم چی داری میگی؟... من تند حرف می زنم؟! بی خیال شکوفه، تورو خدا... گوشی رو بده به خالد.

هومن داشت با عمه شکوفه صحبت می کرد و دنبال چیزی می گشت. اومد سمت در هال و همزمان من از پله ها بالا رفتم.

_ الو خالد داداش؟... جون سمیره اینو آروم کن و بپرس کجا باید دنبال دفترچه بیمه و مدارک شناسایی دایی بگردم...

یه لحظه ایستاد و پشت به من کرد.

_ اون شوهر بی همه چیزش داره چی ورور می کنه؟... باشه بابا من آروم تو فقط بپرس دفترچه رو پریسا کجا گذاشته... نه هرچی تماس می گیرم خاموشه، مگه دستم بهش...

چرخید به سمتم و با دیدنم گوشی رو پایین آورد. از دیدن چهره ی عصبانی و آشفته ی هومن نزدیک بود سخته کنم. همونجا رو پله ی آخر خشکم زد و قدرت برداشتن قدم بعدی روازم گرفت. تا حالا اینقدر عصبانی ندیده بودمش.

_ بلاخره تشریف مبارک رو آوردی؟ اون ماسماسکت چرا خاموش بود؟

داشت مؤاخذه ام می کرد و من به حدی ازش ترسیده بودم که جرات اعتراض نداشتم.

_ طوری شده؟

_ طوری شده؟! دیگه می خواستی چی بشه؟

صدای فریادش به حدی بلند بود که مجبور شدم گوشامو بگیرم و با ترس تو خودم مچاله شم. اومد طرفم و بازومو گرفت و منو با خودش به سمت خونه کشید.

_ دفترچه بیمه دایی کجاست؟

تصویرات بدی که داشت با بی رحمی تو ذهنم شکل می گرفت رو سعی کردم پس بزنم.

_ اونو برای چی میخوای؟

سرجاش ایستاد و باخشم به طرفم برگشت. گفتم آآنه که یه دونه زیرگوشم بزنه اما اون چیزی گفت که برام از صد تا سیلی هم دردناک تر بود.

_ برات مهمه که بدونی؟ اصلا این روزا کسی جز اون پسره رو میبینی؟ یا نه تازه یادت افتاده یه پدربزرگ مریض هم داری.

با بغض نالیدم.

_ هومن تورو خدا.

_ دایی سخته کرده.

_ وای نه.

دستم نشست رو سرم و پاهام از شدت ضعف خم شد. جلو پاش زانو زدم و. چونه ام با بغضی که تو صدام شکست، لرزید. باورم نمی شد، همین چندساعت پیش بود که باهاش خداحافظی کردم و اون کلی سفارش کرد مواظب خودم باشم.

هومن اونقدری از دستم عصبانی بود که نخواد دلداریم بده اما با این حال خم شد و با لحن آرومی زمزمه کرد.

_ زود رسوندیمش و دکترها تونستن کاری کنن. الانم تو سی سی یو بستریه. پاشو این دفترچه رو بده باید برگردم بیمارستان.

باگریه از جام بلند شدم و تلو تلو خوران به سمت اتاق بابابزرگ رفتم. از تو کیف مدارکش که تو کمد بود دفترچه بیمه و کارت بانکیش رو برداشتم و به هومن دادم.

_ تو هم می یای؟

فقط تونستم سرتکان بدم و پشت سرش راه بیفتم. سرکوچه که رسیدیم، هومن رفت طرف ماشینش و من تازه متوجه روزبه شدم که تکیه داده بود به سمند نقره ایش و با نگرانی نگاهمون میکرد. بی اختیار قدم ها کشید سمتش و هومن که داشت سوار می شد با اخم شدیدی ازم روبرگردوند.

_ پری چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟! این آقا کیه؟

میون حق آروم و بی صدام به سختی لب باز کردم.

_ بابابزرگ سخته کرده، همش تقصیر من بود.

یه قدم اومد طرفم و هومن سرشو ازشیشه بیرون آورد و با تندی گفت:

_ نمی خوام بیای؟ دیرم شد.

_ چرا... چرا الان می یام.

به طرف روزبه برگشتم و با بغض گفتم:

_ باید برم بیمارستان. تورو خدا براش دعا کن.

دویدم سمت ماشین هومن و روزبه با بهت زمزمه کرد.

_ وایسا من می رسونمت.

اصلا به حال خودم نبودم و فقط می خواستم هرچه زودتر خودمو به بابابزرگ برسونم. برام مهم نبود هومن چطور عصبی و بی ملاحظه رانندگی می کنه یا از وقتی سوار شدم حتی تو صورتم نگاه نکرده.

به بیمارستان که رسیدیم، نمودم ماشین رو پارک کنه و دویدم سمت در ورودی و از متصدی پذیرش آدرس بخش سی سی یو رو پرسیدم. نفس نفس زنان از پله ها بالا رفتم و با دیدن عمه شکوفه که جلوی دربخش با ناراحتی قدم می زد، گریه ام بیشتر شد.

خودمو بهش رسوندم و بغلش کردم. دستای عمه دورم حلقه شد و حین اینکه منو تاب می داد تا آرومم کنه، چندین و چندبار سرمو بوسید.

_ هیشش آروم باش. خطر رفع شده.

آخه اون که اینقدر حالش بد نبود. چرا یهو اینجوری شد؟ _

_ داشتم براش تو آشپزخونه آب هویج میگرفتم که طنین اومد و گفت بابابزرگ داره ناله می کنه. دویدم تو اتاق دیدم دستشو گذاشته رو قلبش و از درد به خودش پیچیده. زنگ زدم اورژانس و تا برسن، هومن که تماس گرفته بود و با تو کار داشت فهمید حال بابا بده و سریع خودشو رسوند... ببینم تو چرا گوشیت خاموش بود؟

_ شارژش تموم شد. بعدش هرچی با گوشه شما تماس گرفتم جواب ندادین.

_ مال منم پیشم نیست، دست طنینه. دیدم هومن و دوستشم دارن باهام می یان، گفتم گوشه بمونه پیش طنین و طاها که با باباشون تماس بگیرن بیاد دنبالشون. هومن به ما رسید و نگاه کوتاهی به جفتمون انداخت.

_ سلام، خالد کجاست؟

_ همراه کامران رفت تا با دکترش صحبت کنن. دفترچه رو آوردی؟

_ آره، برم پیش دکترش ببینم چی میگه.

بلافاصله دور شد و من حس کردم خوش نداره حالا حالاها نزدیکمون باشه. تکلیف من که روشن بود، با اون برخورد تندش تو خونه حساب کار دستم اومده و می دونستم بدجوری ازم شکاره اما دیگه بعد دوازده سال این سرسنگین برخورد کردن عمه و اون به خاطر چی بود؟

اونقدر پریشون و دلواپس بودم که نخوام ذهنمو بابت پیدا کردن جوابی برای این سوال مشغول کنم.

چند دقیقه بعد کامران برگشت و با اطمینان خاطر گفت:

- _ دکترش نظر مساعدی داره البته باید چند روزی تو سی سی یو بمونه اما دیگه بعد از این باید خیلی مواظب باشیم. دیگه موندنتون اینجا بی فایده ست، فعلا اجازه ی ملاقات نمی دن. بیاین بریم لااقل تو سالن انتظار بشینیم تا ببینیم چی می شه.
- حرفش منطقی بود واسه همین راه افتادیم و از پله ها پایین رفتیم. هنوز از هومن و خالد خبری نبود. تو شلوغی و رفت و آمد سالن انتظار چشمم به روزبه خورد که داشت از پذیرش چیزی می پرسید. از عمه و کامران جدا شدم و به سمتش رفتم.
- _ اینجا چیکار می کنی؟
- به طرفم برگشت و نگران جواب داد.
- _ داشتم درمورد پدربزرگت می پرسیدم. چرا یهو گذاشتی و رفتی؟
- _ اصلا حواسم سرجاش نبود. اگه یه طوریش می شد من از غصه دق می کردم.
- با مهربونی زمزمه کرد.
- _ خدانکنه دختر خوب، این چه حرفیه؟
- _ توچرا خودتو به زحمت انداختی. من که بلاخره باهات تماس می گرفتم.
- _ نمی تونستم تنهات بذارم. اینجوری دلم پیش تو وبابابزرگ می موند.
- واسه چند ثانیه تو چشماش خیره شدم و با زبون بی زبونی هزار بار ازش تشکر کردم. اون با همین حمایت های کوچیک منو بدجوری درگیر احساسش کرده بود.
- عمه و کامران از دور متوجه ما بودن و درست نبود بیشتر از این منتظرشون بذاریم.
- _ خونواده ام دارن نگاهمون می کنن. بریم پیششون؟
- _ حتماً.
- راهنماییم کرد جلو بیفتم و من با حس خوبی که از حرفاش زیر پوستم دویده بود، باهاش همراه شدم. کامران زودتر از عمه قدم جلو گذاشت و با روزبه دست داد.
- _ کامران بشارتی ام شوهر عمه ی پرپسا خانوم.

_ منم روزبه بزرگمهرم، از آشناییتون خوشوقتم.

عمه هم سلام و احوالپرسی کرد و کامران که محال بود بی کنایه حرف بزنه، گفت:

_ دوست داشتیم زودتر ازاینها باهاتون از نزدیک آشنا بشیم اما مثل اینکه قسمت نبود.

خیلی خوب حس کردم روزبه با این حرف معذب شد.

_ بله حق باشماست منتها قرار بر این بود اول خود پریسا خانوم با توجه به شناختی که از من بدست آوردن یه تصمیمی بگیرن بعد در خدمتتون باشیم. انشالله حال آقای خانی که مساعد شد حتما این دیدارها بیشتر می شه.

عمه تعارف کرد بشینیم و کامران که به نظرم از روزبه خوشش اومده بود، با همون دید حسابگرانه و بازاری منشانه اش بدون توجه به روحیه ی ما و جو موجود در مورد موقعیت شغلی و اجتماعی روزبه ازش مدام سوال می پرسید. انگار که مجلس خواستگاریه و اون می خواد با همین چهارتا سوال ثابت کنه این فرد صلاحیت ازدواج با منو داره یا نه.

غم و غصه ی وضعیت بابابزرگ از یه طرف و حرفای کامران که خونمو به جوش می آورد از طرف دیگه اعصابمو بهم ریخته بود. نمی تونستم یه جا بند شم و با آرامش رو صندلیم بشینم. عمه هم که متوجه ناراحتیم شده بود، مدام سعی می کرد مسیر صحبت رو عوض کنه اما کامران دست بردار نبود.

خالد و هومن وارد سالن انتظار شدند و با یه چشم چرخوندن مشخص شد دارن دنبال ما میگردن. براشون دست تکان دادم و هومن که زودتر متوجه ما شده بود با تعجب نگاهی به جمع چهارنفره مون انداخت. یه لحظه با درک موقعیت نمی دونم چرا دچار عذاب وجدان شدم. همین یه ساعت پیش تو خونه بود که هومن منو متهم به بی توجهی و فراموشی کرد؛ اینکه خودمو سرگرم رابطه ی نامشخصی کردم و اطرافیانم به خصوص بابابزرگ رو از یاد بردم.

دیدم خالد رو متوجه ی ما کرد و بعد چیزی رو به دستش داد و اون به سمتمون اومد. باهام سلام و احوالپرسی کرد و مدارک بابابزرگ رو به طرفم گرفت.

_ اینو هومن داد بدم بهت. گفت واسه شب هم خودش می یاد می مونه، شما تشریف ببرین خونه.

اون جمله ی آخر رو خطاب به من و عمه گفت و باعث شد هر دو مون اخمامون رو بیاریم پایین و طلبکارانه به هومن که اون طرف سالن ایستاده بود، چشم بدوزیم.

_ بهش بگین نیازی نیست من خودم هستم، بچه ها نمی مونن

اینو کامران گفت و به نظرم اومد حرفش یه جورایی مٹ خط ونشون کشیدن بود. انگار که بخواد محدوده و قلمرو قدرتشو به رخ رقیب بکشه. البته اگه می شد بعد دوازده سال اسم اون مرد رو که اینطور از مون فاصله میگرفت، رقیب گذاشت. دیگه بعد اینهمه مدت خیلی خوب می تونستم درک کنم اگه هومن هست و دست حمایتش از زندگی مون حتی یه ذره کوتاه نمی شه به خاطر شکوفه نیست؛ به خاطر بابابزرگه، به خاطر تنهایی مشترک ما و اون، به خاطر دوری از خونواده ایه که ازشون طرد نشده اما خودشو به نوعی از جمعشون مطرود می دونه و شاید درکنار همه ی این بهونه ها به خاطر منه. منی که بزرگ شدنم، پاگرفتم و هفده سال زیر پر و بال این جمع بودنم جلو چشمش بوده.

حالا اگه کامران به واسطه ی اون چیزهای مختصری که درموردش می دونه، اینجوری جلوش جبهه می گیره، به خاطر ترس از تهدید شدن رابطه اش با شکوفه و بهم خوردن زندگی در ظاهر آرومی نیست که با خواسته ها و باور های اون شکل گرفته، کامران فقط میخواد خودشو ثابت کنه. اینکه هست و خیلی راحت تو نقشی که یه زمانی می تونست مال هومن باشه، جا گرفته.

_ من که می مونم. کاری هم ندارم کسی دیگه می خواد بمونه یا نه.

کامران و روزبه همزمان به طرفم برگشتن. دستامو تو هم قلاب کردم و نگاهمو ازشون گرفتم.

_ بابا بزرگمه نمی تونم تنهات بذارم.

خلاصه اون شب من به زور حرفمو به کرسی نشوندم و موندم.

روزبه موقع رفتن گفت:

_ هرساعت از شب و روز، هر موقع که حس کردی باید به کسی زنگ بزنی، یادت نره من هستم. دلم نمی خواست اینجا تنهات بذارم منتها...

به جمعی که بودن اشاره کرد، شرایط طوری نبود که صمیمیت بیش از حد من و روزبه خوب جلوه کنه. اون تو جمع اطرافیان من فقط یه خواستگار بود که مدتی می شد قبل از اینکه به طور رسمی پا جلو بذاره به هدف آشنایی بیشتر چند جلسه ای رو با خودم رودرو صحبت کرده بود، واین موندنش و توجه نشون دادنش رو توجیه نمی کرد.

بابابزرگ به همراه نیاز نداشت واسه همین مجبور شدم تو همون سالن انتظار بشینم و عمه و کامران رو به زور راهی کنم. هومنم که از سر شب که خالد بهش گفت من قراره بمونم، رفته بود. کلید خونه رو به خالد دادم تا برام شارژرمو بیاره، با هومن که نمی شد تو این اوضاع دوکلمه حرف زد.

خستگی و فشار روحی مجبورم کرد سرمو بذارم رو تکیه گاه صندلی که جلوم بود و واسه چند لحظه ای چشمامو ببندم. نفهمیدم چقدر گذشت اما با حس اینکه کسی کنارم نشسته، بی هوا از خواب پریدم.

گیج و منگ به طرفش برگشتم و خواب آلوده زل زدم به نگاه خسته و ناراحتش. خیلی خوب می دونستم دلیل این ناراحتی خودمم و چقدر این عذابم می داد وقتی اون غم سنگین تو چشماش این روزا هیچ رقمه محو نمی شد.

_ کی اومدی؟!_

_ همین الان.

دستی به چشمام کشیدم و نگاه دوباره ای بهش انداختم. شارژر گوشیمو گرفت طرفم.

_ اینو می خواستی؟_

به سختی تو جام جابه جا شدم.

_ آ..آره. راستش گوشیم شارژش تموم شده.

نفس عمیقی کشید و به نقطه ی نامشخصی زل زد.

_ واسه همین خاموش بود؟_

با دلخوری جواب دادم.

_ نداشتی تو خونه بهت توضیح بدم.

_ از دستت عصبانی بودم.

اخماش تو هم بود و این منو واسه حرف زدن مردد میکرد.

_ پاشو برو خونه. من شب رو اینجا می مونم. خالد تو ماشین منتظرته.

_ نمی تونم برگردم، خونه بدون بابابزرگ جهنمه.

بغضی که تو صدام بود یه نرمش خیلی مختصر رو تو لحن حرفاش بوجود آورد.

_ همه چیز درست می شه، نگران نباش. موندنت اینجا بی فایده ست، توهم که خسته ای.

_ خوبم، طوریم نیست.

_ این لج بازی و یکدنده بودن به خانواده ی سودابه رفته، همیشه اون کاری رو میکنی که اینجا فتوا می ده.

به سرم اشاره کرد و نیشخند تلخی رو لبم نشست. اون چه می دونست این شباهت های ریز و درشت که اتفاقا کم هم نبود و نمی شد انکارشون کرد چطور شده بلای جون من و داغونم می کنه. اینکه وقتی تو آینه زل بزنی حتی خودتم نتونی منکر این شی که تصویری قاب گرفته از دهه ی بیست سودابه ای، وقتی از خودت عصبانی می شی اون اخم نشسته تو گره ابروهاش و چشمای سرزنشگرت تداعی گر خاطرات گذشته و زنی بشه که هیچ وقت نتونستی از ته قلبت اونو مادر خودت بدونی... اینا اصلا تحملش آسون نیست.

_ راستی اون قضیه حل شد.

چیزی که بی مقدمه به زبون آورد منو از فکرو خیال بیرون کشید.

_ کدوم قضیه؟

_ درخواست وام... با مهندس نائب مدیر کارخونه صحبت کردم، گفت مشکلی نیست و خودشم به توماج توصیه می کنه زودتر کارمون رو راه بندازه.

یه نفس عمیق از سر آرامش خیال کشیدم.

_ با گرفتن اون وام ها می شه بدهی ژاله رو صاف کرد اما...

زل زدم توچشمای خسته و منتظرش.

_ نمیخواستم باعث دردسرتون شم. باز پرداخت اون وام... آخه می دونی ژاله هنوزم نتونسته وام خودشو تسویه کنه. منم که حقوقم تا یه جایی می تونه برسونه دوست ندارم پیش شما ها شرمنده شم.

به شوخی اخم کرد و ضربه کوچیکی با کتفش بهم زد.

_ به همین خیال باش من و خالد بذاریم فکر و نقشه ی مارو تنهایی دودر کنی. راستی به ژاله که چیزی نگفتی؟

_ نه نخواستم معذبش کنم. می دونی که راحت زیر بار کمک دیگران نمی ره. توماج بدجوری پشت دستشو واسه گرفتن این کمک ها داغ کرده.

اینکه من و خالد و هومن همزمان تقاضای وام کردیم و مهندس نائب هم سفارشمون رو کرده بود کم و بیش توماج رو به شک انداخت. موقعی هم که به دفترش احضار شدم تا یه سری فرم هارو پر و امضا کنم، نتونست خودداری کنه و چیزی نپرسه.

_ به سلامتی خبریه خانوم خانی؟

باپوزخند خیره شدم به نگاه وقیحش.

_ چطور مگه؟

_ آخه شما و آقا هومن و خالد حضرتی همزمان تقاضا دادین، واسه همین پرسیدم.

_ امر خیره. قراره از کار یه بنده خدایی گرهی باز شه.

_ به به عجب کارخوبی. کاش میگفتین ما هم دستی می رسوندیم.

پوزخند عمیق تر شد.

_ ذکر خیر کمک هاتون زیاد به گوشمون رسیده. اجازه بدین ما هم یه ثوابی ببریم.

طعنه ی کلاممو خیلی خوب گرفت که دیگه چیزی نپرسید. اما چون به ارتباط این وام ها با بدهی ژاله مشکوک بود، فشار بیشتری رو به اون بنده خدا آورد. ما هم با واسطه قرار دادن مهندس نائب زمان گرفتن اون وام هارو جلو انداختیم.

قرار بود بابابزرگ رو امروز مرخص کنن. عمه شکوفه گفت خودش ترتیب کارها رو می ده و نیاز نیست من یا هومن مرخصی بگیریم. وقتی به این فکر می کردم که عصری بعد برگشتن از سرکارم بابابزرگ رو نه مثل همیشه اما بازم رو اون تخت چوبی تو اتاقش مشغول گوش دادن به برنامه های رادیو و خنده به لب می بینم، خوشحالم می کرد.

داشتم با نگار به سمت اتاق تعویض لباس می رفتم که هومن بهمون نزدیک شد.

_ تو محوطه منتظرتونم. بیاین با ماشین من بریم.

با اینکه هنوزم مثل قبل باهام سرسنگین بود اما همین توجهات کوچیکش خوشحالم می کرد.

_ مزاحمت نمی شیم.

_ این چه حرفیه. تعارف رو بذار کنار.

نگار خیلی جدی ازش رو برگردوند و ازمون فاصله گرفت.

_ من کلی کار دارم پریسا، باید با سرویس برم.

با بهت بین اون که قدم تند کرده بود تااز ما دور بشه و هومن که عصبی به مسیر رفتنش خیره بود، چشم چرخوندم. به نظرم یه چیزی این وسط درست نبود.

_ باز اوضاع قمر در عقربه؟!!

نفسشو کلافه فوت کرد.

_ دیگه داره شورش رو در می یاره.

_ می خوای باهاش حرف بزنی؟

_ بی خیال پریسا، بریم که الآن دایی رو آوردن خونه.

سریع لباسمو عوض کردم و از کارخونه بیرون زدم.

نمیخواستم فکرمو مشغول نگاه ناراحت و عصبانی نگار کنم که حتی موقع خداحافظی درست و حسابی نگام نکرد و به سوالی که ازش درمورد هومن پرسیدم، جواب سربالا داد.

نزدیک ماشین که شدم، جای خالی خالد به چشمم اومد.

_ پس کجاست؟!_

_ خالد رو میگی؟ پسرعموش اومد دنبالش. امشب خونه خواهرش دعوته.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم.

_ هنوزم نمی خوام درمورد خودت و نگار چیزی بگی؟

درجواب سوالم بی تفاوت گفت:

_ من و نگار؟! چیزی واسه گفتن وجود نداره.

نگام میخ چندتارموی سفید کنار شقیقه اش بود.

_ چرا باید چیزی نباشه؟ هومن یه تکونی به خودت بده داره دیر می شه هااا.

باچشمای گرد شده برگشت نگام کرد و پقی زد زیر خنده.

_ باز پرت به پر مامان خورده که اینجوری نصیحت می کنی؟

_ بد میگم؟

_ نگران نباش کوچولو من خودم حواسم هست.

_ اوووف همش این هشت سال بزرگتر بودن رو بکوب تو سرمن. باشه بابابزرگ شما خودت از همه ی ما بیشتر به فکری. فقط تورو خدا دست بجنبون.

لبخندش رنگ غم داشت. غمی که اولین بار بود بعد سالها حس می کردم نمی تونم دلیلش رو بفهمم. اگه دوازده سال پیش بود و باعثش شکوفه، اونوقت میتونستم کلی دلیل احمقانه و خنده دار کنار هم بچینم و با وراجی هام مخش رو به کار بگیرم که فراموش نه اما

لااقل یکم اون غم و غصه رو کنار بذاره. یکم دنیای اطرافش و آدمایی که واقعا دوستش دارن رو ببینه.

امروز من دیگه اون پریسای پونزده ساله ی پر شر و شور نیستم که کلی ایده و نقشه واسه عوض کردن حس و حال هومن داشته باشم. یادمه هر بار که اینطوری می رفت تو لاک خودش و غم تو چشمش می نشست من یه بهونه واسه اذیت و آزارش داشتم. یه کاری می کردم از این زانوی غم بغل گرفتن پشیمون شه. اصلا آسون نبود اونم وقتی که برخوردهای تلخ و غیرقابل تحملش عمه زهرا رو هم گاهی عاصی می کرد.

اما حالا تنها کاری که ازم برمی یاد سکوت کردن و با عذاب وجدان زانوی غم بغل گرفتنه که نکنه دلیل این غم من باشم، نکنه منم که دارم هرچی که درست ساختم رو خراب می کنم. چرا هومن این روزهارو درست نمی شناسم؟ چرا نمی تونم برای این غم کاری کنم؟

سرکوپه که نگهداشت بی هوا از ماشین پیاده شدم و به سمت خونه دویدم. این چند روزی که بابابزرگ تو بیمارستان بود دلم داشت تو اون چهاردیواری بالا می اومد. طاها با بچه های همسایه مشغول بازی بود که به محض دیدنم به طرفم اومد.

_ سلام پریسا جون، بابایی رو آوردن.

دستی به موهای پرپشت و پرکلاغیش کشیدم و با خوشحالی وارد خونه شدم. از پله ها بالا رفتم و عمه رو صدا زدم. اونم با لبی خندون به استقبالم اومد. راستش حس می کردم این روزا زیاد حالش مساعد و روبراه نیست.

_ خسته نباشی.

بوسه ی کوچیکی از صورت تب آلود و گل انداخته اش گرفتم.

_ ممنون. داشتی چیکار می کردی که صورتت اینجوری سرخ شده.

کف دوتا دستش رو گذاشت رو گونه هاش.

_ نمی دونم والله. فقط یکم گرممه.

اما نگاه گریزونش چیز دیگه ای می گفت. اون معمولاً نمی تونست چیزی رو به مدت طولانی ازم پنهون کنه.

_ بینم خبریه؟

_ حالا میگم. بیا بریم بابا چشم به راهته.

با حدس چیزی که به نظر زیاد هم بعید نبود خوشحال و هیجان زده بغلش کردم و بوسیدمش. اما نمی دونم چرا حس کردم خود عمه زیاد خوشحال نیست.

این فکرای بی سرو ته و بی نتیجه رو گذاشتم پشت در اتاق بابابزرگ بمونه و با لبی خندون وارد شدم. اما با دیدنش که اون طور ضعیف و بی حال رو تختش دراز کشیده و چشماشو بسته، اشکام دونه دونه اومد پایین.

تو دلم کلی قربون صدقه اش رفتم و کنار تختش رو زمین زانو زدم. دلم نمی اومد بیدارش کنم اما نشد جلوی خودمو بگیرم تا روپوست چروک و رنگ پریده ی دستاش بوسه نزدم.

_ اومدی زای جان؟

سعی کردم اشکامو پس بزنم.

_ الهی دورت بگردم بابابزرگ، بیداری؟

_ خدانکنه. بیا جلوتر.

رو زانو هام بلند شدم و کمی نزدیک تر رفتم. دستشو گذاشت رو صورت خیسیم و آروم نوازشم کرد.

_ نگرانت کردم؟

_ دیگه باهام از این شوخی ها نکنین.

_ مرگ حقه دختر جان.

تلخ بود حرفی که زد، اونقدر تلخ که لبهامو بهم دوخت و مجبورم کرد سکوت کنم.

_ سلام دایی جان رسیدن بخیر.

برگشتم و به هومن که چارچوب در سخاتمندانه اونو با صورت خندونش قاب گرفته بود، خیره شدم.

_ شنیدم تو بیمارستان گرد و خاک کردی. کلی خانوم دکتر و پرستار پشت در اتاقت صف کشیده بودن تا شماره بدن... من میگم اینهمه جذابیت و محبوب بودنم واسه چیه نگو قضیه حلال زاده و داییشه.

بابا بزرگ با بی حالی خندید و نگاهش مشتاقانه سمت در پرکشید.

_ منتظرت بودم پسر، دیرکردی.

هیچی شیرین تر از این نیست که حس کنی بعد یه طوفان که زندگی تو زیر و رو کرده و بهم ریخته حالا همه چیز برگشته سر جای اولش و اوضاع حتی بهتر از اونیه که فکر می کنی روبراهه.

بعد از اینکه حسابی دلتنگیهامو رفع کردم، دایی و خواهرزاده رو تنها گذاشتم و به آشپزخونه رفتم. عمه کنار اجاق گاز ایستاده بود و داشت پیاز سرخ می کرد. پر روسریش رو گرفته بود جلوی بینیش و رو پیشونیش دونه های درشت عرق نشسته بود.

_ بیا اینور داری چیکار میکنی؟

_ نترس حالم خوبه، چیزیم نیست.

دست دور کمرش انداختم و با ملایمت اونو عقب کشیدم.

_ آخه قربونت برم با این حال کی از تو انتظار آشپزی داره؟ مگه پریسا مرده؟

_ خدانکنه دختر زبونتو گاز بگیر.

به زور نشوندمش رو یه صندلی و خودم مشغول آشپزی شدم.

_ چرا چیزی نگفتی عمه؟ کمک حالتم اگه نمی شدم لاقول شنیدنش خوشحالم می کرد.

دیدم حرفی نمی زنه برگشتم و نگام میخ چشمای خیسش شد. حس کردم اونقدر بغضش روگلو سنگین شده که تاب حرف زدن نداره.

رفتم طرفش ودستامو روشونه اش گذاشتم.

_ چی شده عمه؟ چرا داری گریه می کنی؟

_ نه اینکه نخوامش و توحکمت خدا نه بیارم، خودتم می دونی عاشق بچه ام اما...خسته شدم از اینهمه برنامه که کامران به میل و خواسته ی خودش واسه آدم می چینه. من بچه هام تازه کمی از آب و گل در اومده بودن و میتونستم یه نفس راحت بکشم. می خواستم یه چندتا کلاس آموزشی برم، رانندگی یاد بگیرم، وقت بیشتری برای خودم بذارم. اما آقا صلاح دیدن چون شرایط مالیش رو دارن و بچه ها هم تفاوت سنی شون مناسبه و منم کمی سرم خلوت شده یه بچه ی دیگه هم داشته باشیم. نمیدونم به خاطرشرایط جسمانیمه یا چیز دیگه که حسابی بهم ریختم، دارم دیوونه می شم پریسا. حس میکنم بعد ازدواجم تنها کار مفیدی که ازم براومده اینه که عین ماشین جوجه کشی فقط بچه بیارم. ذهنم دیگه مثل قدیما کار نمی کنه، این روزا حتی حوصله ی خودمم ندارم. خوب که نگاه میکنم می بینم همه چیزم شده کامران و برنامه هاش و اون چیزی که تنها خودش از زندگی می خواد. اشکاش آروم پایین اومد و گونه ی تبارشو خیس کرد.

سعی کردم دلداریش بدم.

_ خب با کامران صحبت کن. فکرنمی کنم اون آدمی باشه که بخواد خواسته های تورو نادیده بگیره.

لبخند ناامیدش گویاتر از هر جوابی بود.

- بی خیال من فقط کمی خسته ام.

باید بهش روحیه می دادم و نمی داشتم تواین حال و هوا بمونه.

- پس حسابی این چندماهه رو استراحت کن و به خودت مرخصی بده. از اون کامران خان سواستفاده گر هم خوب سواری بگیر.

پابه پام خندیدو من برای جمع کردن پیاز های طلایی شده تو روغن از جام بلند شدم.

صدای شوخ هومن از تو اتاق بابابزرگ باعث خنده ی بیشترمون شد.

_ آهای قوم الظالمین کجاییں؟ یکی پیدا نمی شه یه لیوان شربتی، چایی، چیزی بده دستمون؟

عمه صداشو پایین آورد و شروع به غرزدن کرد.

_ اینم که سرو تهشو بزنی باز اینجاست.

_ دلت می یاد عمه؟ نگو تورو قرآن. بابابزرگ هومن رو خیلی دوست داره.

_ پاشو جای این منبر رفتن یه لیوان شربت بده دستش، ساکتش کن.

رفتم سر یخچال و حین اینکه بطری شربت توت فرنگی رودر می آوردم، بی مقدمه گفتم:

_ اگه چندسال پیش زیر همه چیز نمی زدی و بهش بله می دادی الان جای غرزدن خودت پامی شدی و براش باعلاقه شربت درست می کردی.

بطری رو گذاشتم رو کابینت و به دنبال برداشتن لبوان و قاشق شربت خوری روی زانو هام خم شدم. سکوت عمه یکم طولانی شد. سرمو بالا گرفتم و خیره شدم به اون که حسابی رفته بود تو فکر. اومدم چیزی بگم که خودش لب باز کرد و جواب داد.

_ اون همه چیز رو خراب کرد.

چیزی که می خواستم از توکابینت برداشتم و بلند شدم. نمی دونم چرا حالا، اونم بعد دوازده سال این حرفا رو باز پیش کشیده بودم. شاید برخوردشون تو بیمارستان و دلسردی عمه از زندگیش و اوضاع و احوال بد روحی این روزای هومن و ادارم می کرد بی تفاوت از کنار اون اتفاق نگذرم.

_ چرا نخواستی گذشت کنی؟

کلافه جواب داد.

_ سوالاتی تکراری... پیش کشیدن حرفای تکراری... من اینارو قبلا هم بارها و بارها بهت گفتم.

_ اما نگفتی چرا... خبطو خطای هومن چی بود؟ همیشه گفتمی پای کس دیگه ای درمیون بود اما اون دختر... اگه یه زمانی حضور داشته پس چرا الآن نیست؟ چرا هومن هنوزم مجرده؟

_ توشربتش یخ ننداز.

نفسمو باحرص فوت کردم.

_ می بینی؟ توجزئی ترین عادت هاشم از یاد نبردی.

سرشو انداخت پایین و آروم زمزمه کرد.

_ از وقتی چشم باز کردم اونو دیدم میخوای فراموش کنم؟ ما باهم بزرگ شدیم
پریسا... مطمئن باش بهم خوردن اون قضیه واسه من اصلا آسون نبود... هومن باهام خیلی
بد معامله کرد.

بی طاقت پرسیدم.

_ اون دختر کی بود؟ چرا عمورشید سراین قضیه سخته کرد؟ مگه هومن با اون دختر...

باقی حرفمو خوردم و منتظر بهش زل زدم.

_ من اون دختره رو نمی شناختم. اصلا نمی دونستم قضیه از چه قراره. وقتی برنامه ی
ازدواجمون جدی شد و اونا واسه خواستگاری اومدن، من فقط به یه چیز فکر میکردم اینکه
جواب بله بدم و... درست سه روز بعد خواستگاری خبر به گوشمون رسید که هومن با دختر
کارگر پدرش در ارتباط بوده و اون دختره رو... من هیچ وقت نخواستم اینو باور کنم اما
همیشه هومن رو بابتش مقصر دونستم. چون اگه چیزی نبود اون دختره و خانواده اش با
چه مدرکی همچین ادعایی داشتن.

لیوان رو گذاشتم تو یه سینی و به سمت در رفتم.

_ خودت میگی باهاش بزرگ شدی، یعنی به همین آسونی حرف اون دختره و خانوادهشو
باور کردی اما نتونستی چیزی که هومن بابتش قسم می خورد رو قبول کنی؟

زیر لب آروم گفت:

_ یه روز قبل اینکه آقا رشید سخته کنه، اومد خونه ی ما. همین جا جلوی بابا منو قسم داد
نه بگم، گفت پای یک عمر آبرو در میونه. گفت نمی تونه پسرشو باور کنه... می بینی اون

که پدرش بود باور نکرد میخوای من باور می کردم؟ دوستش داشتم اما نمیخواستم به عمر با شک و تردید کنارش زندگی کنم.

مثل همیشه به اینجا که رسیدیم اون سکوت کرد و من هم تلاشی نکردم بیشتر بدونم، انگار یه قرار نانوشته بینمون بود که نمیداشت جلوتر بریم. شاید باید باقی اون حرفا رو از زبون هومن می شنیدم. یعنی اون روز می رسید؟

شربت رو که براش بردم، تشکر کرد و نیم ساعت بعد خوردنش با گفتن اینکه واسه شب برمی گرده، خداحافظی کرد و رفت.

تازه شامون رو خورده بودیم و من داشتم تو آشپزخونه ظرفارو می شستم که زنگ درو زدن. حدس زدم خودش باشه و واسه اینکه عمه معذب نشه سریع دستامو خشک کردم و به سمت آیفون رفتم و درو بازکردم.

به نظرم اومد یه چند نفری هم باهانش باشن. جلوی درهال یه روسری سرم کردم و از همونجا به عمه که داشت وسایل بچه هارو جمع میکرد تا کامران بیاد دنبالشون، گفتم:

_ فکرکنم مهمون داریم.

_ مگه نگفتی هومنه؟!

_ چرا اما صدای چند نفر دیگه هم می اومد.

_ شاید اون دوستش باشه که باهانش زندگی می کنه... نمیدونم چرا کامران دیر کرد؟

نگاهی به ساعت انداختم و درو باز کردم. مطمئن بودم این وقت شب با خالد نمی یاد. اطمینانم وقتی بیشتر شد که تو چارچوب در نگام تو نگاه مهربون و عزیز عمه زهرا قفل شد. لبخند اومد رو لبام و هیجان زده از پله ها پایین رفتم.

_ سلام عمه جون خوش اومدین.

آغوش باز و منتظرش منو دربرگرفت و صدای گرمش انگار همه ی وجودمو نوازش کرد.

_ سلام آلاتی تی جان... خوبی بلامیسر؟

عادت داشت منو آلاتی تی (ماه) صدا بزنه. اصلا این نازدادن و نازکشیدن تو ذاتش بود. زبونش فقط به محبت می چرخید و مدام قریون صدقه این و اون می رفت. هرگز به چشم ندیدم یکبار با بچه هاش تند حرف بزنه یا نفرینشون کنه. بی دلیل نبود این زن رو همیشه توروپاهام به سودی ترجیح دادم. مادری که هیچ وقت نتونست اونجوری که باید دوستم داشته باشه.

یه نفس، عطرتن عمه رو به مشام کشیدم و همه ی وجودم سرمست از بودنش شد. عمه عطر زندگی می داد.

_ کسی نیست مارو تحویل بگیره؟

سریع سربلند کردم و نگام دوخته شد به محیا که حتی چشمامم موقع لب باز کردن می خندید.

از آغوش عمه بیرون اومدم و خودمو بهش رسوندم. محیا همبازی بچگیم و خواهرکوچیکه ی هومن بود. یه پنج سالی از من بزرگتر اما حرفا و درد و دل عمه که به این دخترش می رسید همیشه می گفت چهل سالم که بشه باز قد یه بچه ی چهارده، پونزده ساله بازیگوش و سر به هواست.

تو آغوشش فرورفتم و دستاش دور کمرم حلقه شد.

_ دلم برات تنگ شده بود بی معرفت کجایی؟

به قدبلندش اشاره کردم و به شوخی گفتم:

_ زیر سایه ی شما.

ریز خندید و جواب داد.

_ می بینم سایه ات سنگین شده و نمی یای فومن، نگو مونده زیر سایه ی من.

خونواده ی عمه زهرا ساکن فومن بودن و عمو رشید یه شیرینی فروشی داشت که خونوادگی اونجارو اداره میکردن. دوتا از پسرهایش همایون و هامون و دامادش آقا سهراب شوهر لعیا دختر بزرگه ی عمه زهرا این شغل موروثی رو دنبال می کردن. محیا هم چندسالی باهاشون کارکرد اما بعد یه بوتیک فروش روسری و شال باز کرد و حسابی تو این کار جا افتاد.

_ والله ما یه کارگرساده ایم و زندگیمون گیر همون دوزار حقوقیه که بهمون می دن. پس حق داریم دودستی بچسبیم به کارو مشغله ی زندگی. اما شما که آقا و نوکر خودتی و چشمت دنبال اومدن آخر ماه و گرفتن حقوق نیست. نگاه مهربونشو غم گرفت.

_ چقدر گفتم بیا پیش خودم و قبول نکردی؟ اصلا می شدی رئیس من و حقوقم ماه به ماه دست خودت بود. به خدا منتتم میکشیدم. اما توچیکار کردی، عقلتو دادی دست این دیوونه که بخواد گیسهای تورو هم عین اون چهارخال شوید روسرش تو اون کارخونه ی فکستنی سفید کنه.

هومن که حواسش به حرفای ما بود جلو اومد و گفت:

_ دستت درد نکنه توبه این همه مومیگی چهارخال شوید؟! اینا وقتی یه دستی بهشون کشیده همیشه عجیب دل می برن. پریسام شاهده مگه نه؟ محیا با خنده اعتراض کرد.

_ تو هم فقط حاشیه رو بچسب. من چی میگم و توچی جواب می دی.

_ مگه کارگری چشمه؟ اصلا پریسا خودت بگو تو راضی نیستی؟

عمه که نگاهش به در خونه و بی تاب دیدن برادرش بود، اعتراض کرد.

_ آخه الآن چه وقت این حرفاست بهتره بریم تو.

داشتم تو نشیمن واسه عمه زهرا و هومن رختخواب پهن می کردم که دیدم از اتاق بابابزرگ اومد بیرون و با لبخند گفت:

_ افتادی تو زحمت.

رو تشک ها ملحفه کشیدم.

_ چه زحمتی... براتون توسینی پارچ آب و لیوان هم گذاشتم.

نشست کنار رختخواب ها و در حالیکه حسایی تو فکر بود، زیر لب تشکر کرد. نتونستم عمه رو اونجوری ببینم و طاقت بیارم چیزی نپرسم.

_ اتفاقی افتاده؟!

نگاش میخ عروسک طنین بود که کنار میز تلویزیون افتاده بود. دست دراز کرد و اونو برداشت.

_ شکوفه حامله ست نه؟!

باید حدس می زدم وقتی موقع خداحافظی عمه زهرا اونجوری به برادرزاده اش زل زده بود یعنی چیزی از چشمش پنهون نمونده.

محیا مسواک به دست از دستشویی بیرون اومد و چون سوال مادرش رو شنیده بود مشتاقانه بهم زل زد.

با لبخند سرتکان دادم و اون به شوخی گفت:

_ مامانم یه پا واسه خودش سونوگرافی سیاره. ای ولله داری مامان از کجا فهمیدی؟

آهی که عمه از سر حسرت کشید ذوق جفتمون رو کور کرد. خیلی خوب می دونستیم دلیلش چیه و وای به حالمون بود اگه تو این اوضاع هومنم سر می رسید و اشک و آه مادرشو می دید، که دقیقا همینطورم شد.

به محض اینکه از اتاق بابابزرگ اومد بیرون و قیافه ی آویزون عمه زهرا رو دید، اخماش رفت تو هم.

_ باز چی شده؟

عمه سعی کرد بغضی که صداشو می لرزوند، مخفی کنه.

_ چیزی نیست.

نفسشو کلافه فوت کرد.

_ من که می دونم تو اون دل نازکت چه خبره. تو هر دفعه که شکوفه رو دیدی به این حال افتادی. بس کن تورو خدا مامان، بذار زندگیمونو بکنیم.

اشک تو چشمای عمه حلقه زد. تا همینجاشم خیلی خودشو کنترل کرده بود.

_ من که چیزی نگفتم هومن جان.

_ پس این اشک ریختن ها واسه چیه؟

_ یعنی حق ندارم برای پسر و زندگیش غصه بخورم؟ به خدا وقتی زندگی تو و محیا رو می بینم هر روزم زهرماره.

محیا با خنده بغلش کرد.

_ وا مامان چرا از من مایه میداری؟ من که هنوز اول جوونیمه. حالا کو تا بخوام شوهر کنم.

عمه سعی کرد کنارش بزنه.

- با سی و دو سال سن میگه هنوز زوده. می دونی تقصیر شما هانیست این از بی عرضگی منه که نتونستم کاری کنم. دست رو دست گذاشتم تا غم امروزتون رو باچشمای وامونده ام ببینم و کار به اینجا بکشه.

_ به کجا مادر من؟ چرا با این حرفا خودتو آزار می دی و مارو اذیت می کنی؟ والله بالله من از این زندگی راضی ام.

_ آخه این زندگیه واسه خودت ساختی پسر؟ چرا لج می کنی؟ به خدا روزی نیست بابات به خاطر گذشته خودشو لعن و نفرین نکنه.

هومن عصبی بهش توپید.

_ واسه چی؟ مگه مقصر من نبودم؟ مگه آبروشو تو فومن نبرد؟ مگه خودش نگفت به

خاطر من انگشت نمای کس و ناکس شده؟

محیا ناراحت زمزمه کرد.

- تورو خدا بی خیال گذشته شین. یه شب دور هم جمع شدیم داریم با این حرفا پریسارو هم ناراحت می کنیم.

زیرلب گفتم:

_ خب منم از این وضعیت هومن راضی نیستم. عمه حق داره به خدا.

شونه های عمه زهرا باگریه لرزید.

_ شکوفه بچه ی سومش توراهاه ، اونوقت این پسر هنوزم منو به خاطر بی سرو سامونیش عذاب می ده.

گره ابروهای هومن بیشتر شد.

_ پس بگو قضیه از کجا آب می خوره. بازشکوفه خانوم یه کاری کرد که سرکوفتشو بنده بشنوم.

محیا انگشت اشاره شو رو بینیش گذاشت.

- هیس صداتوبیار پایین هومن، دایی خوابه.

_ میگی چیکار کنم خواهر من؟ تورو خدا می بینی بساط مارو؟ گفتیم یه شب دور هم جمع شیم به یاد گذشته، نمیدارن که...

به طرف عمه برگشت و بادلخوری ادامه داد.

_ آخه به من چه شکوفه داره چیکار میکنه. خیال میکنی زندگی اون خوبه؟ به ولله که فقط داره انتخابشو تحمل می کنه.

_ تحمل می کنه و سه تا بچه ازش داره؟

اینو عمه گفت و سعی کرد بازم اشکاشو پس بزنه، کاری که به نظر بی فایده می اومد.

_ می دونی زندگی مشترک انگلی داشتن یعنی چی؟ یعنی یه عوضی مث کامران بشه انگل زندگی و واسه حفظ خودش و خواسته هاش بهترین و با ارزش ترین داشته هات رو بگیره. شکوفه تا قبل ازدواج با اون یه زن موفق و تحصیلکرده بود. میدونست از زندگی چی

میخواه اما حالا... پریسا تو بگو این همون عمه شکوفه ای هست که پاتو خونه ی کامران گذاشت؟

به نشونه ی نفی سرتکان دادم واون باناراحتی گفت:

_ صدبار گفتم زندگی شکوفه رو به رخ من نکشین. من اگه می خواستم، همون دوازده سال قبل همه چیزو به نفع خودم تموم می کردم. فکر می کنین بدست آوردنش کارسختی بود؟ من فقط نمی خواستم خودخواه باشم.

محیا با حسرت زمزمه کرد.

_ اگه بابا سخته نمی کرد... اگه...

هومن از شدت خشم و عصبانیت سرخ و رگ های روی پیشونی و کنارشقیقه اش متورم شده بود.

_ همین آقا رشید شما منو به اینجا رسوند. می دونی کجاش حال آدم بیشتر خراب می کنه؟ اونجا که منو مفت مفت به اون مردک از خدا بی خبر سیف الله فروخت و واسه خاطر اون و دختر سلی* طه اش، جلوی دایی و شکوفه ریش گرو گذاشت. حالا پشیمونه؟ تازه داره نتیجه ی کاری که دوازده سال قبل با من کرد رو می بینه.

_ من و بابات به جهنم هومن، چرا به خاطر ما با خودت لج می کنی؟ الهی پیش مرگت شم، این موهای سفیدت داره منو پیر می کنه... تودلت نمی خواد شب به شب که می ری خونه، چراغ اون چهاردیواری رو یکی روشن کرده باشه؟ آخه پسر جان دلت مگه چقدر بزرگه بتونی اینهمه غصه رو توش تلمبار کنی و طاقت بیاری؟ نمیخوای گاهی هم سرتو بذاری رو شونه ی ظریف یه زن و براش درد و دل کنی؟... به خدا خوشبختی بچه های دیگه مو که می بینم بیشتر از اینکه خوشحالم کنه خون به دل می شم. همش شما دوتا می یاین جلو چشمم. اون هامون که الهی دورش بگردم همین روزا داره پدر می شه و شما...

آهی که کشید دل همه مون رو سوزند.

_ من آرزوم بود قبل اون ته تغاری شمارو سر و سامون بدم مادر.

محیا اونو بیشتر تو آغوشش فشرد و سعی کرد با شوخی و خنده جو رو عوض کنه.

_ قربون دل کوچیک گنجیشکم برم. آخه نمیگی وقتی اینجوری با غصه جیک جیک می کنی محیا دق می کنه؟ اصلا به این نانجیب چیکار داری؟ خودم برات همین فردا پس فردا یه دوماد درست و درمون و پروار گیر می یارم خوبه؟

پقی زدم زیر خنده.

_ پروار؟! مگه گوسفنده؟

هومن همونطور با اخم جواب داد.

_ نه اما باید گوسفند باشه که بخواد اینو بگیره.

حرفامون به شوخی و سربه سر گذاشتن کشیده شد و حدود یه ساعت بعد که با محیا برای خوابیدن به اتاق رفتیم، باز مطمئن بودم از غصه های روی دل عمه زهرا چیزی کم نشده. واسه همین تو تاریکی اتاق وقتی کنار محیا دراز کشیدم، با تلخ زبونی گفتم:

_ چرا اینقدر اذیتش می کنین؟

_ هومن رو؟!!!

_ نه بابا، عمه زهرا رو می گم. مثلا خود تو، چرا شوهر نمی کنی؟

رودستش چرخید و تو همون تاریکی بهم خیره شد.

_ حرفا می زنی پریسا...میگی چیکار کنم؟ برم توشهرمون جار بزنم تورو خدا بیاین منو بگیرین؟

همه چیزو دلش میخواست به شوخی بگیره و این کفرمنو در می آورد.

_ آخ نه اینکه تا حالا اصلا خوستگار نداشتی، دیگه همین کارت فقط مونده...اون بدبختایی که پا جلو نگذاشته زدی کرک و پرشون رو ریختی چی؟ یعنی هیچ کدوم لایق جنابعالی نبودن؟

_ زندگی با من کار هرکسی نیست پری خانوم. صبر ایوب میخواد و عمر نوح.

_ پس اعتراف می کنی مشکل از خودته.

_ بی خیال این مامان یکم پیازداغش رو زیاد می کنه. من و هومنم به فکر خودمون هستیم نگران نباش.

_ یعنی کسی تو زندگیت هست؟

لحاف رو کشید رو سرش.

_ شب بخیر.

_ یعنی چی شب بخیر؟ اگه بذارم بخوابی...محمیا...محمیا باتوام هااا.

اما هرچی تلاش کردم اعتراف کنه، نم پس نداد. منم دست برداشتم و سرجام دراز کشیدم. نگام رو دوختم به سقف و به حال و احوال این روزای زندگیم دقیق شدم. از یه طرف بیماری بابابزرگ و بارداری عمه شکوفه و مشکل ژاله که هنوز حل نشده بود و از طرف دیگه روزبه که واقعا درموردش احساس استیصال و درموندگی می کردم.

سرسب هم موقعی که داشتم به بابابزرگ شب بخیر می گفتم، از خجالت تو چشمات نگاه نکردم. چون مطمئن بودم منتظره که از روزبه و تصمیم مون حرفی بزنم و من حرفی برای زدن نداشتم. ته دلم بعد سخته بابابزرگ عجیب خالی شده بود و یه جورایی احساس بی تکیه گاهی می کردم. بابابزرگ این روزها فقط یه سایه بود و من از نداشتن این سایه واهمه داشتم.

اگه یه صبح وقتی سرکارم یا نه شب تو خواب یا شایدم عصر یه روز بارونی که کنارهم نشستیم و داریم از گذشته حرف می زنیم اون یهو چشماتو ببند و بره چی؟ اگه همین الآن، وقتی تو اون اتاق تنهاست، درست شبیه خواب هایی که این چندوقت اخیر برام تعریف می کرد، مامانبزرگ بیاد دنبالش و بگه بیا بریم چی؟

باترس تو جام نشستم. نگاه کوتاهی به محیا انداختم که حسابی غرق خواب بود. از جام بلند شدم و پاورچین پاورچین از اتاق بیرون رفتم. صدای خرو پف مختصر عمه زهرا و تیک تاک ساعت روی دیوار سکوت نیمه شب خونه رو می شکست.

آروم از کنارشون گذشتم و به سمت اتاق بابابزرگ رفتم. خیلی آهسته درو باز کردم و رو پنجه ی پا وارد شدم. مستقیم رفتم طرف تختش و تو نور ضعیف دیوارکوب بالای تخت خیره شدم به قفسه ی سینه اش.

هرچی دقیق شدم دیدم بالا و پایین نمی ره. نزدیک بود از ترس سکته کنم. دستمو بردم سمت بینیش و وقتی بازدم گرم نفسش به کف دستم خورد، نفس حبس شده تو سینه مو فوت کردم و ضربان تند قلبم با یه ریتم ثابت کند شد.

یه چندلحظه بهش خیره موندم و بعد آروم رادیو رو که فقط خش خش می کرد خاموش کردم و از کنار متکاش برداشتم و رومیز کنار تخت گذاشتم.

کمی ازش فاصله گرفتم و حین اینکه به سمت در می رفتم بررسی کردم ببینم چیزی کم و کسر نداشته باشه. دستگیره رو که پایین کشیدم و به طرف در برگشتم، قلبم از جا کنده شد. یکی درست جلوچشم قاب درو پرکرده بود. نزدیک بود بی اختیار جیغ بکشم که اون فوری جلو دهنمو گرفت.

_ نترس منم.

وحشت زده به چهره ی هومن که تو تاریکی قابل تشخیص نبود زل زدم. تنها چیزی که مطمئنم می کرد خودش یه صدای اطمینان بخشش بود و دیگری کف دستش که جلوی دهانمو گرفته بود. من این دست هارو سالهای زیادی بود که می شناختم. می دونستم چقدر بامعرفت و حمایت گره و می شه قبولش داشت.

_ میتونم دستمو بردارم؟

به نشونه ی موافقت سرتکان دادم و اون ازم فاصله گرفت.

_ این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟!

اومدم از اتاق بیرون و درم پشت سرم بستم.

_ میخواستم به بابابزرگ سر بزنم.

سنگینی نگاهشو حتی تو اون تاریکی کور کننده ی خونه هم می شد حس کرد.

_ بریم تو حیاط؟!

سربلند کردم.

_ واسه چی؟!_

_ یکم با هم حرف بزنیم.

قبول کردم و باهاش همراه شدم. واقعا نیاز داشتم در مورد این ترس ها که کم هم نبودن با کسی حرف بزنم. و چقدر باعث خوشحالی بود که هومن نگفته اینو درک می کرد. چون دیگه ازم برنمی اومد مثل هفده سال قبل برم سراغ یکی شبیه دکتر نصیری و از حال بد این روزام بگم.

کنار هم روی پله های منتهی به حیاط نشستیم و من نه مثل پریسای بیست و هفت ساله که درست مثل همون دختر بچه ی ده ساله ای که یه روز بی خبر از مدرسه فرار کرده بود و بعد کلی مکافات کشیدن خودشو به خونه ی پدر بزرگش رسونده و بهش پناه آورده بود و زار می زد که نذارن به اون جهنم برگرده، سرمو تکیه دادم به بازوش و هرچی که رو دلم سنگینی می کرد رو به زبون آوردم.

از ترس هام، مرگ بابابزرگ و تنهاییم، از روزه و درست نشناختنش، از اینکه می ترسم اون شخصی نباشه که بتونه این تنهایی رو پرکنه، از علاقه ای که تازه تو دلم ریشه دوونده بود و منو هربار سرگردون می کرد.

و اون همه رو بدون اینکه حتی یک کلمه در موردشون اظهار نظر کنه، گوش داد. فکر نمی کردم این درد و دل اینهمه سبکم کنه. وقتی با لبخند به طرفش برگشتم و منتظر بهش چشم دوختم تا چیزی بگه، حس کردم باری که از روی دلم برداشته شده، حالا روشونه ها ی اونه.

_ دایی ازم خواسته دنبال یه سری کارهای حقوقی وصیت نامه اش برم.

بابابزرگ از وقتی به خاطر دیابت زمین گیر شده بود، وصیتشو نوشته و یه جورایی به پیشواز مرگ رفته بود. واسه همین شنیدن این موضوع شوکه ام نکرد. طبق وصیتش می خواست این خونه به من برسه و قطعه زمین کشاورزی بزرگی که تو فومن داشتیم سهم الارث عمه شکوفه باشه. البته به لحاظ قانونی چون پدر من زودتر از بابابزرگ فوت شده بود، شامل این حق الارث نمی شدم اما خود بابابزرگ و عمه شکوفه اصرار داشتن یه جورایی آینده ام رو تأمین کنن.

_ او از کامران مطمئن نیست، می ترسه بعد خودش اذیتت کنه. البته اون مردک بی جا می کنه بخواد همچین نیتی داشته باشه، مگه از رو نعش من رد شه.

زیرلب گفتم:

_ خدا نکنه.

_ به هر حال کار از محکم کاری عیب نمی کنه. دایی می خواد برم دنبال کارهای انتقال سند و یه فروشنده تنظیم شه، اینجوری هیچ کس نمی تونه دست رو خونه بذاره. کافیه اینجا به نامت شه.

با ناامیدی سرتکان دادم.

_ این خونه به چه دردم می خوره اگه خود بابابزرگ نباشه؟

با استرس زل زده بودم به جر و بحث هومن و نگار که با فاصله ی زیادی کنار ماشین هومن ایستاده بودن و گهگداری صداشون بلند می شد.

سرویس دوسه دقیقه ای می شد که رفته و کارخونه تقریبا از حضور کارگران خالی شده بود. گاهی هم اگه کسی عبور می کرد، اون دوتا صداشون رو پایین می آوردن تا جلب توجه نکنن.

درست بعد تموم شدن کارمون بود که هومن اومد سراغ نگار و گفت که باید با هم حرف بزنن. از منم خواست با سرویس نرم تا بهونه ای واسه موندن نگار باشم.

یاد بچگی هام افتادم، اون موقع هم پای ثابت قرار های هومن و شکوفه بودم. یه جورایی شده بودم عذر موجه و وجودم انگار خیال همه رو راحت می کرد.

نگاهمو از چهره ی عصبانی اون دوتا گرفتم و خیره شدم به زنی که توچادر مشکی پیچیده و به سمت در ورودی می دوید. به نظرم آشنا اومد واسه همین بی هوا صداش زدم.

_ ژاله...ژاله وایسا.

به طرفم برگشت و لبه ی چادرش رو که به دندون گرفته بود، رها کرد.

_ سرویس رفت؟!!

_ آره چرا دیر کردی؟

وحشت زده به عقب برگشت و منم همزمان زل زدم به ماشین توماج که چراغ های عقبش روشن شده و داشت از پارک بیرون می اومد. پس طبق معمول اون مردک مزاحمش شده بود.

توچشمای ژاله ترسی بود که نگرانم می کرد. رفتم طرفش و سعی کردم بازو شو بگیرم.

_ اتفاقی افتاده؟!

_ بدبخت شدم پریسا، اون آشغال حکم جلبمو گرفته.

_ خودش گفت؟

سرتکان داد و هردو همزمان زل زدیم به ماشین توماج که با سرعت به طرفمون می اومد. ژاله منو همراه خودش کشید و هردو به قدم عقب پریدیم. مردک روانی نزدیک بود با ماشینش مارو زیر بگیره.

جیغ ژاله تو دویدن دیوانه وار هومن و فریاد بلندش گم شد.

_ بی شرف وایسا...مگه دستم بهت نرسه.

وقتی بهمون رسید،رنگ به رو نداشت.

- طوریتون که نشد؟!

_ نه ما خوییم.

نفس عمیقی کشید و با ابروهایی تو گره خورده به مسیر رفتنش زل زد.

_ باید حسابشو رسید،این دیگه داره پاشو از گلیمش دراز تر می کنه.

صدای برخورد پاشنه ی کفش های نگار رو سنگفرش محوطه حواس هرسه مون رو سرجاش برگردوند. هومن کلافه پوفی کرد و نگاهشو گرفت.

راستش دلم نیومد اینجوری صحبت هاشون ناتمام بمونه. اگه تکلیفی بود باید این وسط روشن می شد نه اینکه با سوتفاهم همه چیز بهم می ریخت.

دویدم سمت نگار و جلوی راهش سد شدم.

_ کجا داری می ری؟

بغض کرده بود، اینو از لب های برچیده و صورت آویزونش می شد فهمید.

_ دیگه همه چی تموم شد.

_ اینجوری نگو دختر، بذار من باهاش حرف بزنم.

سعی کرد منو از جلوی راهش پس بزنه.

_ حرفی دیگه نمونده. من فکر می کردم این رابطه قراره بلاخره یه جایی جدی شه اما انگار برای اون تنها چیزی که اهمیت نداره من و این رابطه ایم.

خب هومن از همون اول گفته بود رو این دوستی و ارتباط حسابی وا نکنه اما شاید من و نگار زیادی خوشبین بودیم که فکر میکردیم نظرش عوض می شه.

_ آخه چرا باید اینقدر زود راهتون از هم جدا شه. شما که همش چندماهی نیست این رابطه رو شروع کردین.

اشک توچشماش پر شد و باحرص گفت:

_ من بیست و نه سالمه، دلم می خواد تشکیل خانواده بدم و زندگی مستقل داشته باشم. نمیتونم مث هومن فقط به امروز نگاه کنم و بگم کافیه همین لحظه رو خوش باشم.

بینیشو بالا کشید و با دستمال کاغذی مچاله شده تو دستش، اشکاشو پاک کرد. خط سیاهی زیر چشمش افتاد و آرایشش خراب شد.

_ بهش گفتم خواستگار دارم و باید درموردش یه تصمیم جدی بگیرم. میگه خب درموردش تحقیق کن اگه خوبه نه نگو...می بینی تورو خدا؟ اینم از شانس ماست.

_ بذار باهاش حرف بزنم. همه چیز درست می شه باور کن.

با تاسف لب زد.

_ فکر می کنی فقط همینه؟

نگاه سنگینش رو چندثانیه ای بهم دوخت و بعد با پوزخند به هومن و ژاله زد.

_ بهتره نداشته باشمش تا اینکه باشه و ندونم با چند نفر شریکم.

منو تو بهت چیزی که گفت گذاشت و قبل از اینکه بتونم عکس العملی نشون بدم، ازم دور شد. نیم ساعت بعد وقتی سوار ماشین هومن به سمت خونه ی ژاله می رفتیم تا برسونیمش، اون جمله هنوزم مغزمو قلقلک می داد.

_ یا پیغمبر اونجا چه خبره؟!

با صدای بلند ژاله، هومن ماشین رو نگهداشت و هر سه مون زل زدیم به یه افسر نیروی انتظامی و سرباز همراهش که داشتند دم در با امیر علی صحبت می کردن. قبل از اینکه من یا هومن بتونیم جلو شو بگیریم، از ماشین پیاده شد و به سمت در خونه دوید.

_ خانوم قائمی؟ شما باید همراه ما بیاین.

وحشت زده از ماشین پیاده شدم و با هومن به سمتشون رفتیم.

_ آخه واسه ی چی؟

_ شاکی خصوصی دارین.

هومن پرسید.

- به چه جرمی آقا؟

افسر حکم قضاییشو گرفت طرفمون.

_ به جرم کشیدن چک بی محل.

یه خانوم چادری که به نظر کادر نیروی انتظامی بود، بهمون نزدیک شد.

امیرعلی وحشت زده نگاهش بین ما می چرخید.

_ ماما چی شده؟!

زانوهای ژاله خم شده بود و آگه من دستشو نمی گرفتم، رو زمین می نشست. زن چادری جلو او آمد و با ملایمت منو کنار زد.

_ بهتره همکاری کنین خانوم.

ژاله با چشمای گریون به طرف من و هومن برگشت. ماهنوز قضیه درخواست وام رو بهش نگفته بودیم و می خواستیم تو عمل انجام شده قرارش بدیم. اونم دقیقا سه روز دیگه که وام من و خالد آماده می شد. هومنم یه هفته پیش وام گرفته بود. اما حالا با این کار توماج همه چیز بهم ریخت.

هومن واسه اینکه کمی به این زن ترسیده و آشفته دلگرمی بده، گفت:

_ نگران نباش. پریسا اینجا می مونه، منم باهات می یام.

ژاله سعی کرد دستمو بگیره.

_ مواظبشون باش.

روبه امیرعلی با ناتوانی زمزمه کرد.

_ به آقاجون و دایی خبر بده.

و اینو اونقدر ناامیدانه به زبون آورد که کاملا می شد حس کرد بودنشون عین نبودنشون کم اهمیتته و از اونا کاری بر نمی یاد.

ژاله رو سوار کردن و من جلوی امیرعلی رو گرفتم تا بی تابی نکنه.

هومن رفت سوار ماشینش بشه.

_ با مهندس نائب تماس می گیرم. مطمئن باشین این کار توماج بی جواب نمی مونه.

ومن اطمینان داشتم هومن بیکار نمی شینه. اون با اینکه سمتش تو کارخونه فقط تکنسین و مسئول فنی بود اما حرفش خریدار داشت.

امیرعلی رو به هزار زحمت بردم تو خونه و با عمه تماس گرفتم تا بره پیش بابابزرگ. اصلا نمی تونستم پیش بینی کنم قراره چی بشه. واسه همین نمی شد بابابزرگ رو به امون خدا رها کرد.

امیرعلی با خونواده ی مادریش تماس گرفت و یه نیم ساعت بعد خودشونو رسوندن. البته فقط دایی و زنداییش اومدن، ظاهرا پدربزرگش حال چندان مساعدی نداشت و اونا نخواستن با گفتن این موضوع ناراحتش کنن.

ساعت حوالی ده شب بود که هومن با دایی امیرعلی برگشت. از چهره ی دمغ و آویزونشون کاملا پیدا بود نتونستن کاری کنن ژاله لاقلا امشب رو توبازداشتگاه نمونه.

_مهندس نائب اومد سند بذاره اما گفتن دیگه حالا نمیشه کاری کرد. باید صبح بریم قاضی پرونده رو ببینیم. ظاهرا طرف جوری برنامه ریزی کرده که ژاله خانوم یه چندروزی اون تو بمونه. امیرعلی با نگرانی روحرفای هومن دقیق شده بود و این آدمو ناراحت می کرد. چرا باید بچه ای به سن اون درگیر همچین مسائلی می شد.

- ما که فردا درش می یاریم مگه نه؟

همه ی نگاهها با این سوالم به هومن دوخته شد.

_ نمیذاریم اون تو بمونه. نگران نباش.

اون شب برادر ژاله و خانومش پیش امیرعلی و پدرش موندن و ما به خونه برگشتیم. صبح تو کارخونه وقتی با خالد برای پیگیری هرچه سریع تر واممون به سمت دفتر توماج می رفتیم، صدای داد و بیداد چند نفر به گوشمون خورد.

_ این صدای هومن نیست؟!

روپاگرد پله ها مکث کردم و با دقت گوش دادم. تپش قلبم بی اختیار بالا رفت. مگه می شد بعد این همه سال این صدایی که از شدت خشم و عصبانیت درست مثل رودخونه ی طغیان کرده بود، شناسم؟

_ آره خودشه.

سریع از پله ها بالا رفتیم و با ناباوری به درنیمه باز اتاق خیره شدیم.

دونفر با هم گلاویز شده بودن و صدای نفر سومی می اومد که به ظاهر قصد میانجی گری داشت.

خالد دروباز کرد و چشمم خورد به هومن که عصبی دست انداخته بود دور گردن توماج و اونو محکم فشار می داد.

_ مردک رذل عوضی، فکر کردی اون زن بیچاره اینقدر بی کس و کار شده که بخوای ازش سواستفاده کنی؟

توماج به سختی گفت:

_ تو چرا... به... جلزو ولز... افتادی؟ ... نکنه... نکنه لقمه ی ... تو بوده و من... واسه خودم... گرفتم؟

_ خفه شو.

صدای داد هومن به حدی بلند بود که قلبمو از جا کند. با دستهای لرزون تکیه گاه صندلی جلوی پام رو گرفتم و مهندس نائب که با چشمای گرد شده به توماج زل زده بود، گفت:

_ آقا هومن ولش کن، من خودم به این قضیه رسیدگی میکنم.

خالد بهشون نزدیک شد و به خاطر قدرت بدنیش که به هومن می چربید سعی کرد جلوشو بگیره و با هزار زحمت اون دوتا رو از هم جدا کنه.

مهندس نائب بعد شنیدن حرفای نامربوط توماج و فهمیدن اصل قضیه حسابی عصبانی بود و گفت که این مسئله رو حتما به هیئت مدیره گزارش می ده تا همگی با هم در این مورد یه تصمیم درست بگیرن.

اینکه یکی از کارگرهای زن این کارخونه امنیت جانی و روانی نداشته باشه چیزی نبود که مورد قبول اعضای هیئت مدیره باشه. اونم وقتی حدود چهارصد و بیست کارگر زن اینجا کار می کردن و افتخار این کارخونه بود که اکثرشون بعد بازنشسته شدن، ترکش می کنن.

اون روز به هزار زحمت و با گذاشتن وثیقه تونستیم ژاله رو آزاد کنیم. بعدشم وام جور شدو بدهیش رو با اون مردک صاف کرد. موند بازپرداخت اون وام ها که ژاله اگه همه ی

حقوقش میذاشت باز تهش کم می آورد اما نمی خواست تو این مورد کوتاه بیاد که این یکی به دست توانای خالد حل شد.

وقتی طرح های امیرعلی و اختراعات ثبت شده اش رو نشون مدیرعامل و سهام دارهای کارخونه داد و اونام استقبال کردن، به هوشش آفرین گفتم. چون واقعا به ذهن من و هومن این موضوع نرسیده بود در صورتی که از قبل می دونستیم اونا همیشه از این نوع طرح ها و ابداعات حمایت می کنن.

حالا امیرعلی با فروش حق تولید طرح های ثبت شده اش، شده بود مرد خونه ی ژاله و این فقط باعث خوشحالی اون زن نبود که همه ی مارو خوشحال می کرد.

ببینم جانم!

من زنم

زن ها به حرف ها تکیه می زنند

واز حرف ها تکیده می شوند.

و شکن نکن اگر زبان اختراع نمی شد،

هیچ زنی عاشقت نمی شد؛

ببزار هم.

روزبه ماشین رو جلوی یه ساختمون چهارطبقه نگهداشت.

_ نگاه کن ببین خوبه؟ حالا می ریم داخلشم ببینی.

منو آورده بود تا خونه ای رو که پسندیده ببینم. راستش یه جورایی این تصمیمش بی مقدمه به نظر می رسید. انگار یه جور شتابزدگی تو رفتارش دیده می شد. نمی دونم من بدبین شده بودم یا واقعا هدفش از اینکارها قانع کردن من بود.

خودش که می گفت تا آخر همین هفته مشکلش حل می شه و بعد بلافاصله میخواد که ازدواج کنیم اما یه چیزی این وسط درست نبود و نگاه گریزونش رو تردید من مهر تایید می زد.

_ پیاده نمی شی؟

نگاه کوتاهی به ساختمون انداختم و با دودلی پرسیدم.

_ مگه کلید داری؟!

_ صاحبخونه از دوستانه، خودش وقت نداشت بیاد واسه همین کلیدرو بهم داد.

از ماشین پیاده شدم و روزبه راهنماییم کرد. واحد مورد نظر طبقه ی اول بود که حدود هشتاد متری زیر بنا داشت. یه نشیمن ال مانندو آشپزخونه ی جادار با دوتا اتاق خواب که از همین الآن می دونستم باید چقدر کوچیک باشن. اما هیچ کدوم اینا توی ذوقم نزد، فقط دلم می خواست این مرد رو که همه ی تلاشش این روزا برای جلب رضایت من بود، بهتر بشناسم.

انگار تو این مدتی که برای شکل گیری علاقه و جدی شدن رابطه مون با هم در ارتباط بودیم سعی نکرده بودم شناخت درستی ازش بدست بیارم. همه ی تلاش من صرف فرار کردن از شرایطی شده بود که نمی تونستم قبولش کنم؛ یعنی همون تنهایی و رفتن ناگهانی بابابزرگ و حالا می دیدم نتیجه ی این فرار شده بود ابراز علاقه به شخصی که چیز زیادی ازش نمی دونستم.

_ یکم کوچیکه اما موقتیه. خونواده ام وقتی با این قضیه کنار بیان حمایتمون می کنن تا جای بهتری ساکن بشیم.

رفتم تو آشپزخونه و از پنجره اش به کوچه و درخت های کاجی که تو امتدادش کاشته شده بود، زل زدم.

_ پس خونوادت به این وصلت راضی نیستن.

حس کردم با این حرف کمی دستپاچه شد.

_ نه اینطور نیست... راستش یکم توضیح دادنش سخته. درواقع مشکل اونا تو نیستی و منم.

_ چرا؟!

به طرز ناشیانه ای سوالی رو که طلبکارانه پرسیدم، نشنیده گرفت و از آشپزخونه بیرون رفت.

_ بیا جاهای دیگه رو هم ببین. خونه ی جمع و جوریه و و اسه شروع زندگی بد نیست. مگه نه؟

دستمو گرفتم به سینک ظرفشویی و سعی کردم آرام باشم. نمی دونم چرا اصلا حس خوبی نداشتم.

- نمی یای؟!

برگشتم و خیره شدم به اون که با لبخند آشناس از پشت پیشخوان نگاهم می کرد. من این مرد رو چقدر می شناختم؟

_ هنوزم نمی خوام بگی مشکلت چی بود که قراره به همین زودی حل شه؟

یه مکث طولانی و سکوتی که انگار داشت در جواب سوالم بهم تو دهنی می زد.

_ تو چت شده روزبه؟ چندروزیه خودت نیستی. یهو حرف از سرگرفتن ازدواج و اجاره ی خونه و حل شدن مشکلات می زنی اما... من نمی تونم درکت کنم، نمی تونم بفهمم توست چی میگذره. چرا اینقدر دستپاچه ای؟!

من خیالاتی شده بودم یا واقعا اون نگاه خندون به چشم برهم زدنی غمگین شد؟

_ امروز نه... باورکن می گم اما خوشی این لحظه مون رو خراب نکن.

عصبی از سینک فاصله گرفتم و بندکیفمو رو دوشم جابه جا کردم.

_ پس مسئله ی مهمی هست که حال آآنمون رو خراب کنه نه؟

_ ازت خواهش کردم پری.

از آشپزخونه اومدم بیرون و صدام بی اختیار بلند شد.

_ به من نگو پری.

سعی کرد آرامم کنه.

_ باشه خانومم...باشه پریسا جان هرچی تو بگی فقط...

_ فقط چی؟! ازوقتی این رابطه شروع شده همش یه سوال ذهنمو درگیر خودش کرده...توکی هستی روزبه؟ چرا نمی تونم بشناسمت؟

دستشو گذاشت رو کمرش و مستاصل نفسشو فوت کرد و نگاهشو به سقف بالای سرش دوخت.

_ مگه مهمه بدونی من کیم؟مهم ماییم.من تورو میخوام پریسا،به جبران همه ی نداشته هام. توجای خالی خیلی چیزارو تو زندگیم پرکردی مطمئن باش نمی تونم ازت بگذرم این خیالت رو راحت نمی کنه؟
با ناامیدی جواب دادم.

_ با این حرفا چیزی عوض نمی شه. تو این مدت آشنایی مون هر دفعه که من خواستم تورو بهتر بشناسم دم از عشق و علاقه ای زدی که باهاش دهنمو ببندی ولی...
صاف توچشماش نگاه کردم.

_ من هرچقدرم کمبود محبت داشته باشم، احمق نیستم. صادقانه بگو مشکلت چیه؟ چی رو داری ازم پنهون می کنی؟

مردد میون گفتن و نگفتن چیزی دست و پا می زد که جونمو این چندوقته به لبم رسونده بود.

_ اگه حرفی باشه که تورو از ازدواج با من منصرف کنه چی؟!

_ تو مطمئنی که منصرف می شم؟ پس این تلاشت برای جلب رضایت من و ازدواجمون واسه چیه؟ میخوای منو به زور برای خودت نگهداری؟

_ توجای من نیستی پریسا،نمی تونی درکم کنی. باور کن برای من اصلا گفتنش آسون نیست. نمی خوام از دستت بدم میفهمی؟ دوستت دارم.

قلبم بی اراده فشرده شد و بغض کردم.

_ اگه دوستم داشتی بهم اعتماد می کردی.

صدای اونم خش دار و با بغض بود.

_ وقتی از همه ی عالم و آدم بریده باشی و تنهایی رو به بودن با کسایی که عذابت دادن و ناخواسته عذابشون دادی ترجیح بدی، اونوقت یکی ناغافل از راه برسه که نتونی اونو با بقیه ی آدمای جمع ببندی و همه ی وجودت رو درگیر خودش کنه، ببینی دردتون عین همه، عذابتون از یه جنسه، هردوتون ترس از دست دادن دارین...دیگه نمی تونی ازش دل بکنی، نمی تونی پریسا...من به قیمت نگهداشتنت پا رو خیلی چیزها گذاشتم.
رفتم سمت در.

_ اما این منو مجبور نمی کنه که بمونم.

با دوگام بلند خودشو بهم رسوند و دستمو محکم تو دستش گرفت. یه خشونت غیر ارادی تو رفتارش بود که ناخودآگاه منو هم عصبی کرد.

_ حق نداری اینجوری بری.

سعی کردم مچ دستمو از گره کور انگشتاش رها کنم.

_ تو هم حق نداری بازیم بدی.

ولم کرد و با استیصال جواب داد.

_ به جون سام من نمی خوام بازیت بدم.

_ سام؟!!!

ذهنم قبل از شنیدن هرتوضیحی شروع به زیر و رو کردن چیزهایی کرد که من از روزه می دونستم. تا اونجایی که به یاد داشتم اون دوتا خواهر داشت که مجرد بودن، اسم هیچ کدومشونم که نمی تونست سام باشه. پس این سام کی بود؟

نگاه گیج و بهت زده اش، تکاپوی ذهنی منو بیشتر کرد. یه فلش بک زد به اولین ارتباط دوستانه مون، همون روزی که برای گرفتن نتیجه آزمایش بابابزرگ به اون آزمایشگاه که سرچهاراه میکاییل بود رفته بودم. یادمه متصدی بعد گرفتن فیش چیزی ازش پرسیده بود که اون در جوابش همین اسم رو به زبون آورد.

_ سام بزرگمهر کیه؟

حس کردم شونه هاش با این سوالم خم شد. قلبم داشت از شدت بهت و ترس از کار می افتاد.

با صدای ضعیفی زمزمه کرد.

_ امروز نه...

اون بغض لعنتی داشت خفم می کرد.

_ اونم مٹ بابابزرگ دیابت داره آره؟

_ پری؟!؟

_ به من نگو پری.

فریادم تو فضای خالی خونه بازتاب دردآوری داشت. دستشو گرفت به دیوار و نگاهشو با ناامیدی بهم دوخت. تموم تنم زیر فشار عصبی چیزی که تو ذهنم نقش بسته بود، داشت له می شد.

_ اون کیه؟!؟

اشک توچشمام حلقه زد و صورتش محو و تار شد اما صداش نه.

_...پسرمه.

زیرپام خالی و با حس سقوط دستم بی هوا برای گرفتن یه تکیه گاه دراز شد. روزبه برای زمین نخوردنم پیش دستی کرد بدون اینکه درک کنه همین چندلحظه پیش منو با حقیقت تلخ حرفاش زمین زده بود.

_ پسرت؟!؟!!

اونقدر مظلومانه و بی پناه اینو پرسیدم که دلم برای خودم سوخت.

_ باورکن میخواستم همه چیزو بهت بگم اما... نشد، هرکاری کردم نتونستم.

سعی کردم اشکامو پس بزنم و دیگه تا این حد حقیرانه قابل ترحم نباشم.

_ بهم دروغ گفتی.

_ نگفتم... به خدا نگفتم.

همه ی تلاشم برای بلند شدن بی فایده بود، انگار از دوپا فلج شده بودم. باهق هق گفتم:

_ تو یه بچه داری... یعنی... یعنی ازدواج کردی.

_ داریم از هم جدا می شیم.

نفسم توسینه حبس شد. با ناباوری زل زدم بهش، حتی اون هق هق اعصاب خورد کن هم خفه شده بود. اون داشت نگام می کرد با همون چشمای شرمنده و پر از عذاب وجدان.

آروم روی صورتم سیلی زدم.

_ من خوابم نه؟

سیلی بعدی رو محکم تر.

_ من خوابم... آره من خوابم.

سعی کرد مانعم بسه.

_ پریسا؟!

شدت ضربات بعدی که بی وقفه به خودم می زدم اونقدر سنگین و دردآور بود که حس می کردم پوست صورتم سر شده.

مچ دستامو محکم گرفت و ازم دور کرد.

_ داری چیکار می کنی؟

جیغ کشیدم، اونقدر بلند و بی اختیار که حتی خودمم شوکه شدم.

_ ولم کن لعنتی.

مجبور شد ازم فاصله بگیره و تازه اونموقع بود که دیدم میتونم روپاهام بایستم. دستمو به دیوار گرفتم و باجسم و روحی که زیر ضربات مهلک و ویران کننده حرفاش خورد شده بود، بلند شدم.

قدم اول سخت بود اما نا ممکن نه.

_ بذار همه چیزو برات توضیح بدم.

قدم دوم رو هم برداشتم و این برای رفتن مصمم ترم کرد.

_ ما داریم از هم جدا می شیم پریسا... راستش الان دوساله که از هم جدا زندگی می کنیم منتها به خاطر شرایط سام... خواهش می کنم به حرفم گوش بده.

قدم سوم و به این فکر کردم که دیگه نمی خوام چیزی بشنوم.

_ باید بهت می گفتم... حق داری از دستم عصبانی باشی. اما بذار حرفمو بزnm.

قدم بعدی و اینبار اونقدر توانایی داشتم که برگردم و سرش هوار بکشم:

_ میخوای چی بگی؟ که بازیم دادی؟ که از من احمق تر پیدا نمی شد؟... یا نه شرایطموکه دیدی دلت برام سوخت، گفتم پریسا باید ازخداش باشه که منو بخواد.

_ باور کن اینطوری نیست.

_ پس چی لعنتی؟ من شدم ملعبه ی دستت که باهام به زنت خیانت کنی؟

واسه اولین بار صداشو بالا برد.

_ کدوم زن؟ میگم دوساله از هم جدا زندگی می کنیم.

درو باز کردم.

_ تو ازش بچه داری، اون هنوزم تو شناسنامه زنته.

_ اما من نمی خوام باشه، اونم نمی خواد.

_ برام مهم نیست تو یا اون چی میخواین. من دیگه نیستم.

رفتم بیرون و درو پشت سرم محکم بهم کوبیدم و گذاشتم این پاهای تازه چون گرفته و مصمم منو از اون خونه ی کذایی و مردی که با خودخواهی همه ی دوست داشتن هامو به تاراج برده بود، دور کنه.

یه کوه درد رو سینه ام سنگینی می کرد و من اونقدر سگ جون بودم که باوجودش هنوز نفس می کشیدم.

دلم مثل آسمون بالای سرم ابری بود و آخ که چقدر خفقان آور و غیرقابل تحمل می شد هوای ابری تیرماه رشت. اونم وقتی محض رضای خدا حتی یه قطره بارون نمی بارید درست مثل من که همه ی وجودم گریه می خواست و چشمه ی اشکام انگاری خشک شده بودن.

بغض شده بود یه گلوله یخی که نه آب می شد و نه جونمو می گرفت. دلم می خواست بالا بیارمش و نمی تونستم. لال شده بودم و اون کوه درد داشت لهم می کرد.

نمی فهمیدم کجام، دارم کدوم مسیر رو می رم و قراره چی بشه. برگشته بودم به هفده سال قبل تو اون روز سرد بارونی وقتی پشت درخت صنوبر جلوی مدرسه قایم شدم و باباعلی فراش اونجا نگاهی برای آخرین بار به دور وبر انداخت و با مطمئن شدن از اینکه همه ی بچه ها اومدن، درمدرسه رو بست. بعدش صدای زنگ و صف کشیدن پر سر و صدای بچه ها و دویدن و دور شدن من از اون مکان.

یادمه کلی راه رفتم، چندین و چندبار از این و اون سوال کردم، از جاهای گذشتم که تا حالا اسمش به گوشم نخورده بود، حتی چندباری گم شدم درست مثل الآن که گم شده بودم میون کوچه ها و خیابون ها و خاطرات ریز و درشت گذشته ام.

اما همه چیز وقتی ناخودآگاه و غریزی تورو با یه بند عاطفی و احساسی به بابابزرگ وصل می کنه دیگه پیدا کردن اون پل و محله ای که بهش میگن لب آب و خونه ها و مغازه های قدیمیش که از وقتی چشم باز کردی همینطوری مونده و از اینا مهم تر خود بابابزرگ که آرامشش م ت یه منبع انرژی جذب کننده ست، کار سختی نیست. من چشم بسته هم می تونستم خودمو بهش برسونم. و اگه این باور نبود اون عصر سرد و بارونی پاییزی بعد ده ساعت سرگردونی تو خیابون ها نمی تونستم خودمو به اون پل برسونم و با گریه مسیرخونه ی پدری رو درپیش بگیرم.

درست مثل حالا که چشم باز کردم رو پل و نزدیک گاری نعیم بودم. دیگه چیزی نمونه بود خودمو به بابابزرگ برسونم. می رفتم سرمو میذاشتم روپاش و زار زار گریه می کردم. آره کافی بود صداشو بشنوم و نگاه منتظرشو رو خودم ببینم، اونوقت این گلوله یخی هم آب می شد اما...

بابابزرگ که همون بابابزرگ هفده سال قبل نبود. من لب باز می کردم اون زبونم لال تموم می کرد.

چشمم خورد به نعیم که دنبال چندتا پسر بچه ی تخس و شیطان می دوید و فحششون می داد. اونام سربه سرش میذاشتن و یه چیزایی رو که ظاهرا از تو بساطش دزدیده بودن، توهوا تکون می دادن و می خندیدن.

دستمو گرفتم به گاری و سعی کردم صداش بزنم. این دویدن کند با اون هیکل فربه و اصراری که داشت، بی فایده بود. نمی تونست خودشو به اونا برسونه.

_ نعیم ولشون کن...می گم ولشون کن بیا.

برگشت طرفم و یه دوسه قدمی اومد اما باز سرجاش مکث کرد و نگاهشو به دور شدن پسرا دوخت.

_ ماشین هامو بردن.

منظورش همون ماشین های کوچولویی بود که همراه یه چندتا توپ و تفنگ به عنوان جایزه ی برگه های شانسی که می فروخت، رو گاریش تمیز و مرتب چیده بود. آخه از وقتی هوا گرم شد اون دیگه به ندرت به مردم چایی می داد.

بهم نزدیک شد و با بغض گفت:

_ همه شونو بردن.

زل زدم بهش و اون با ناامیدی رو زمین نشست و تکیه داد به گاری سبز رنگش. شونه هاش شروع کردن به لرزیدن و درست مثل قلب من که با دیدن اشکاش لرزید و زانو هامو تا کرد.

دونه دونه اشکاش که پایین می اومد و تو ته ریش سیاهش گم می شد، بغض منو سنگین تر می کرد.

مثل بچه ها لب برچیده بود و زار می زد و بامشت آروم به گیج گاهش می کوبید.

_ اینجا اگه کار می کرد... اینجا اگه کار می کرد... من دیوونه ام پری؟

کنارش روزمین نشستم و باناراحتی زمزمه کردم.

_ نه کی گفته دیوونه ای؟... خجالت بکش، مرد که گریه نمی کنه.

_ کاغذ شون پوچ بود... پول ندادن، ماشین هامم بردن.

صدای های گریه اش که بلند شد این بغض یخی هم شکست. نگامو با ناتوانی بهش دوختم. این مرد بالغ که دوسالم از من بزرگتر بود مثل یه پسر بچه گریه می کرد. دلم می خواست توان اینو داشتم که بلند شم و برم دنبال اون پسر بچه ها و تا میتونستم بزنمشون و ماشین های نعیم رو پس بگیرم.

توچشمای سیاهش خیره شدم و با بغض و گریه گفتم:

_ این حق ما نبود... مگه چقدر با هم بودنمون جای آدمارو تنگ می کرد؟... من دوست داشتم تو الان به جای کم آوردن و تسلیم شدن، جای گریه کردن مث بچه ها و خواستن چیزای بی ارزشی مث اون ماشین ها منو بخوای. به خاطر من سینه سپر کنی و کوتاه نیای... درست مث اون قدیما وقتی نمیداشتی پسرای محل بهم چپ نگاه کنن. وقتی ازت میخواستم بیای باهم خاله بازی کنیم و تو با اینکه خجالت می کشیدی اما به خاطر من نه نمی گفتم... نعیم من الان بهت احتیاج دارم پس تو چرا اینجوری رفیق نیمه راه شدی؟... چرا خدا این فرصت رو از ما گرفت؟ حیفش نیومد دوست داشتنمون پر پر شه؟... تو بگو ما با هم خوشبخت می شدیم مگه نه؟

سعی کرد اشکاشو پس بزنه اونم وقتی هق هق عصبی و دیوانه وار من بند نمی اومد.

_ گریه نکن پریسا... من خودم اونا رو پس می گیرم... اصن کلی توپ و تفنگ داریم... بیا... بیا یه برگه انتخاب کن... پوچم بود من بهت... بهت جایزه می دم.

خدانکنه آدم از زندگی رودست بخوره. تازه میشه یکی مثل من که حس میکنه نشستن اینجا درست کنار نعیم و پا به پاش گریه کردن جلو چشم کرور کرور غریبه و آشنا که با کنجکاوئی نگاهت می کنن و رد می شن، ته دنیاست.

که یکی همین چندساعت قبل هلت داده تا توش سقوط کنی. واین وقتی تحملش سخت میشه که می بینی بیشتر از اینکه عصبانی باشی داری درد می کشی. که یه نفر با زیاده خواهیش گند زده به باورها و رویاهات. که وقتی رو اتفاقات این چندوقت اخیر زوم میشی می بینی فقط خودتی که مقصری.

آره من بهش اجازه دادم تا اینطوری باهام برخورد کنه، اونو وارد حریم زندگیم کردم و بهش نشون دادم چقدر تنهام، چقدر دلم میخواد یکی باشه که نبود خیلی چیزهارو برام جبران کنه. اما اون به روش خودش این کمبود رو جبران کرد.

به احساساتم پر وبال داد، گذاشت باور کنم هر زمان و هر جا که لب تر کنم اونجاست، منو دنبال خودش و علاقه اش کشید و گذاشت اسیرش باشم، که نیاز داشته باشم اون تو زندگیم باشه.

دستام بلافاصله مشت شد. راستش حالا که بیشتر دقیق می شدم می دیدم، درکنار اون دردی که می کشم، عصبانیم. لاقل از دست خودم و ترس هام. درست مثل هشت، نه سالگیم.

سرموبه شدت تکان دادم و از جام بلند شدم. نه من نمی خواستم به اونروزا برگردم. نمیتونستم بذارم مرور اون خاطرات بیشتر از این باعث سقوطم شه.

درحیاط رو که باز کردم صدای خنده ی هومن و بابابزرگ شد یه نسیم خنک که دل سوختمو نوازش کرد. انگار وقتی این دونفر می خندیدن و شاد بودن، زندگی قابل تحمل تر می شد.

هومن داشت به گلهای تو باغچه آب می داد و بابابزرگ رو ایوون نشسته بود و حین اینکه دست نوازشی به قفس پرنده ی روی پاش می کشید، برای شنیدن حرفای هومن گوش تیز کرده بود.

خیره بودم به اون قفس که طبق معمول بهونه ای از طرف هومن برای خوشحال کردن بابابزرگ بود.

_ من نمی دونم این سلیقه ی همشیره ی جنابعالی به کی رفته. دست رو هر دختری که میذاره طفلی کمترین مشکلش سوء تغذیشه. هرچی هم میگم مادر من، این سایز و قدو هیکلش با چیزی که من میخوام نمیخوره تو گوشش برو نیست که نیست. میگه تو حرف زن که خودت هیچیت به آدم نرفته. من نمی دونم این تناسب اندام و رژیم و هزار کوفت دیگه چیه تو سر خانوما افتاده. از نظر من زن باید چاق باشه، وقتی دست میندازی بهش لاقل یه چیزی دستتو بگیره...

بابا بزرگ با خنده اومد میون کلامش.

_ درزبگیر پسر جان . عیبه، زشته.

_ مگه بد میگم؟ آقا اصلا سلیقه ی من اینجوریه. آهای ایها الناس من زن چاق دوست دارم چیکار کنم؟ البته اینم بگم ها|| غلط نکنم این قضیه موروثی باشه. نمونه اش رشید خان خودمون و انتخابش که خواهر شما باشه.

_ زهرا که از اول اینجوری نبود. اگه روزعروسیش می دیدی چه قد و بالایی داشت.

_ خب زندگانی مشترک بهش ساخته که ... بین داری می خندی. معلومه خودتم خوشتم می یاد. اتفاقا من یه دو نمونه خوبشم سراغ دارم تخمین زدم بالای صدویست داشته باشن چی میگی بریم تو کارشون؟

درحیاط رو پشت سرم بستم و هردوشون رو متوجه ی خودم کردم.

_ بی خود نیست بابابزرگ رو که به تو می سپرم دلشوره می گیرم. پس تویی که اینجوری هواپیش می کنی و براش بدآموزی داری.

صدام می لرزید اما از این فاصله حتی اون لبخند مصنوعی رو لبام شک برانگیز نبود.

_ بد آموزی؟! اونم من؟! ما خودمون شاگرد محمدتقی خانیم.

_ حیاکن پسر.

خندید و دست به ریش نداشته اش کشید.

_ شرمنده دایی این یه قلم جنس تو بساط ما نیست.

رفتم جلو و هومن که تازه متوجه ی قیافه ی درب و داغونم شده بود ابرویی بالا انداخت و خنده های بی دلیل رو لبش جاش رو به اون نگرانی ذاتی و ریشه دار تو چشماش داد. دیگه بعد اینهمه مدت محال بود نفهمم وقتی اینطوری تو چشمام خیره می شه و منتظره حرف بزنم یعنی می دونه یه اتفاق بد برام افتاده و دوست داره خودشو به آب و آتیش بزنه که بازتاب غم انگیز اون اتفاق رو تو این چشما نبینه.

اما نپرسید و من هم چیزی نگفتم. اون به خاطر حضوربابابزرگ و من به خاطر خیلی چیزها که شاید اصلی ترینش همین حضور بود.

با اینحال صبر این مرد درست به اندازه ی توان و طاقت من کم بود و وقتی بابابزرگ از خستگی و خواب رفتن پاش گله کرد و خواست که اونو به اتاقش برگردونیم فرصتی پیش اومد تا با هم تنها بشیم، تا اون بخواد سوالی که اینهمه باخودش کلنجار رفته بود فعلا نپرسه رو به زبون بیاره.

_ نمیخواهی بهم بگی چی شده؟!

ومن به بی فایده بودن هر دلیل و توجیهی برسم که که در جوابش دادم.

_ چیزی نشده.

_ داری بچه گول می زنی؟ منو نگاه کن پریسا؟! به نظرت میتونم با این حرف قانع شم؟

زیر لب آروم زمزمه کردم.

_ بهتره بشی.

با رنجیدگی آشکاری نگام کرد و حرفی نزد. گاهی آدم نیاز داره حتی به اونیه که بیشتر از همه ی عالم و آدم بهش اعتماد داره، چیزی نگه.

نگام به هومن بود که با چهره ای دمغ و ناراحت داشت به دیوار راهرو میخ می کوبید.

_ بین جاش خوبه؟ زیاد بلند نیست؟

_ نه دستم می رسه.

قفس رو بلند کردم تا رو دیوار آویزونش کنم. فنچ نرو ماده ی تو قفس با ترس شروع کردن به بالا و پایین پریدن.

_ بدش من کار تو نیست.

اشاره ی کنایه آمیزش به دستای لرزون و اعصاب بهم ریخته ام بود که نمیذاشت درست تمرکز کنم.

عقب کشیدم و چشم دوختم به قفس که از دیوار آویزون شد. اون بال و پر زدن آشفته و از سر ترس فنچ ها منو علی رغم میلم کشوند به نه سالگیم، باز تو همون خونه ی کذایی و یکی از خاطرات سیاهش اسیر شدم یا نه بهتره بگم تودستای مردی که دیوانه وار می خندید، اسیر شدم.

_ صدبار گفتم با من یکه به دو نکن و جلوی هر کس و ناکس منو با حماقت هات کوچیک نکن.

سودی عصبی فریاد زد.

_ منم صد دفعه گفتم اون بچه رو وسیله ی رسیدن به خواسته هات قرار نده. بگو حرف حسابت چیه؟ چرا باید اون کاری رو بکنم که تو میخوای؟

مثل همیشه افتاده بود رو دنده ی لچ، انگار هرکی جز آقا جون و برادرهاش بهش زور میگفتن تو کله اش فرو نمی رفت که نمی رفت .

_ باشه هر جور که مایلی.

ایرج با بی رحمی مچ دستمو پیچوند و جیغمو در آورد. سودی ناخودآگاه و غیر ارادی به خودش پیچید.

_ من اون لباس رو نمی پوشم. اصلا دلم نمی خواد پامو تو اون خونه ی غربتی و آدمای تازه به دوران رسیده اش بذارم.

_ اونا خونواده ی منن. تو حتی جلوی اونام احترام منو نگه نمیداری.

_ به جهنم که خونوادتن. نکنه انتظار داری جلوشون قربون صدقه اتم برم؟

_ قریون صدقه پیشکش. مٹ آدم برخوردار کن.

سودی که از شرایط پیش اومده داشت حرص می خورد جوش آورد.

_ بذار آدم ببینم به روی چشم.

_ ببند اون دهننتو تا خودم نبستم.

_ دست از سرم بردار. چی از جونم می خواهی؟

_ فکر میکنی کورم نمی بینم تو به عمد این لباسا رو می پوشی؟ هر وقت یاد گرفتی جلو هر کزه نری که می بینی قرو غمزه نیای اونوقت منم دست از سرت بر می دارم.

_ به خدا مریضی تو ایرج. من کی از این اداها اومدم؟

_ پس این چیه که تنت کردی؟ میخوای خودتو به برادرم و شوهرخواهرام نشون بدی؟

_ من هرطور که دلم می خواد لباس می پوشم. تو هم اگه دوست نداری اصرار نکن بیام.

_ فکر کردی نمی فهمم باب دل خانوم نیستم؟ ازچیم بدت می یاد هان؟

بادست آزادش به بازوی سودی چنگ انداخت و اونم به طرف خودش کشید و تکانش داد.

- د حرف بزن...از قیافه ام؟ از سن و سالم؟ از چروک دور چشمام؟

سودی از شدت خشم به خودش می لرزید.

_ از همه چیزت بدم می یاد.

ایرج بلافاصله ولش کرد و با پشت دست محکم به دهانش کوبید.

_ خفه شو زنیکه ی هر...یی. همین که گفتم، اون لباسارو دربیار و اینی که انداختم جلوت

رو بیپوش. اون روی سگ منم بالا نیار که خودم تو تنت جرش میدم.

خنده ی جنون آمیز سودی منو که معلق تو دستای ایرج دست و پا می زدم، ترسوند.

_ استاد مملکت رو ببین. خاک برسرت که فقط همین ازت بر می یاد.

تف انداخت جلوی پاش.

_ بمیرم نه پامو تو اون طویله که تورو توش پس انداختن میذارم نه این لباسارو عوض می کنم.

ایرج همیشه در برابر کله شقی سودی کم می آورد، اون لحظه مطمئن بودم حتی با کتک زدنش هم نمی تونه اونو از خواسته اش منصرف کنه مگه اینکه...

مگه اینکه دست بذاره رو نقطه ضعف سودی و آخ که چقدر برای من درد داشت این نقطه ضعف سودی بودن رو با بدترین بلاهایی که یه آدم سادیسمی و روانی ازش برمی اومد، پس بدم.

گذاشتم زمین و از مچ پاهای لاغرم گرفت و با یه دست بلندم کرد. از پاهام آویزون شده بودم و قلبم از شدت ترس انگار تو دهنم می زد. موهام میون زمین و هوا تاب می خورد و سودی جیغ می کشید.

_ ولش کن کثافت حروم زاده.

_ چته رم کردی؟

به طرفمون خیز برداشت و ایرج با زرنگی عقب کشید.

_ فکر کردی به همین آسونی کوتاه می یام؟

محکم تو هوا تکانم داد.

_ این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست سودی خانوم.

سودی داشت از ترس پس می افتاد.

_ داری چیکار می کنی روانی؟

به گریه افتاده بودم و با بغضی که راه نفسمو بسته بود بهش التماس می کردم.

_ عمو تورو خدا ولم کن.

اما حتی گریه و التماس من هم قلبشو نرم نمی کرد.

_ جلو نیا سودابه وگرنه هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

_ بذارش زمین.

خیز برداشت طرفمون اما قبل از اینکه دستش بهمون برسه ایرج منو بی هوا عقب کشید و سرم که تاب می خورد محکم به دیوار پشت سرش اصابت کرد. جیغ سودی و تار شدن همه چیز جلو چشمم همزمان شد. گوشام داشت سوت می کشید اما صدای اون مردک روانی رو خیلی خوب می شنیدم.

_ میخوام جلو چشمات زره زره جوشو بگیرم و پرپر زدنت رو ببینم.

_ تورو خدا کاریش نداشته باش.

سودی با هق هق چسبید به پاش و اون با بی رحمی پرتش کرد عقب. با همون سرگیجه ی تهوع آور و چشمایی که به سختی بازنگهشون داشته بودم دیدم چطور اون زن از درد به خودش پیچید و نفس کم آورد.

و این تازه اول کابوسی بود که تنها من و سودی می دونستیم تهش چی در انتظارمونه. وقتی مردک بارها و بارها در نهایت بی رحمی از پاهام گرفت و پرتم کرد، وقتی سودی هر بار که خواست مانعش شه زیر ضربات مشت و لگدش قرار گرفت، وقتی گونه ی چپم خراش برداشت و مچ پام پیچید، وقتی زردآب بالا آوردم و از شدت ضعف بی صدا اشک ریختم، وقتی سودی اون اشکای پر از التماس رو دید و با تنی کوفته و کبود مجبور شد اون لباسهارو جلو ی چشمای غمزده ی من و حریص اون مرد عوض کنه...آره ته اون کابوس همین جا بود، جایی که سودی تحقیر می شد و تن می داد.

اون شب وقتی رد کبود شده ی دور مچ پام رو ماساژ می داد و خیره به گونه ی متورم بود تو چشماتش جای اون عاطفه ی پر رنگ مادری فقط کینه و نفرت بود که موج می زد. اون از اینکه باز به خاطر نقطه ضعفش کوتاه اومده بود احساس حقارت می کرد و طبق معمول منو مقصر بدبختی هاش می دونست.

وقتی هم که بی هیچ نوازش و بوسه ای پتومو روم کشید و چراغ خوابو روشن کرد و از اتاق بیرون رفت، اشک نشست تو چشمام و با همون سن و سال کم از خدا خواستم منو پیش

بابا و پیر بیره تا سودی از بودنم اینقدر زجر نکشه، تا یه سایه ی عذاب آور تو زندگیش نباشم.

نمی دونم چرا به اینجا رسیدم، چرا خواستم اون خاطره رو مرور کنم، چرا وقتی اونطور بی حال شونه ام رو تکیه دادم به دیوار و هومن به سمتم خیز برداشت تموم عضلاتم سفت شد و مجاله بین دیوار و دستای هومن زار زدم.

_ پریسا چی شده؟ چرا داری گریه می کنی؟

سرمو تو سینه اش پنهون کردم.

_ منم باید با پیر و بابا می رفتم. اینجا کسی منتظرم نیست.

_ هیس آروم باش. چی شده؟! چرا اینطوری بهم ریختی؟!

_ بهم دروغ گفت هومن... من باورش کرده بودم... دوستش داشتم.

منو از خودش دور کرد و با ناباوری تکانم داد.

_ داری از کی حرف می زنی؟ منظورت چیه؟!

صدامو آوردم پایین و زیر لب زمزمه کردم:

_ یه عمر مٹ یه مزاحم بودم. مزاحم زندگی سودی و بابابزرگ و حالام... من نمی خوام

زندگی کسی رو بهم بریزم، نمی خوام سایه باشم.

شونه هامو محکم فشرد و باخسونتی که دست خودش نبود و از نگرانش نشأت می گرفت، بهم توپید.

_ تو چته پریسا؟! چرا از وقتی اومدی هرچی می پرسم جواب سربالا می دی؟ درمورد اون

پسره ست؟! کاری کرده؟ حرفی زده؟

صدای بابابزرگ پیچ پیچ مون رو قطع کرد.

_ اونجا چه خبره هومن؟ پریساتوریش شده؟!

وحشت زده زل زدم به هومن و اون با ناراحتی نفسشو فوت کرد.

_ نه دایی چیزی نشده. داریم با هم حرف می زنیم.

از جاش بلند شد و دستمو کشید و مجبورم کرد بریم تو حیاط.

_ صاف و پوست کنده بگو چی شده.

لب برچیدم و با بغض نگاهش کردم. چی می تونستم بگم؟ چطور می شد این تحقیر شدن رو به زبون آورد؟

سکوتم کلافه و عصبیش کرده بود.

_ جون به لبم کردی دختر حرف بزن.

بی حال رو پله ها نشستم و پابه پای حرف زدنم، هق زدم.

_ روزبه اونی نبود که نشون می داد، بهم دروغ گفت، منو بازی داد.

سرمو بالا گرفتم و با درموندگی تو چشماش زل زدم.

_ زن و بچه داره.

دستشو گرفت به نرده ها و با ناباوری تکرار کرد.

_ زن و بچه داره؟!

خجالت زده سرتکان دادم و فقط چندثانیه ای لازم بود تا اون هضم کنه من چی گفتم.

_ تو چطور... چطور تا الآن نفهمیدی؟!... بیشتر از دوماهه که...

_ هیس تورو خدا... نمی خوام بابابزرگ بفهمه.

مات و بهت زده روپله ها نشست.

_ منو بگو که فکر می کردم داری یه تصمیم درست واسه زندگیت می گیری...میخواهی به

اون پیرمرد چی بگی؟

با بغض نالیدم.

_ نمی دونم... نمی دونم... دارم دیوونه می شم هومن.

_ شماره شو بده.

با ترس و لرز پرسیدم.

_ میخوای چیکار؟!

همچین برگشت نگام کرد که بی اختیار تو خودم جمع شدم.

- میگم بده اون شماره ی وامونده رو. هومن نیستم اگه امروز مادرشو به عزاش ننشونم.

سعی کردم اشکامو پس بزنم و به اون که لحظه به لحظه داشت عصبی تر می شد اعتراض کردم.

_ چی داری میگی؟ دیوونه شدی؟

_ پس چی میخوای؟ بشینم عینهو سیب زمینی نگات کنم و چیزی نگم؟

خودم کم درد داشتم که حالا هومن با حرفاش داشت عذابم می داد.

_ تورو خدا بس کن. تو دیگه تحمل این وضعیت رو سخت نکن. اصلا غلط کردم گفتم. من که ازت کمک نخواستم.

دلخور بهم توپید.

_ میخوای دست رو دست بذاریم و کاری نکنیم؟

سعی کردم نگامو بدزدم. معلومه که دست رودست نمیذاشتم اما نمیخواستم هومن رو قاطی این ماجرا کنم.

_ میگی چیکار کنم؟ ارزششو داره بیشتر از این کوچیک شم؟

_ من که یه جوری گیرش می یارم، اونوقت....

_ اونوقت چی؟ اینهمه بدبختی که کشیدم بس نیست؟

_ هومن؟!...پریسا!؟!

صدای بابابزرگ این مکالمه ی پر از تنش و جنگ اعصاب رو تموم کرد و هردومون رو یه قرار ننوشته کوتاه اومدیم و به سمت اتاقش رفتیم.

_ چی شده دایی جون؟!؟

_ حالتون خوبه بابابزرگ؟!؟

باناراحتی زمزمه کرد.

_ نمیخوااین بگین چی شده؟

هر دو همزمان جواب دادیم.

_ چیزی نشده.

_ با نگفتنش فقط نگرانی منو بیشتر می کنین.

وحشت زده به طرف هومن برگشتم و با التماس توچشماس زل زدم. بابابزرگ نباید چیزی می فهمید.

هومن از سر تاسف سرتکان داد و نگاهش ازم گرفت.

_ راستش پریسا یه تصمیمی گرفته.

_ درمورد چی؟!؟

قلبم تند تند به قفسه ی سینه ام می کوبید و با ناباوری نگام بین اون که داشت همه چیز رو انگار اعتراف می کرد و بابابزرگ که لحظه به لحظه مغموم تر می شد سرگردون بود.

-درمورد اون پسره...روزبه.

به حدی این اسم رو با نفرت به زبون آورد که ابروهای بابابزرگ هم ناخودآگاه تو هم گره خورد.

_ تو نمی خوای حرفی بزنی دختر جان؟

سرمو با ناراحتی پایین انداختم و دستامو مشت کردم.

_ ... من نمیتونم باهاش ازدواج کنم.

سکوت سنگینی واسه چند لحظه بینمون سایه انداخت.

_ چرا؟!

نه این دیگه از من بر نمی اومد. علی رغم میلیم با التماس به هومن خیره شدم و اون با اخم روشو ازم گرفت و دوسه قدمی جلو رفت.

_ پریسا باهاش به توافق نرسیده.

_ پس واسه همین ناراحت بودی بابا؟

صداش می لرزید و خدا می دونست که تو اون لحظات دل نازک این پیرمرد درست مثل دل شکسته ی من به درد اومده بود.

_ عیبی نداره زای جان، لابد قسمت نبوده.

جاری شدن اشکام مجال نداد جوابشو بدم، دستمو گرفتم جلوی دهانمو و از اتاق بیرون زدم. هومن دنبالم اومد اما قبل از اینکه فرصتی پیدا کنه درمورد حرفاش توضیحی بده درو اتاقمو روش بستم.

ضربه ی آرومی به در خورد و منو که کنج اتاق کز کرده و برای زندگیم عزا گرفته بودم، به خودم آورد. گوشیم یه دوساعتی می شد خاموش بود، درست از موقعی که اون پیامک کذایی به دستم رسید.

« نمی تونم ازت توقع داشته باشم تو این اوضاع به حرفام گوش بدی اما خواهش میکنم تا نشنیدی در مورد قضاوت نکن. حرفای ناگفته ی من زیاده پریسا، یه فرصت دیگه بهم بده.»

پوزخند تلخی رو لبم نشست و نگامو با ناامیدی از اون گوشی خاموش گرفتم. من تموم این چند ساعت رو با خودم کلنجار رفته بودم برسم به اونجایی که تو خودم این توانایی رو بینم تا بتونم یه روزی به حرفاش گوش بدم. من باید به حرفاش گوش می دادم و بعد...

اگه اون کابوس می خواست، اگه سایه می خواست ... خب من بودم.

صدای هومن چرت فکرم رو پاره کرد.

_ پریسا حالت خوبه؟!_

وقتی اینطور معذب سوال می پرسید یعنی دقیقا می دونست هنوزم میونمون شکرآبه.
باصدای خش داری که ناشی از گریه های بی صدام بود، جواب دادم.

_ کاری داری؟!_

_ شام درست کردم.

_ گرسنه نیستم.

یه نرمش اجباری تو صداش بود.

_ الویه درست کردم! تو که دوست داشتی.

لجوجانه مخالفت کردم.

_ دیگه دوست ندارم، دست از سرم بردار.

در اتاق روبی هوا و با خشونت باز کرد.

_ یعنی چی؟ این اداها چیه در می یاری؟

حتی اون اخم بین دوا بروشم باعث نشد کوتاه بیام.

_ راحتم بذار.

_ پاشو ببینم، خودتو لوس نکن. میخوای اون پیرمرد رو بیشتر از این نگران کنی؟

نیش اشک تو چشمم نشست و با انزجار گفتم:

_ به لطف جنابعالی حسابی نگران شده.

_ آهان حالا فهمیدم مشکل از کجاست. فکر می کنی اگه نمی گفتیم اون الآن خیالش تخت

بود؟!_

_ من نمیخواستم اون چیزی بفهمه.

_ بین خانوم کوچولو بهتره اینو بدونی اونی که باید ازش شاکی باشی من نیستم. زانوی غم بغل گرفتی که چی؟ بهت گفتم شماره شو بده برم حسابشو بذارم کف دستش که این حال و احوالت نباشه.

جوش آوردم از اینکه درکم نمی کرد و نمی تونست ببینه من به این خلوت، به این زانوی غم بغل گرفتن و برای احساسات سرکوب شده ام عزاگرفتن، نیاز دارم.

ازجام بلند شدم و با خشم به طرفش رفتم.

- اصلا تو چی میگی؟ چرا اینجوری به پر و پام می پیچی؟ بابامی؟ داداشمی؟ کی هستی؟

حس کردم از لحن تند حرفام جاخورد. یه چند لحظه همینجور مات نگام کرد و بعد با ناراحتی زیر لب گفت:

_ من هیچی نیستم اما ازت میخوام خودتو به خاطر یه عوضی نامرد عذاب ندی. تو این دنیا هیچ عشق و علاقه ی این شکلی ارزش نداره بخاطرش اشک بریزی.

دست دراز کرد و قطره ی اشکی رو که گوشه ی چشمم جا خوش کرده بود با نوک انگشت گرفت.

_ بیام شام بخور. بذار این یه لقمه غذا از گلوی ما هم پایین بره.

شرمنده از رفتارم سرتکان دادم و زیر لب گفتم:

_ یه آبی به صورتم بزنم، می یام.

هومن رفت تا به بابابزرگ کمک کنه از اتاقش بیرون بیاد.

با همون صورت خیس کنار سفره نشستم و هومن ظرف الویه رو طرفم گرفت.

_ سروشکل درست و حسابی نداره اما مطمئن باش خوشمزه ست.

بابابزرگ آروم پرسید.

_ خوبی بلا می سر؟

_ من خوبم نگران نباش.

_ یه وقت غصه نخوری پریسا جان. من تا از عاقبت به خیری تو مطمئن نشم تنهات نمیدارم.

بغض راه نفسمو بست ، باناراحتی نگامو ازش گرفتم و به هومن دوختم.

_ یکمم مارو تحویل بگیر دایی. کی بود عصری وعده وعید می داد میخواد برام آستین بالا بزنه؟ ببین زیرش نزن که خودت قول دادی، جرزنی هم نداریم.

بابابزرگ با خنده گفت:

_ اگه کسی پیدا شه زنت شه، به روی چشم.

_ داشتیم محمدتقی خان؟!

بغضمو با یه لقمه نون و الویه فرو دادم و قاطی شوخی هاشون شدم.

_ نترس هومن تورو با این دستپختت رو هوا می زنن.

روسفره نیم خیز شده بودم تا جمعش کنم که بابابزرگ از هومن خواست اونو به اتاقش ببره.

_ باید درمورد موضوعی باهات حرف بزنم.

نمی دونم این فقط من بودم که اون آشفتگی و پریشونی رو توچشماش می دیدم یا هومنم متوجه این وضعیت شده بود که بی حرف سرتکان داد و کمکش کرد به اتاقش برگرده.

نفهمیدم تو اون اتاق چی بهم گفتن اما نیم ساعت بعد که هومن از اونجا بیرون اومد، دیگه اون هومن همیشگی نبود.

من که بعد شستن ظرفا جلوی تلویزیون نشسته بودم و با دلواپسی زل زده بودم به برنامه ی مستندی که پخش می شد، به طرفش برگشتم.

_ بابابزرگ چی گفت؟!

باحواس پرتی جواب داد.

— هیچی.

حس می کردم داره یه چیزی رو ازم پنهون می کنه. واسه همین طاقت نیاوردم همونجا بشینم و چیزی نپرسم. دروغ چرا دیگه تاب و تحمل خوردن ضربه ی ناغافل بعدی رو نداشتم و وای به حال هومن بود اگه همه ی حقیقت رو با اون پیرمرد در میون گذاشته باشه.

ازجام بلند شدم و به طرفش رفتم.

— یعنی چی هیچی؟! هومن اذیتم نکن اون باهات چه حرفی داشت که تنهایی بزنه؟!

— درمورد کارهای حقوقی خونه سوال پرسید.

— داری دروغ می گی.

زل زد تو چشمام و با تاکید گفت:

— دروغ نمیگم، باور کن.

نمی تونستم باور کنم، این دست خودم نبود.

— پس داری یه چیز یو ازم پنهون می کنی.

سرشو پایین انداخت و حرفی نزد. دستمو گذاشتم رو بازوش و اونو به طرف خودم برگردوندم.

— با توام چرا چیزی نمی گی؟

حس کردم صداسش خش دار و دورگه شده.

— واسه امروزت دیگه بسه، بذار برای فردا.

و اون فردا انگار هیچ وقت نرسید چرا که درست دو روز بعد اون اتفاق تلخ، کابوس هام رو سرم آوار شدن و زندگی تلخ ترین شوخیشم برام رو کرد.

تو اتاق بابا بزرگ و کنارش روی تخت نشسته بودم و داشتم موج رادیوش رو تنظیم می کردم. گهگداری هم با مزه پرونی سعی داشتم حواسشو پرت کنم تا به این بند نکنه که پریسای این روزا، پریسای همیشگی نیست.

_ اینم از برنامه ی مورد علاقه تون... ولی یادتون باشه آخرشم اعتراف نکردین دلیل این علاقه چیه. هرچند من خودم می دونم پای اون مجری خوش صدای خانوم در میونه. مگه نه؟

رادیو رو کنار متکاش گذاشتم و اون با شیطنت جواب داد.

_ شاید... خدا می دونه.

پا به پاش خندیدم.

_ چشم ما روشن حرفای تازه می شنویم. ببینم مامان بزرگ خدایا مرز هم در جریان این علاقه تون هست؟

خیلی بی مقدمه دست دراز کرد و نوک انگشت هاشو رو لبخندم گذاشت و آروم گفت:

_ همیشه همینجوری بخند بابا باشه؟

چیزی نگفتم و فقط نگاه کردم. دستشو برداشت و روی سینه اش قفل کرد و در ظاهر مشغول گوش دادن به برنامه ی موسیقی شد.

خم شدم و کنارشقیقه اش رو با علاقه بوسیدم.

_ می رم براتون یه چای دارچین خوش طعم بیارم.

فقط سرتکان داد و من از اتاق بیرون رفتم. رفتنی که آخرین نگاه بی جان و کم سوی بابا بزرگ رو تو ذهنم قاب گرفت.

چند دقیقه بعد وقتی باسینی محتوی چای و یه ظرف توت خشک به اتاق برگشتم، نگام با ناباوری مات تصویر جلو چشمم شد و صدای حزن انگیز مرحوم بنان به قلبم چنگ زد. بابا بزرگ آروم تر از همیشه به خواب رفته بود.

بیامدی چو بختم اما، نمانده رفتی از برم.

به درد خود نهادیم تا، غمت به سینه پرورم.

کنون که اشک خون بریزد، به جای می به ساغرم.

بیا ببین غم تو تنها، نشسته در برابرم.

نه... نه من اینو پیش بینی نکرده بودم، اینکه فقط چند لحظه تنهات بذارم و اون بدون خداحافظی چشماتو واسه همیشه ببندم، اصلا مگه یه آدم اینقدر راحت می تونه بمیره؟

نه بابابزرگ نمرده بود، حالا شاید قفسه ی سینه اش بالا و پایین نمی شد و نفسای گرمش به کف دستم نمی خورد، شاید چشمای نیمه بازش رونقطه ی نامعلومی ثابت مونده و تکون نمی خورد، شاید دیگه توجهی به برنامه ی رادیو و اون گوینده ی خوش صداش نداشت اما نمرده بود، من اینو نمی تونستم باور کنم.

وحشت زده و ناباور چندقدم عقب رفتم و محکم به در اتاق خوردم، صدای زنگ تلفن شد ناقوس مرگ و من اونقدر ترسیده بودم که حتی نفهمیدم چطور گوشی رو تو دستم گرفتم و با بهت زمزمه کردم.

_ هومن بیا اینجا، بابا بزرگ شوخیش گرفته هرچی صداش می زنم جواب نمی ده. تورو خدا بیا بگو این بازی رو تمومش کنه من دیگه دارم کم کم می ترسم.

صدای جیغ ها مکرر عمه شکوفه اعصاب ضعیفمو تحریک می کرد. ای کاش اونقدر توانایی داشتم که سرش فریاد بزنم تمومش کنه. بابابزرگ نمرده، من صداشو می شنوم داره موج رادیو رو عوض می کنه و ریز می خنده، صدای جرجر پایه های اون تخت چوبی به گوش می رسه، هنوز توت خشک های تو قندونش تموم نشده، ببین! داره صدام می زنه:

«پریسا جان کجایی بابا؟ بیا کارت دارم... بیا می خوام خوابی که دیدم رو برات تعریف کنم... راستی هومن دیرنکرده؟ قرار بود امروز بیاد...»

خونه ای که سال تا سال رنگ مهمون به خودش نمی دید حالا شلوغ و پر رفت و آمد شده بود. کلی آدم دور تا دور اتاق ها نشسته بودن و با صدای پرسوز قاری که قرآن تلاوت می کرد جای اینکه آروم شم، ته دلم خالی می شد.

بی حال از کنار عمه زهرا که بی صدا سرشو تو چادرش پنهون کرده و اشک می ریخت، بلند شدم و سر راهم به محیا که مشغول پذیرایی و یه سینی خالی تو دستش بود، تنه زدم. سه روز بود که بی خواب بودم، سه روز بود که این بغض لعنتی فقط شده بود نیش اشک و جسارت پایین اومدن پیدا نکرده بود، سه روز بود که بابابزرگ نبود و من از ته دل برای نبودنش گریه نکرده بودم.

_ حالت خوبه پریرسا؟!_

نمی دونم اینو محیا پرسید یا عروس کوچیکه ی عمه ی زهرا که نوزاد یک ماهشو تو بغل گرفته بود و برای آروم کردنش تو هال قدم می زد.

گیج و گنگ نگاش کردم و حرفی نزد.

_ چیزی می خوای؟!_

زل زده بودم بهش و توذهنم دنبال اسمش می گشتم. یه قدم بهم نزدیک شد و چشمای سرخش رو بهم دوخت. بی اختیار دست دراز کردم و آروم پوست لطیف و نرم صورت نوزادش رو نوازش کردم.

_ سرم درد می کنه. فکر کنم با یه کم استراحت بهتر می شم.

از کنارش گذشتم و به سمت اتاق بابابزرگ رفتم. الآن حتما ناهارش رو خورده بود و داشت رو تختش چرت می زد. خب من که نمی خواستم بی خوابش کنم، می رفتم آروم نگاش می کردم و یه کوچولو تو دلم قربون صدقه اش می رفتم همین.

وارد اتاق شدم و با بی حالی تکیه دادم به در. همه چیز جلوی چشمم به طرز ناامید کننده ای پوچ و خالی بود.

با قدم های سست و لرزون جلو رفتم و رو اون تخت خالی نشستم. کف دستمو رو ملحفه ای که تشک تخت رو پوشونده بود کشیدم و سرم یه وری شد و بی اراده چشمم رو هم افتاد. آروم رو تخت دراز کشیدم و با یه نفس عمیق عطری که روی متکاش به یادگار مونده بود، به مشام کشیدم.

انگار یکی داشت به زور انگشتشو تو چشمام فرو می کرد. دیگه بغضی نداشتم اما دلم از همه ی این پوچ و خالی بودن ها پر بود. با درد آه کشیدم و این همزمان شد با اولین قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمم صاف رو متکای زیر سرم افتاد.

ومن نفهمیدم کی اون یه قطره اشک شد سیلاب اشکی که دلمو سبک و پلکامو سنگین کرد ، کی دست دراز کردم و اون رادیوی جیبی قدیمی رو گرفتم تو دستم و با همه ی وجود زار زدم.

_ پریسا؟!_

صدای آشنایی که با نرمی و ملامت صدام می زد، وادارم کرد چشمامو به سختی باز کنم و به چشمای نگرانم زل بزنم. موهای آشفته و ته ریش روی صورتش، پیراهن مشکیش و اون نگاه خسته و دلواپس فقط تصویری محو از هومنی بود که می شناختم.

_ خوبی؟!_

بی اختیار لب برچیدم و اشکای داغم پایین اومد و رو نوک بینیم لنگر انداخت.

_ دیدی بلاخره تنها شدم؟_

دست حامی و مردونه شو آروم روی دست من که دور رادیوی جیبی چنگ شده بود، گذاشت و بااطمینان لب زد.

_ من هستم.

میون حق حق بی صدام نفس گرفتم تا بتونم حرف بزنم.

_ یه زمانی از این تنهایی می ترسیدم اما حالا می بینم دیگه ازش نمی ترسم، یه چیزی بدتر از اون تنهایی رو سرم آوار شده...من بابابزرگ رو می خوام هومن.

سرشو پایین انداخت و با عذابی که نمی تونست بی خیالش شه و مدام باهش کلنچار می رفت خیره شد به فرش زیر پاش و لبها شو به سختی روی هم فشرد.

_ دایی نمی تونست دیگه بمونه...پیمونه ی عمرش پرشده بود...اینو خودشم می دونست اما تا آخرین روز نگرانت بود.

برگشت و با ناراحتی زمزمه کرد.

_ می خوام بازم نگرانت بمونه؟ بارفتنش کنار بیا پریسا.

تو جام نیم خیز شدم و سعی کردم اشکامو پس بزنم.

_ من حالم خوبه ، بارفتنش کنار اومدم خودت که دیدی...همین دو روز پیش جلو چشمم اونو گذاشتن تو خاک و من هیچ کاری نکردم، حالام دارم فقط واسه دل خودم، واسه تنهایی هام گریه می کنم.

دستامو گذاشتم جلو چشمم و اشکایی که تند تند پایین می اومدن رو از نگاه ناراحت و غمگینش پنهون کردم.

یه لحظه بعد اون کنارم روی تخت نشسته و با دستی که دور شونه هام انداخته بود، تلاش داشت منو تو بغلش بگیره.

_ بیا اینجا خانوم کوچولو.

سرمو به زور به سینه اش چسبوند و من میون اشک هایی که بی وقفه پایین می اومدن و دستی که کنار دهانم روی قفسه ی سینه اش مشت شده بود، به تپش سنگین قلبش گوش سپردم و گذاشتم آرومم کنه.

باخستگی مفصلی که رو شونه هام سنگینی می کرد کلید رو تو قفل چرخوندم تا در حیاط رو باز کنم. این روزا اونقدری خودمو تو کار و زندگی غرق کرده بودم که حتی یادم نمی اومد چند روز از چهلم بابابزرگ گذشته. چهلمی که مراسمش رو خیلی ساده و بی تکلف سرخاکش برگزار کردیم و با خوندن قرآن و چرخوندن دو دیس خرما و حلوا میون جمع و فاتحه خوندن برای شادی روح عزیزی که دیگه بین ما نبود، همه چیز تموم شد.

وبعد همه اونقدر راحت دل کندن و رفتن که انگار این مرد که هشتاد و سه سال عمر کرده بود و بدون اینکه آزارش به کسی برسه، مظلومانه چشماشو یه روز واسه همیشه بسته و رفته بود هیچ وقت وجود نداشته.

_ سلام!

سرمو بلند کردم و در حالی که درو هل می دادم تا باز شه، خیره شدم به نگاه منتظر کامران.

_ سلام... اتفاقی افتاده؟!

لبخند محوی زد و گفت:

_ منتظرت بودم بیای تا با هم حرف بزنیم.

_ عمه و بچه ها خوبن؟!

_ نترس همه شون خوبن. اومدم دنبالت ببرمت خونمون، شکوفه واسه شام منتظرته.

وارد حیاط شدم و اونم دنبالم اومد.

_ راستش من خیلی خسته ام. باشه واسه یه شب...

حرفمو قطع کرد.

_ باید با هم حرف بزنیم.

به پله ها اشاره کرد.

_ بهتره بشینیم.

نگران بودم و این دست خودم نبود. بی اختیار دلم می خواست هومن الان اینجا باشه. انگار بودن هیچ کسی جز اون نمی تونست خیال منو از این مرد راحت کنه. ازش نمی ترسیدم اما مطمئن بودم وقتی اینطور بی خبر اومده و اصرار به حرف زدن داره پس یه فاجعه در راهه.

و این برای منی که بعد بابابزرگ به این خونه خالی و شب تنهایی هام عادت کرده بودم و حالا یه جورایی آرامش داشتم شنیدن حرفا و لابد خواسته و هدفی که پشت اوناست، کم از فاجعه نداشت.

_ شبا تنها تو این خونه ی خالی نمی ترسی؟

نگاه گذرایی به دور و برم انداختم و با طعنه گفتم:

_ چیزهای مهم تری واسه ترسیدن وجود داره.

چشماشو ریز کرد و با بدبینی بهم زل زد. برای مردی که همیشه دو دو تا چهارتاش درست از آب در می اومد شنیدن این حرفها بی حساب نبود.

_ فکر می کنم دیگه وقتشه در مورد یه سری مسائل جدی صحبت کنیم.

دستامو تو هم قلاب کردم و سرتکان دادم.

_ منتظرم بفرمایین.

_ درمورد این خونه...

دستی به چونه اش کشید و مردد ادامه داد.

_ راستش یه فکرایه تو سرمه که پرپیراه نیست. شکوفه هم باهام موافقه.

_ خب؟!!

_ پدربزرگت تورو خیلی دوست داشت، همیشه هم نگران بود.

تو دلم گفتم:

« آره، نگران اینکه یکی مثل تو برای زندگیم یه فکرایه داشته باشه »

نمی دونم چی تو چشماش بود اما من با اینکه هومن نتونست تو اون فرصت کم طبق خواسته بابابزرگ اینجا رو به نامم کنه و حالا فقط یه مزاحم بودم که حق الارث عمه شکوفه رو تصاحب کرده، باز ترسیدم. حس کردم پشتم عجیب خالیه و به این فکر کردم که یه زمانی اون پیرمرد نابینا و دیابتی خوابیده رو تخت، بزرگترین تکیه گاهی بوده که داشتم و حالا ندارم.

_ یکم دستم تنگه اما سعی میکنم خیلی زود اینجارو تخلیه کنم.

ابروهای پیوسته اش تو هم گره خورد.

_ این چه حرفیه؟ فکرکردی من می خوام آواره ات کنم؟ اصلا من بد، تو شکوفه رو نمی

شناسی؟ اون جونش بره حاضر نیست ته دلت آب تکون بخوره.

گیج و خسته نگاش کردم.

_ پس منظورتون از این حرفا چیه؟!

از جاش بلند شد و با دید کاسبکارانه چرخى تو حياط زد.

_ این خونه کلنگیه، یعنی اگه بخوای به خاطر این چهارتا تیر و تخته بفروشیش مفت هم گرونه، اما زمینش ارزش داره... من میگم چرا باید این سرمایه همینجور بخوابه؟ بذار بکوییمش یه نوساز چهارطبقه از توش دربیاریم. چی میگى موافقى؟
پوزخندمو ازش پنهون نکردم.

_ نظر من به چه دردى مى خوره؟ من که از اینجا ارثى نمى برم.

_ باز شروع کردى؟ تو هم از این خونه سهم دارى حتى اگه شرع و قانون بگه نه. من به اینجا احتیاجى ندارم اما واسه آینده ی تو و شکوفه یه سرمایه ست. بذار بسازمش لااقل یه واحد آپارتمان ازش بهت برسه. تو هم که ماشالله سرکار مى رى و دستت تو جیب خودته. حالا من تا مجوز ساخت رو بگیرم اینجا بمون، بعدشم تو اون دوره ای که خونه داره ساخته مى شه بیا پیش ما. میگم شکوفه اتاق یكى از بچه هارو برات آماده کنه. خوبه نه؟

آره تا وقتى که با نظر کامران خان جلو مى رفتیم همه چیز از خوب هم بهتر بود. اما من که با ارزشترین داشته هام از این خونه فقط خاطره هاش بود باید به چى دل خوش مى کردم؟ به اون آپارتمان کوچیک و دلگیرى که شبیه قفس خالى توى خونه ست؟ همون قفسى که جفت فنچ نر و ماده اش به فاصله ی چند روز تو گیر و دار مراسم سوم و هفتم افتادن کفش و مردن.

_ برم دنبال نقشه و مجوز ساخت؟!

نا امید و درمونده سر تکان دادم. چى مى تونستم بگم؟ مگه حق مخالفتم داشتم؟ این روزها از زمین و زمان، از آدمهای دور و برم، از کارم و تنهاییم عاصی بودم.
صدای فریاد هومن باعث شد از گوشى فاصله بگیرم.

_ چرا داد مى زنى؟

_ نزنم؟ وایسادى هرچى خواست بگه و بعد قبول کردى؟

_ کار دیگه ای ازم بر می اومد؟

_ اون خونه مال توئه. وصیت دایی بود به تو برسه، شکوفه خبر داشت، نداشت؟

_ شکوفه رو حرف کامران حرف نمی زنه، ظاهرا شرایطی هم که اون براش توضیح داده به نظرش منصفانه اومده.

_ منصفانه؟ تو به یه واحد خونه ی قوطی کبریتی میگی منصفانه؟

_ چاره ی دیگه ای هم دارم؟ خودت که دیدی نشد، اصلا گور بابای خونه من اصل کاری رو از دست دادم خونه به چه کارم می یاد؟

_ شیطونه میگه برم سراغش یه درس درست و حسابی بهش بدم، مردک طماع.

_ ولش کن ، ارزشش رو نداره.

لحنم اونقدر غصه دار و غمگین بود که صداش نرم و مهربون شد.

_ بین یه وقت بی قراری نکنی ها، من هستم. غصه ی جا و مکان رو هم نخور چشمم کور، دندم نرم خودم یه جای خوب برات پیدا می کنم. به اون عوضی هم بگو لازم نکرده اینقدر بذل و بخشش کنه.

لبخند تلخی رو لبم نشست. هنوزم حمایت هاش رنگ و بوی گذشته رو داشت اما هومن دیگه اون هومن چندسال پیش، حتی چند ماه پیش هم نبود. حساس شده بود، اونقدر که زود جوش می آورد و تب نگرانی هاش بالا رفته بود.

تماس رو که قطع کردم، باروحیه ی درب و داغون بلند شدم تا دوش بگیرم. شاید آب به سرم می خورد این ذهن شلوغ، آروم و گره کور فکر های بی نتیجه ام باز می شد. تو بخار آب داغ نفسم بالا نمی اومد و داشتم خفه می شدم. دستمو گرفتم به دیوار و شونه هام لرزید. حالا دیگه تنهایی فقط گوشه ی کوچیکی از غمی بی نهایت بود که بعد بابابزرگ با جزء به جزء وجودم حسش می کردم.

یه حوله پیچیدم دور و خودم و از اون اتاقک تنگ و خفه بیرون اومدم. از موهام که پریشون روی شونه هام ریخته بود، قطره قطره آب می چکید. اهمیتی بهش ندادم، نشستم رو صندلی کنار پنجره و نگام به گوشیم افتاد که صفحه اش یه لحظه خاموش و روشن شد.

بلند شدم و اونو از روی کیفم برداشتم.

«می خوام باهات تماس بگیرم. حوصله داری کمی با هم حرف بزیم؟»

نیشخندی به لب هام کش و قوس داد. یه سایه همیشه واسه حرف زدن با اون وقت داشت. نمی دونم از کی این فکر شد خوره ی روح من و همه ی احساسمو درگیر خودش کرد. میخواستم تو زندگی این مرد بمونم، بشم سایه وحالا که تقدیرم این بود، لااقل سایه وار از زندگی لذت ببرم.

درست دو هفته بعد از فوت بابابزرگ وقتی به تماس هاش بلاخره پاسخ دادم فقط یه فکر تو سرم چرخ می خورد. باید یه چیزایی رو هرطور شده به این مرد نشون می دادم. اون که کودکی منو ندیده بود، بدبختی هامو لمس نکرده بود تا درک کنه بعضی خواستن ها درست مثل نخواستنه، که من از این نخواستن ها هیچ خاطره ی خوشی ندارم.

یه روزی خوشبختی و آرامش، منو نخواستن و بابا و وپپر رو ازم گرفتن. بعدش آقا جون و دایی هام بودنم رو تاب نیاوردن و وادارم کردن برم تو اون جهنم زندگی کنم. یه چند وقت بعد سودی منو نخواست و گذاشت دوسال از کودکیم بشه کابوس...

این شد که همیشه سایه موندم، یه سایه که وجودش زندگی اطرافیاناش رو تاریک می کرد و نبودش بهتر از بودنش بود.

روزبه که تو زندگی پا گذاشت، با خوش خیالی تمام فکر کردم دیگه می تونم زندگی مستقل خودمو داشته باشم، می تونم عشق و دوست داشتن رو خودخواهانه طلب کنم، می تونم دلم که تنگ شد سرمو بذارم رو سینه ی مردی که مال منه و علاقه اش منحصرأ به نام خودم سند خورده. نه این علاقه رو از کسی می دزدیدم و نه گداییش می کردم، مال خودخودم بود اما اون این رویا رو بهم زد. چشم که باز کردم دیدم از کابوس هم بدتره.

روزبه زندگی منو بهم ریخت و بابابزرگ حتی لحظه ی آخر هم از دل نگرانی هاش بابت سرنوشت منو نکند، رفت و کسی ندید چشمای نیمه بازش منتظر اومدن خوشبختی من بود.

واسه آخرین بار نگاهی به خودم توی آینه انداختم و ازش دل کردم. نمی دونم این حساسیت بیش از حد واسه چی بود، مطمئناً نمی خواستم اون منو با این سرو وضع بپسند. همین که نشون می دادم حال من از همیشه بهتره کافی بود. این روزا همه ی فکر

شده بود اینکه بخوام خودمو ثابت کنم. فرقی هم نمی کرد به کی، شاید بیشتر از همه نیاز داشتم اینو به خودم ثابت کنم.

بند کیفمو روی شونه ام مرتب کردم و کفشامو جفت شده جلو پام گذاشتم تا بپوشم. سربلند کردم و نگاه کوتاهی به حیاط انداختم. خیره شدم به تنها درخت وسط باغچه که امسال، آور بود و انارهای ترش ریزو درشت کمر شاخه هاشو خم کرده بودن. به کاج سوزنی توی گلدون که ریشه هاش از خاک بیرون زده بود و اگه بهش رسیدگی نمی شد حتما خشک می شد. به موزاییک های ترک خورده و دیوار خزه گرفته ای که بین این خونه و خونه ی آقای ادراکی قرار داشت، به صندلی خالی گوشه ی ایوون، به در کوچیک خونه که رنگ کرمش تو بعضی جاها بر اومده و پوسته پوسته شده بود.

اینا چیزایی نبودن که که بهونه ی من واسه حفظ خونه باشن، که اگه بودن دل کندم ازشون مٹ جون کردن نمی شد. هفده سال از زندگیمو تواین خونه گذروندم. به آدم هاش، به زاویه زاویه ی این چهاردیواری و خاطره هاش خو گرفتم.

گاهی لازم نیست دلبستگی ها رو لمس کنی و براش یک حجم قائل شی، نیاز نیست روش قیمت بذاری و حساب سود و زیانتو بکنی. همین که نسبت بهش حس خوبی داشته باشی، کافیه. من به این به قول کامران خونه کلنگی دلبسته بودم نه به خاطر چهارتا تیر و تخته اش، به خاطر خاطراتی که ازش داشتم. اینا تنها چیزایی بودن که این روزا با صراحت می تونستم بگم مال خودمه و به من تعلق داره.

سرمو تکان دادم و سعی کردم این فکرای بی نتیجه رو پسبزنم. گوشیم داشت زنگ می خورد و این یعنی فعلا باید همه چیز رو بذارم کنار و به هدفی که دارم فکر کنم.

_ الو سلام. رسیدی؟

_ سرکوچه ام.

چشمامو رو هم گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

_ دارم می یام.

درو که پشت سرم بستم، نگام به اون که با یه بلوز خاکستری تیره و جین سورمه ای تکیه داده به ماشینش و سرش تو گوشیش بود، افتاد. باصدای گام هایی که بهش نزدیک می شد، سربلند کرد و لبخند نصف و نیمه ای زد.

_ فکر نمی کردم پیشنهاد بدی همدیگه رو بیرون ببینیم. من به اون تماس های تلفنی هم قانع بودم اما خوشحالم که این انزوا رو کنار گذاشتی. دوست داری کجا بریم؟ چیزی که لبمو کش و قوس داد قطعاً لبخند نبود.

_ فرقی نمیکنه.

هنوزم سرد بودم و جلوش موضع می گرفتم. این چیزی نبود که به همین زودی عوض شه. مرگ ناگهانی بابابزرگ و تنهاییم، اصرار مداوم اون برای توضیح دادن و اون تماس های وقت و بی وقت و پیام های عذرخواهانه و از سرتوجیه بلاخره راضیم کرد باهش در تماس باشم.

و تو تموم این مدت فقط من بودم که حرف زدم، گله کردم، اونو متهم کردم و ازش خواستم بهم حق بده و اون حق داد، سکوت کرد و گذاشت من حرف بزنم و از غمی که لبریزم کرده بود، خالی شم.

سوار ماشین شدم و اون بلافاصله حرکت کرد.

_ بریم بام سبز لاهیجان!؟

دیگه برام فرقی نمی کرد کجا می ریم، جهنمم اگه میگفت، باهش می رفتم چون می دونستم وقتی که برگردم کسی تو اون خونه ی کوچیک و پر از خاطره منتظرم نیست.

به نشونه ی موافقت سرتکان دادم و اون در حالی که مشغول پیدا کردن آهنگ مورد نظرش بود، پرسید.

_ چیزی هست که دلت بخواد باهام در موردش حرف بزنی؟

برگشتم و صاف توچشماش زل زدم. اینکه همیشه حواسش به همه چیز بود و می خواست من چیزی رو براش ناگفته نذارم و تو دلم نمونه باید باعث خوشحالیم می شد اما من خوشحال نبودم.

_ تو هنوز به توضیح به من بدهکاری.

نگاشو ازم گرفت و بانفس عمیقی که کشید، چشم به جاده دوخت.

_ پس بلاخره زمانش رسید که ازم بپرسی چرا... راستش اگه فرصتی پیش نمی اومد که تورو از نزدیک بشناسم، ببینم درست مث خودمی وداری از چیزی رنج می کشی که من سالهاست باهات درگیرم باور کن هیچ وقت این جسارت رو نمی کردم که بخوام نزدیکت شم و تورو هم گرفتار زندگی بی سرو سامون خودم کنم.

باحرص لب زدم.

_ بهم دروغ گفتی.

_ نمی خواستم از دستت بدم. اولش مردد بودم، فکر می کردم حقیقت رو می گم و خلاص می شم. میذارم خودت تصمیم بگیری اما وقتی حس کردم جور دیگه ای دوستت دارم و دل کندن ازت آسون نیست، شهامت گفتن رو از دست دادم.

_ تو زن داری، بچه داری روزبه... فکر می کنی هیچ کدوم این حرفا می تونه نامردی تورو توجیه کنه؟ اصلا من به جهنم، چطور تونستی به اونا خیانت کنی؟

سیبک گلوش بالا و پایین شد و با بغضی که صداشو خشن و دورگه کرده بود، جواب داد.

_ آره من نامردم، نامردم که بهت همه چیزو نگفتم اما خیانت نکردم اینو اگه همه ی عالم و آدم جمع شن و حکم بهش بدن، قبول نمی کنم. پنج ساله که دارم تاوان انتخاب اشتباه خونوادمو می دم، حالا بعد دوسال جدا زندگی کردن از زنی که در حد اسم تو شناسنامم در حکم زنیّت نکرده، اگه دنبال دل خودم رفتم یعنی خیانت کردم؟ اینو کدوم وجدانی، کدوم دادگاهی حکم بهش می ده؟ گناه من فقط دوست داشتن بی چون و چرای توئه پریسا، نه دوست نداشتن زن و زندگی مشترکی که واسه حفظش از خودمم گذشتم و نشد.

یه سکوت سنگین بوجود اومد که تا موقعی که از شهر خارج شدیم هم شکسته نشد. صدای تلفن همراهش چرت فکری جفتمون رو پاره کرد.

بادیدن شماره ی روی صفحه گوشیش ابروهاش تو هم گره خورد.

_ بله؟... بگو می شنوم... نه رشت نیستم.

سرم به شدت درد می کرد حالت تهوع داشتم. خودمو مشغول ور رفتن با محتویات کیفم کردم.

_ خودت که شنیدی دکتر محسنی چی گفت... من به دکترش اعتماد دارم... این دیگه مشکل من نیست... فکر می کنی برام آسونه؟ مگه چاره ی دیگه ای هم... اون پسر منم هست... آره همیشه حق باتوئه، بین من باید تماس رو قطع کنم.

یه برگ آستامینوفن از لابلائی خرت و پرت های تو کیفم بیرون کشیدم یه دونه از قرص ها رو از روکشش بیرون کشیدم و تو دهنم گذاشتم و سعی کردم قورتش بدم و به اون که اینطور سرد و بی ملاحظه تماس رو قطع کرده بود، بی توجه باشم.

_ حالت خوب نیست؟!

نگرانیش برام قابل تحمل نبود. کلافه نگامو از شیشه ی سمت خودم به بیرون دوختم.

_ یکم سرم درد می کنه.

_ هانیه بود، در مورد سام....

عصبی حرفشو قطع کردم.

_ مگه من پرسیدم کی بود؟

ماشین رو صدمتری جلوتر نگهداشت و با ناراحتی پیاده شد. سرمو به صندلی تکیه دادم و زیرچشمی دیدم که چطور دست به کمر و مستاصل از ماشین فاصله گرفت و لگدی به سنگ کوچیک جلو پاش زد. چشمامو بستم و سعی کردم آرام باشم.

چندلحظه بعد سوار ماشین شد و یه بطری حاوی آب پرتغال رو به طرفم گرفت.

_ نباید قرص رو اونجوری بخوری.

نیش اشک نشست تو چشمام و دلخور بهش زل زدم. این محبت و توجهی که ازم دریغ نمی کرد شاید تا قبل از اون روز لعنتی برام عزیز و دلنشین بود اما حالا فقط عذاب و شکنجه بود. نمی تونستم باورش کنم، نمی تونستم تحملش کنم.

سکوت باعث شد نگاهشو بدزده و سعی کنه چیزی رو که من تمایل به شنیدنش نداشتم، توضیح بده.

_ فکر نمی کنم اینو بهت گفته باشم، هانیه دختر خالمه. مادرم تمایل داشت ما باهم ازدواج کنیم. راستش من بهش علاقه ای نداشتم اما مخالفتی هم نکردم. من هیچ وقت با خنوادم مخالفت نکردم. همیشه پسر محبوب و دوست داشتنی شون بودم. همین که ازم راضی بودن خوشحالم می کرد. هانیه هم دوستم نداشت...

دستشو رو فرمون مشت کرد و با کمی مکث گفت:

_ به یکی دیگه علاقه داشت، شش سال بود همدیگه رو می خواستن، باهم دوست بودن، درست از موقعی که چهارده سالش بود. یه علاقه ی کور که نتونست هیچ وقت شوهرخالمو راضی کنه دخترش رو به اون پسر بده. اینو من می دونستم، همه ی فامیل می دونستن. اما مامان که ظاهرا خوشبختی پسرش و خواهرزاده شو تو این ازدواج می دید اون علاقه ی کور رو ندید. من و دخترخاله ام پای سفره ی عقدی نشستیم که دیگرون رو حساب فامیلی بودن این وصلت اونو تضمین شده می دونستن.

ماشین رو روشن کردو حین رانندگی بی توجه به حرفایی که زده بود و من منتظر ادامه اش بودم، با آهنگی که پخش می شد زمزمه وار همراهی کرد.

حس کردم این سکوت داره زیادی طولانی می شه که بی هوا پرسیدم.

_ چرا با اینکه می دونستی اون کس دیگه ای رودوست داره باهاش ازدواج کردی؟

باتاسف سرتکان داد.

_ باورکن هنوزم که هنوزه نمی دونم چرا این حماقت ازم سر زد. دروغ چرا از هانیه خوشم می اومد، یه جورایی خاص و دست نیافتنی برام بود. البته این تا موقعی واسه من جذابیت داشت که نمی دونستم اون احمقی که این دختر شیش سال تموم به پاش نشسته بود چقدر بی لیاقته.

_ اون بهت خیانت کرد؟

نمی دونم چرا اینو پرسیدم، شاید انتظار داشتم این کار روزبه در جواب خیانت اون باشه.

_ نه در ظاهر نکرد اما سه سال فقط باجسمش زندگی کردم، قلب اون با من نبود. حتی به دنیا اومدن سام یک سال بعد ازدواجمون هم چیزی رو عوض نکرد. اون دوستم نداشت این هیچ وقت عوض نشد.

_ تو چی؟! دوستش داشتی؟!!

_ تا دوسال پیش اگه اینو می پرسیدی با شک می گفتم شاید اما حالا نه. وقتی بعد کلی سگ دو زدن واسه حفظ این زندگی ببینی شریک زندگیت به تموم این تلاش ها می خنده و هیچ راهی برای قدم جلو گذاشتن باز نمیداره، اونوقت سرد می شی. اونقدر سرد که بود و نبودش برات بی اهمیت می شه. حالام اگه سام نبود شاید سال تا سال به یادش هم نمی افتادم.

تلخ و بی ملاحظه پرسیدم.

_ پس چرا ازش جدا نشدی؟

_ دوساله همه ی تلاشمون واسه اینه، خانواده هامون به خاطر سام نمیذارن. حتی با اینکه جدا زندگی می کنیم اما کوتاه نمی یان. پدرهانیه تهدید کرده از ارث محرومش می کنه، پدرو مادر منم حرفشون اینه که تا بهتر شدن شرایط سام دست نگهداریم. فکر می کنن ازخرشیطون پایین می یایم اما...

باتردید بهش زل زدم، نه این همه ی اون چیزی نبود که بتونه باهاش قانع کنه.

_ وسط این بلاتکلیفی سروکله ی منم پیدا شد و تودیدی یکی بدتر ازخودت جلو راحت سبز شده و کی بهتر از اون که به بودن با تو تحت هرشرایطی تن بده.

دلخور نگام کرد.

_ بی انصاف نباش پریسا، من اگه خواستم به خاطر دل خودم بود نه شرایط تو، خیلی سخته اینو باور کنی؟

_ آره سخته اونم وقتی می بینم منو درگیر این بلاتکلیفی ها کردی و گذاشتی بهت عادت کنم.

_ دست خودم نبود. از وقتی باهات آشنا شدم روزی نبوده که به خاطر این قضیه خودمو ملامت نکنم اما به چی قسم بخورم که نمی تونستم ازت دل بکنم.

_ ولی این چیزی رو عوض نمی کنه، نه لااقل به این زودی... باید خیلی چیزارو بهم ثابت کنی.

باشگفتی به طرفم برگشت.

_ منو می بخشی؟ باهام می مونی؟

مستاصل سرتکان دادم.

_ خودمم نمی دونم. فقط میخوام یه فرصت دوباره به هردومون بدم.

باخوشحالی که نمی تونست پنهونش کنه، جواب داد.

_ پشیمونت نمی کنم، باور کن.

نگاهمو به جاده دوختم و حرفی نزدم. زمان لازم بود تا نشون بده چی در انتظار هردومونه اما تا اونموقع شاید بهتر بود اون ندونه تو این ذهن شلوغ و آشفته و قلبی که این روزها زیادی خالیه چی میگذره.

بام سبز یکی از اونجاهایی هست که من وقتی قدم تو محوطه سرسبز و زیباش میذارم دوست دارم رویکی از اون سکوهای سنگی بایستم و از اون بالا به آسمون خیره شم بدون اینکه طبیعت زیبای زیر پام و شهری باسقف های شیروانی و دورنمای بی نظیرش رو که درست شبیه یه تابلوی نقاشیه از دست بدم.

_ سوار تله کابین بشیم؟

بادخنکی به صورتم میخورد و باعث می شد چشمامو ریز کنم و به سختی به روبروم چشم بدوزم.

_ یکم دیگه اینجا بمونیم.

_ یه نیمکت خالی اونجاست، بیابریم روش بشینیم.

از روی سکو پایین اومدم و به سمت نیمکتی که اشاره کرده بود، قدم برداشتم. هنوزم خوشحال بود و چشماش برق می زد.

_ هرگز آدم خوش شانسی نبودم، همیشه بدبختی هام یه قدم از خودم جلوتر بودن. نه اینکه خودمو بابت شکست هام بی تقصیر بدونم اما لاقلا میخوام تو باور کنی من همه ی تلاشمو کردم.

یه چیزی هنوز خوره ی ذهنم بود و دست از سرم برنمی داشت.

_ اگه اون برمی گشت چی؟

سرشو پایین انداخت و دستاشو تو هم قلاب کرد.

_ دوست ندارم بهت دروغ بگم، من اونقدرام غیر قابل پیش بینی نیستم. همیشه ساده زندگی کردم پس مطمئن باش اگه برمی گشت من الآن تو زندگیت نبودم. همونطور که اون با وجود تو دیگه تو زندگیم نیست.

خیره شدم به زوجی که دست تو دست هم، باخنده از کنارمون گذشتن.

_ اما اون همین الانم تو زندگیت، اسمش تو شناسنامه، مادر پسرته.

_ ما دور از چشم خانواده هامون دادخواست طلاق رو پیگیری کردیم و داریم توافقی از هم جدا می شیم. یعنی اگه قضیه ی قهر تو و مشکل سام پیش نمی اومد تا الان جدا شده بودیم.

چیزی که بی هوا به زبون آورد تکانم دادم. اون بدون اینکه بخواد به چیزی اعتراف کرده بود که محال ممکن به نظر می رسید بخوام نادیده بگیرمش. طلاق یه که به خاطر سام و بیماریش عقب افتاده بود، امکان داشت به همون دلیل هیچ وقت هم اتفاق نیفته.

_ لعنت به این دیابت که همه ی زندگیمو ازم گرفته. سام حالش بده، دکتر میگن دچار کتواسیدوز دیابتی شده. یه حالت اورژانسی که اگه درمان نشه بیهوشی و اغما نتیجه شه. دارم دیوونه می شم پریسا. پسر فقط چهارسالشه، خیلی کوچیکه واسه...

بغضش سنگین بود اونقدر که دیگه نتونست ادامه بده. زل زد به نقطه ی نامعلومی و تلاش کرد اون قطره ی اشکی رو که توچشماش حلقه زده بود، پس بزنه. عاطفه ی پدرانه

اش برام غریبه بود اما باید اعتراف کنم دلم براش سوخت و نتونستم بذارم تو اون حال و هوا بمونه.

_ تا حالا سوار تله کابین نشدم اما بدم نمی یاد بینم همه چیز از اون بالا چقدر کوچک میشه.

لبخند غمزده ای رو لباش جا خوش کرد و بلند شد. من اما با دل نگرانی های عمیق و احساسات ضد و نقیضی که دست و پنجه نرم کردن باهاشون کار این روزام شده بود، همراهش شدم و سعی کردم عذاب وجدان سایه بودن رو نه روزندگی این مرد که رو زندگی هانیه و پسرش پس بزنم.

به خاطر برگشتی های زیادی که سالن تولید ما داشت، جریمه شده بودیم و باید دوساعت اضافه کاری بدون حقوق رو می گذروندیم. مهوش عصبانی بود و خب حق داشت. اون بیشتر از همه ی ما زیر سوال رفته و توبیخ شده بود.

داشت سرنگار و یکی دیگه که تو بخش نصب فیلامنت ها مدتی می شد باهم همکاری می کردن، داد می زد.

_ من نمی دونم چی تو سرتون میگذره، اسم خودتونم گذاشتین کارگر و دلتون خوشه که یه شغل و حقوق ثابت دارین. دِ آخه اگه یکم دل به کار می دادین چی می شد؟ فکر می کنین این قضیه به همین دوساعت اضافه کاری ختم می شه؟ کافیه برگشتی هامون زیاد شه تا همین شغل و حقوق ثابت بشه کیمیا. این خطا و این نشون، همین روزاست که به بهونه ی تعدیل نیرو اینم از دست بدیم.

_ حق داره به خدا.

به طرف ژاله که کنارم ایستاده بود و چوک های آماده ی توی جعبه رو بررسی می کرد، برگشتم.

_ این توپ و تشرها به جایی نمی رسه. زندگی ما که تو این نه ساعت کارکردن تو کارخونه خلاصه نمی شه. پامون رو که از اینجا بیرون میذاریم با یه کوه مشکل باید سرو کله بزنیم.

_ برگشتی یعنی عدم کارایی. واسه اون بالایی ها کارگر جماعت فقط کارگره. اونا تورو با این کوه مشکل استخدام نکردن پس باید وقتی پا تو محیط کار میذاری اونارو پشت در جا بذاری.

_ اینارو به یکی بگو که تورو خوب شناسه. تویی که ظاهرا اینجایی و همه ی فکر و ذکرت تو اون خونه و پیش رضا و امیر علی مونده.

_ حق با توهه، خیلی سخته بخوای همه ی فکر و توجهت روبه کار بدی. واسه من باشراطی که دارم گاهی حتی غیرممکن می شه اما باور کن پا که تو سالن میذارم سعی می کنم با روشن نگهداشتن گوشیم به خودم این امیدواری رو بدم که همه چیز اون بیرون روبراهه و اونوقت دل بدم به کاری که شاید علاقه ای هم بهش نداشته باشم اما واسه سرپا نگهداشتن زندگیم مجبورم حفظش کنم.

_ اما برای منی که اون بیرون هیچ کس منتظرم نیست، از دست دادنش نمی تونه آخر بدبختیم باشه.

یه چندلحظه توچشمام مکث کرد و با ناراحتی گفت:

_ عوض شدی پریسا... تلخ شدی.

_ واسه من همه چیز تا زمانی اهمیت داشت که بابابزرگ بود، حالا که نیست میخوام دنیا هم نباشه.

_ فکر می کنی اونم ازاین جور زندگی کردنت راضیه؟

سریع جلوش موضع گرفتم.

_ تورو خدا تودیکه دست از این حرفای کلیشه ای بردار، باور کن گوشام از این حرفا پره. همه فکر می کنن چون لباس سیاهمو درآوردم و سرکارم برگشتم و رفتنشو قبول کردم به نبودنش عادت کردم اما اینی که جلو چشمتون راست راست راه می ره و روزشو شب می کنه فقط یه روی سکه ست. شما منی که هرشب تا صبح تو اون خونه تک و تنها برای نبودنش با دل شکسته زار می زنم، نمی بینن.

نگاهی به ساعت توی سالن انداختم و بدون اینکه منتظر جوابی ازش بمونم به سمت اتاق تعویض لباس رفتم. مثل تموم این روزا بدون هیچ عجله ای برای رفتن یا نرفتن سرویس، لباس کارم رو با مانتو و شالی که داشتم عوض کردم و از کارخونه بیرون زدم.

بادیدن چراغ های جلوی ماشینش که به محض خروج دوبار روشن و خاموش شد، لبخند رو لبم اومد و به طرفش قدم هامو محکم برداشتم.

ساعت حوالی یازده بود که سرکوپه از ماشینش پیاده شدم و تو تاریک و روشن اون مکان به سمت خونه دویدم. جلوی در که رسیدم کلید رو داخل قفل انداختم و نفس نفس زنان برای روزبه دست تکان دادم و اونم با تک بوقی که زد خداحافظی کرد و رفت.

در با فشار کوچیکی که بهش وارد کردم، باز شد و همزمان با قدم گذاشتن به داخل حیاط، دستی از پشت بازومو کشید.

_ دائم در گردش، خوش گذشت؟

هلم داد داخل خونه و درو پشت سرمون بست. با خشم سعی کردم دستشو پس بزنم.

_ ولم کن، چیکارم داری؟

بازومو محکم فشار داد و باعث شد بی اختیار جیغ خفیفی بکشم.

_ کدوم گوری بودی؟

_ دیوونه شدی؟ دستم داره...

کشیدم سمت نقطه ی روشن حیاط ومن با دیدن صورت برافروخته و عصبانیش از ترس زبونم بند اومد.

_ دایی زنده بود هم از این عادت ها داشتی؟ این وقت شب می اومدی خونه؟

نمی دونم چرا یهو جوش آوردم.

_ به تو ربطی نداره.

صدای دادش ته دلمو خالی کرد.

_ داره لعنتی، داره بفهم.

_ چی از جونم می خوای؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟

_ اون کی بود که باهات تا این وقت شب بیرون بودی؟

نگاهمو باحرص ازش گرفتم و اون خشن و بی ملاحظه تکانم داد.

_ چرا لال شدی؟

_ با من درست حرف بزن.

_ باهات هرجوری که دوست داشته باشم حرف می زنم.

خنده های عصبیم بلند تر از حد معمول بود.

_ منم با هرکی که بخوام تا این وقت شب بیرون می مونم.

- تو بی جا می کنی. مگه از رو نعش من رد شی و بخوای از این غلطای بکنی.

بغضم گرفت و با نا امیدی اعتراض کردم.

_ از خونه ی من برو بیرون، به کسی مربوط نیست من دارم چه غلطی می کنم حتی تو.

_ فکر می کردم اگه به حال خودت بذارم بهتر شی اما حالا می بینم نه، ازت زیادی انتظار داشتم. تو هنوز همون دختر بچه ی لجباز و سرتقی که باید بهت نشون داد کدوم کار درسته و کدوم غلطه.

نمی دونم چرا اینجوری افتاده بودم رو دنده ی لج. انگار نگرانی ها و حساسیت هاش دیگه داشت زیادی غیرقابل تحمل می شد.

_ هرچی که هستم به خودم مربوطه، تو هم نمی تونی بهم زور بگی.

دندوناشو باخشم رو هم فشرد و صورتشو به صورتم نزدیک کرد.

_ هنوز مونده تا اون روی زورگوی منو هم ببینی.

نگام تو چشمای زیادی به خود مطمئن و مغرورش سرگردون شد امانتونست رو ذهن آشفته و پریشونم تاثیری بذاره. یه چیزایی این روزا شده بود ملکه ی ذهنم که حتی جرات بازگوکردن و به زبون آوردنشون رو برای خودمم نداشتم. پس تا بیشتر از این، رفتارهام آزرده اش نمی کرد؛ اونو باید از خودم دور میکردم.

_ از بس جلوت کوتاه اومدم فکر کردی خبریه و باید همش ازت حرف شنوی داشته باشم ولی این دفعه رو کور خوندی.

صدام به شدت می لرزید و بغضم گرفته بود اما نمی تونستم کوتاه بیام .

_ اگه یه زمانی سکوت می کردم و میداشتم حرف حرف تو باشه به خاطر این بود که بهت احتیاج داشتم. نمی تونستم تنهایی از بابابزرگ مواظبت کنم اما حالا دیگه بهت احتیاج ندارم، برو از خونه ی من بیرون.

گره ی محکم دستاش دور بازوم شل شد و با ناباوری بهم زل زد. حالا دیگه تموم تنم از شدت فشار عصبی که روم بود می لرزید. با انزجار خودمو کنار کشیدم و نگاه پر از دردمو ازش گرفتم.

چند ثانیه بعد صدای باز و بسته شدن در خبر از رفتن ناغافل و دلخورش می داد و من اونقدری تاب آورده بودم که از رفتنش مطمئن شم و با حالی خراب و ناگفتنی سرجام زانو بزنم و هق هقم سکوت جنون آور خونه رو بشکنم.

من اونو به بدترین شکل ممکن از خودم دور کرده بودم واین درد کمی نبود اونم وقتی سالها تلاش کردم رو لب این مرد فقط خنده ببینم. چی به سرم اومده بود؟ چرا اینقدر بی رحم و قسی القلب شده بودم؟ دروغ های روزبه یا رفتن بابابزرگ؟ تنها شدنم یا تنها گذاشته شدنم؟ کدومشون منو اینطور عاصی و سرکش کرده بود؟

صبح وقتی خسته و داغون به قصد رفتن سرکار از خونه بیرون زدم شاید آخرین کسی که انتظار داشتم پشت در ببینمش، هومن بود. سرشو انداخت پایین و شرمنده گفت:

_ دیشب یکم تند رفتم.

قلبم از این قضاوت و واکنش به درد اومد. با عذاب وجدان سعی کردم نگاهمو بدزدم و کاش اونقدری توان داشتم که می تونستم نادیده بگیرمش .

درو بستم و بی اعتنا بهش راه افتادم اما زیر چشمی دیدم که به دنبالم قدم برداشت.

_ می دونم از سر عصبانیت اون حرفارو زدی، من چیزی به دل نگرفتم.

قلبمو انگار داشت تو مشتتس مچاله میکرد. تو دلم بهش التماس میکردم که تمومش کنه.

_ نمی خوام حرفی بزنی؟ باهام قهری؟

گوشیمو از تو کیفم بیرون آوردم تا بی دلیل نگاهی به ساعتش بندازم.

_ پریسا با توام. بگم ببخشید تمومش میکنی؟

وارد سوپرمارکت مرتضی شدم. اینبار جای باباش، خودش پشت پیشخوان ایستاده بود.

_ سلام صبح بخیر.

با لبخند مهربونی جواب داد.

_ صبح تو هم بخیر. حالت خوبه؟

_ ممنون. خانومت حالش چطوره؟

_ اونم خوبه. چیزی می خوام؟

خیره شدم به یخچال ویترویی تو مغازه و فکرم برگشت به سه سال قبل که یه روز بی خبر از همه جا وارد این مغازه شده بودم تا از مرتضی خرید کنم. اون روز نمی دونم چی شد که سر یه حساب و کتاب اشتباه مجبورش کردم از ماشین حساب استفاده کنه و حین اینکه می خندیدیم از سر صمیمیتی که عمرش قد دوستی های دوران کودکی مون بود، سربه سرش میذاشتم. درست همون موقع خانومی وارد مغازه شد و با کنجکاوی و نارضایتی به خندیدنمون خیره شد. مرتضی که سریع خودشو جمع و جور کرده بود، اونو نامزدش معرفی کرد و من چقدر شرمنده شدم که باعث شده بودم خانومش از این خنده ها حس بدی پیدا کنه.

و همون من شرمنده ی دیروزی حالا شده بود سایه ی زندگی زنی که قد آشناییم با همسرش به یک سال هم نمی رسید و تب تند دوست داشتن هاش معلوم نبود کی قراره به عرق بشینه.

متوجه نشدم مرتضی چی گفت اما با ورود هومن که تاخیرم مجبورش کرده بود پاتو مغازه بذاره، گفتم:

_ یه شیرکاکائو با دوتا از اون رنگارنگ ها میخوام.

دیدم که با تداعی خاطره ای دور، لبخند نشست رو لب هومن و گره ابروهاشو باز کرد.

_ قربون دستت داداش از اون شیرکاکائو دوتا بده.

با اخم رومو برگردوندم و اون با گرفتن چیزی که من سفارش داده بودم و طبق معمول دست به جیب شدنش ناخودآگاه مجبورم کرد خداحافظی کنم و از مغازه خارج شم.

بلافاصله دنبالم اومد و چیزی که می خواستم رو به طرفم گرفت.

_ صبحونه نخوردی؟

با تندی جوابش رو دادم.

_ میخوای ازم اعتراف بگیری؟

_ نه هرطور که راحتی، من که نخواستم بازخواستت کنم.

یکی از رنگارنگ هارو به طرفش گرفتم.

_ ولی مجبورم می کنی جواب پس بدم.

_ نمی خورم.

اینو با دلخوری گفت و تا به ماشینش که سر کوچه پارک بود برسیم، خودشو با فرو کردن نی داخل پاکت شیرکاکائو مشغول کرد.

خیره بودم به دستای مردونه و زمختش و ته دلم محبتی که سالها از این دستها دیده بودم رو ستایش می کردم. راستش دلم گرفت از خودم که چرا دیشب اینقدر بی رحمانه باهاش حرف زده بودم و اون چقدر دلش بزرگ بود که بعد این ناسپاسی ها باز رهام نکرده و سراغم اومده بود.

_ سوار نمی شی؟

اونقدر با ملایمت و مظلومانه پرسید که نتونستم مخالفتی کنم. حین اینکه سوار می شدم گفتم:

_ پس خالد کجاست؟!_

_ شوهرش دادم رفت.

لبخند محوی رو لبم نشست و اون توضیح داد که صبح زود خالد رو رسونده و برای هردومون مرخصی گرفته.

_ واسه چی؟! من چوب خطم پُره. چطور راضی شدن مرخصیمو رد کنن؟!_

ابرویی بالا انداخت و با شیطنت گفت: واسه آقا هومن تون چیزی نشد نداره. گفتم یه مسئله ی خونوادگیه و باید همین امروز حلش کنیم، اونام نه نیاوردن.

_ مسئله ی خونوادگی؟! اگه منظورت بحث دیشبمونه..._

اومد میون حرفم و خیلی جدی گفت:

_ قبول دارم که نباید اونجوری حرف می زدم و باهات تندی می کردم ولی تو هم باید درکم کنی پریسا، واقعا نگرانم بودم. نمیخوام تحت فشار قرارت بدم که با کی یا کجا بودی. می دونم اونقدر عاقلی که هر اشتباهی ازت سر نزنه اما این حساسیت هارو نذار پای دخالت و مزاحمت. خودتم اگه بخوای کنارم بذاری، من از زندگیت بیرون نمی رم. اینو نه به خاطر اون قولی که به دایی دادم که به خاطر خودم می خوام.

نمی تونستم بذارم حرفاش پای اراده مو سست کنه، من این حمایت و همراهی رو نمی خواستم نه لاقل الآن که کلی نقشه تو سرم بود.

_ باشه حرفاتو شنیدم و قبول دارم. می شه برگردیم سرکارمون؟_

_ نه نمی شه. هنوز خیلی حرفای ناگفته مونده.

_ بین اگه فکر می کنی باید بابت دیشب توضیح بدم، باید بگم خونه ی ژاله بودم و..._

_ نمیخوای واقعیتو بگی لاقل دروغم نگو. اگه حرفای ژاله در موردت نگرانم نکرده بود من از سر شب پشت اون در بسته منتظر اومدنت نمی موندم.

نفسمو با حرص فوت کردم.

_ حالا دیگه همه ی عالم و آدم شدن وکیل وصی من.

_ حق دارن، تو اون پریسای همیشگی نیستی.

صدام بی اختیار بالا رفت.

_ مگه همه چیز بعد بابابزرگ مثل همیشه هست که من باشم؟ دلت خوشه هومن، از زمین و زمان داره برام می باره و تو ازم می خوای همون پریسای قبلی باشم؟ همین امروز و فرداست که کامران با یه برگه مجوز بیاد سراغم و از اون خونه بیرونم کنه، وضعیت کارمم که معلوم نیست...

_ من می فهمت، می دونم چی می گی. امانی تونم بشینم و دست روی دست بذارم. این دردی که توباهاش درگیری درمونش چیزیه که سالها ازش فرار کردی. وگرنه اون خونه و شغل بهونه ست. بیا یه مدت برو فومن پیش مامان اینا بمون، من مطمئنم حالت بهتر می شه. بذار اون کامران عوضی هم هرغلطی که خواست بکنه. وقتی برگشتی برات یه خونه می گیرم و ...

حرفی که می خواست بزنه رو زبونش نچرخید و سکوت کرد.

_ من جایی نمی رم. رفتن به فومن حالمو بهتر نمی کنه، فقط داغ دلم تازه می شه. نمی خوام این رفتن نداشته هامو به رخم بکشه.

پیچید تو خیابونی که دیدنش تپش قلبمو بی اختیار بالا برد.

_ پس دنبال همین نداشته ها بگرد. برو ببینش، تو که آدرسش روداری. تو تموم این سالها می دونستی کجاست و چیکار می کنه پس چرا...

_ برگرد، دور بزن. من نمی خوام ببینمش.

آشفته دستم رفت سمت در که بازش کنم.

_ نگهدار من پیاده می شم.

سرعت ماشین خیلی ناگهانی زیاد شد و تا به خودم بجنبم جلوی ساختمان آجرنمایی نگهداشت که چشم بسته هم می تونستم تابلوی سردرش رو بخونم.

"مزون پرنیا"

_ اگه خودت نمی خواستی، اگه هربار بعد دیدنش اونجوری بهم نمی ریختی تا دایی از سرناچاری مانع این دیدار ها بشه اون هیچ وقت از زندگیت بیرون نمی رفت. اینو خودتم می دونی.

سرمو پایین انداختم و زل زدم به دستام که با اینکه تو هم گره خورده بودن بازم می لرزیدن.

_ ازش متنفرم.

_ اما دیدنش حالتو بهتر میکنه.

با دستپاچی سرتکان دادم.

_ نه نمی کنه، من خودم می دونم... فکر می کردم این حس فقط واسه بچی هامه اما بعد ها هربار که تو اون کوچه ی روبرویی واسه دیدنش پناه می گرفتم تا موقعی که می یاد و میره ببینمش، بازم حالم بد می شد.

_ نگفته بودی می یای و می بینیش!

_ گفتنش باعث سرخوردگی و عذابم بود. حتی اصرار های بابابزرگ به داشتن رابطه با اون این حس بد رو ازم دور نکرد. بااین حال نیاز داشتم گاهی ببینمش حتی شده از دور...

صدامو پایین آوردم و با ناامیدی زمزمه کردم.

_ گاهی که دلم براش تنگ می شد می اومدم اینجا.

_ چرا نمی ری باهاش حرف بزنی؟

_ تا دنیا دنیا ست تو چشم من اون تنها کسیه که مقصره. اینو حتی حرف زدن باهاشم عوض نمی کنه.

_ من نمی خوام نظرت رو درموردش تغییر بدی، میخوام حالت بهتر شه. اون هرچقدرم بد بوده باشه باز مادرته و بودنش می تونه تو این اوضاع بد روحی کمکت کنه.
با تاسف سرتکان دادم.

_ فکر میکنی بعد اینهمه سال می یاد محبتی رو که ازم دریغ کرده یک جا بهم ببخشه؟ من سودی رو بهتر از هرکسی می شناسم همیشه بهش امیدوار شد. کمکی هم ازش برنمی یاد. همه لطف اون به من اینقدری بوده که ازم پریسای بسازه باکلی جای خالی تو وجودش که هرچقدرم تلاش کنی این جای خالی ها پر نمیشه... اینو به کسی نگفتم، راستش دلم نمی خواد هیچ وقت بچه ای داشته باشم. چون مطمئنم نمی تونم مادر خوبی باشم، اینو اون زن به من یاد نداده.

دستشو گذاشت پشت لبش و به نقطه ی نامعلومی خیره موند.

_ همه ی آدما اشتباه و نقطه ضعف دارن. ولی اگه بخوای از همه بخاطر اشتباهاتشون دور بشی فقط خودتی که تنها می مونی. گاهی آدم به جای متنفر شدن، با فاصله نگرفتن از کسی که بدترین خاطره ها رو ازش داره، می تونه درکش کنه و با اینکار خودش آروم شه.

_ پس واسه همین بعد ازدواج شکوفه از ما دور نشدی؟

لبخند غمگینی رو لبش جا خوش کرد.

_ من واسه دور نشدنم دلایل مهم تری داشتم خانوم کوچولو.

و تو این "خانوم کوچولو" گفتنش واسه اولین بار حسی بود که بی اختیار دلمو لرزوند و باعث شد معذب تو جام جابه جا شم.

_ فکر می کنی اگه باهاش حرف بزنم، حالم بهتر می شه؟!

سرشو به طرفم خم کرد و تو صورت گُر گرفته و گلگونم دقیق شد.

_ اگه خودت بخوای، چرا نشه.

دستم با تردید به سمت در رفت که بازش کنه و من همزمان به این فکر کردم که آخرین بار کی کنار هم نشستیم و حرف زدیم. پا که تو پیاده رو گذاشتم و نگام به اون تابلوی نام آشنا خورد، غم تو دلم جا خوش کرد.

_ من همینجا منتظرت می مونم.

نفهمیدم چطور براش سرتکان دادم و به سمت اون ساختمان آجرنما رفتم. نمی دونستم برای چی دارم خودمو وادار می کنم برم ببینمش یا اون بادیدنم چه برخوردی می کنه. واسه من سودی هنوز همون زن سرد و بی عاطفه ای بود که نادیده گرفتن هاش و برخورد های تند و خشنش درموردم هیچ وقت عوض نشد. بعد ها که به خونه ی بابابزرگ پناه بردم و اون واسه اولین و آخرین بار جلوی این زن ایستاد و نداشت که باهاش برگردم شاید یه نیم رخ از محبت مادرانه شو دیدم اما دیر شده بود، اونقدر دیر که دیدارهای کوتاهمون بعد اون اتفاق هم نتونست گذشته رو از ذهن من پاک کنه و باعث شه این زن رو ببخشم.

حالا اومده بودم که چی بگم؟ بگم گذشته ها، گذشته؟ نه گذشته هیچ وقت نمیگذره، این فقط ماییم که ازش میگذریم و سعی می کنیم فراموشش کنیم.

دستم رفت سمت زنگ و چند لحظه بعد صدای دخترجوونی به گوشم خورد.

_ بفرمایید؟

_ سودابه خانوم هستن؟

_ بله، شما؟!

به خودم فشار آوردم جوابش رو بدم.

_ یکی از آشناهاشونم.

در با تیک کوچیکی باز شد و من با ترسی هرچند زیرپوستی و پنهون، وارد فضای نیمه روشن اونجا شدم.

سمت چپ راه پله ی تقریبا پهن و عریضی با سنگ سفید که به مرور زمان کدر شده بود و سمت راست آسانسور و دری که احتمالا به موتور خونه می رسید.

از اینجا تا دلم بخواد خاطره داشتم؛ خاطره از زنی که بعد مرگ همسر و دخترش و ازدواج به چشم اطرافیان موفقش با پیرپسری که استاد دانشگاه بود هیچ وقت خنده به لب هاش نیومد، خاطره از دختر بچه ای که عصرها بعد مدرسه تکالیفش رو تو اتاق کار اون زن و پشت میز بُرشش می نوشت.

خیره موندم به پله ها و دختر بچه ی خیالاتم با پیراهن قرمز دامن پفی و کفشای ورنی سفیدی که تق تق صدا می خورد به سمت بالا دوید و رو هر پاگردی که رسید، خم شد و به من که پایین پله ها ایستاده بودم لبخند زد.

به سختی نگاهمو ازش گرفتم و به سمت آسانسور رفتم. گاهی لازم بود بعضی از خاطره ها رو مثل مشق شب خط زد و کنار گذاشت.

صدای چرخ های خیاطی و باز بودن در واحد روبرویی که چندتا خانوم پشت میز کارشون نشسته و مشغول بودن نشون از این می داد که سودی اگه زندگی شخصی موفقى نداشته لاقل تو کارش پیشرفت کرده و یه زن موفق بوده.

_ کاری داشتن خانوم؟

به عقب برگشتم و همون دختر جوون که صدای تند و تیزش رو چند دقیقه پیش پشت در شنیده بودم جلوم ظاهر شد. نمی دونم من اول جا خوردم که حالا باید در جوابش چی بگم، یا اون از دیدنم ولا بد شباهتی که به سودی داشتم جاخورد.

_ شما!... شما!...

_ می تو نم ببینمش؟!

بی هوا کنار کشید و من با نفسی که تو سینه حبس کردم وارد محیط کارش شدم. همه چیز به طرز غریبانه ای تغییر کرده بود. درست مثل حس و حال من که بعد هفده سال قدم به این محیط آشنا میذاشتم.

نگام قبل از همه چیز تو نگاه خیره و منتظر امینه، زن دایی جواد گره خورد. اون شاید بیشتر از بقیه شون تو خاطراتم پررنگه. زنی که همیشه با سودی و درکنارش بود. یه جورایی انگار انعکاس همدیگه بودن، اون از من خوشش نمی اومد چون سودی دوستم نداشت.

خیره شدم به پنجره و طاقچه ی پهن و کوتاهش. یه خاطره اومد جلو چشمم. سودی اونجا درست کنار پنجره نشسته بود و گریه می کرد. امینه هم دست روی شونه هاش گذاشته و دلداریش می داد.

من کجا بودم؟

به عقب برگشتم و زل زدم به در نیمه بازی که منتهی می شد به سالن لباس های عروس دوخته و آماده. همه ی دنیام چرخیدن لابلای اون لباس ها و صحبت با تصورات جون گرفته تو اون لباس های پوشیده از تور و منجوق و پولک و مروارید بود.

آره از پشت همون در زل زده بودم به سودی و می دیدم که با گریه برای امینه درد و دل می کرد.

_ شکاکه عوضی. هرچی بپوشم، هر رفتاری بکنم محاله توش حرفی نباشه. مادر و خواهراش طوری رفتار می کنن که انگار ایرج لطف کرده و منو گرفته. همش تقصیر آقاجون و داداشامه، اگه مجبورم نمی کردن....

_ اگه مجبورت نمی کردن الآن باید تو اون خونه جوابگوی چهارتا آقابالاسر بودی. اما حالا فقط یکی هست. قربونت برم یکم دل به دلش بده و نرمش کن. می دونم سخته اما مگه چاره ی دیگه ای هم هست؟

سودی داشت دستمال کاغذی توی دستشو ریز ریز می کرد.

_ حالم ازش بهم می خوره. باورکن عقم می گیره وقتی یه قدم طرفم می یاد. کثافت عقده ای سیرمونی نداره که. همچین...

نمی دونم چی زیر لبش گفت که امینه اخم کرد.

_ خدا نسل اینجور مردا رو از روزمین برداره انشالله.

_ من می ترسم امینه، ایرج سلامت عقلی نداره. باور کن یکی از همین روزاست که یه بلایی سرمن یا سر اون بچه بیاره.

_ چقدر به آقاجون گفتم این بچه رو بده دست پدربزرگش و قبول نکرد. الان نه دست و پای تورو بسته بود و نه خودش اذیت می شد.

سودی به حق افتاد.

_ دیروز دوساعت تموم تو رختکن حموم حبسش کرد. چون وسط بحث و دعوای ما از اتاقش بیرون اومد و گفت گشنشه. آخرشم شام نخورده خوابید، صبحم با دلخوری رفت مدرسه. من اینارو که می بینم عذاب می کشم امینه، دست خودمم نیست. امیردوست داشت بچه هاشو تو نازو نوازش بزرگ کنه.

_ من بازم می گم یکم دیگه کوتاه بیای همه چیز درست می شه.

_ نمی شه، هرکاری می کنم نمی شه. ازش متنفرم، هرچقدرم بابتش کتک بخورم بازم دلم نمی خواد به دلش راه پیام. به خدا منو مٹ خودش روانی کرده.

_ یه زره دیگه صبر کن بذار کارت پابگیره و رو دور بیفته. بعدش برو تقاضای طلاق کن. اینجوری اگه بخوای اقدام کنی کسی ازت حمایت نمی کنه. این بچه رو هم ردش کن بره. نذار با بودنش هم تورو عذاب بده، هم خودش آسیبی ببینه.

دستم بی اختیار مشت شد و نتونستم جلوی اون اخمی که تو صورتم جاخوش کرد رو بگیرم. خواسته یا ناخواسته از این زن متنفر بودم.

_ حالتون خوبه زن دایی؟

اون قدر این نسبت فامیلی تو نگاهم پست و بی ارزش بود که هرکاری کردم نشد بهتر ادا کنم.

_ تو؟!

_ نشناختین منو؟ پریسا هستم دختر سودی.

فکر می کنم این تنفر متقابل بود که پرسید.

_ اینجا چیکار می کنی؟

_ اومدم دوست عزیزت رو ببینم، البته اگه شما صلاح بدونین.

چشماشو باریک کرد و بدبینانه و حق به جانب گفت:

_ بعد اینهمه سال؟

_ فکر می کنم شما دیگه بهتر از هرکسی دلیلش رو بدونین.

_ اومدی بهش چی بگی؟ به خاطر گذشته سرزنشش کنی؟ سودابه مریضه و دیگه تحمل این حرفا رو نداره.

_ نمی دونم چی باعث می شد در مقابل این زن، یاغی و سرکش باشم.

_ هنوزم که دایه ی مهربان تر از مادری.

_ من این اجازه رو نمی دم.

_ بی اعتنا کنارش زدم و به سمت اتاق سودی رفتم.

_ من به اجازه ی کسی احتیاج ندارم.

_ درو بی هوا باز کردم و سودی که از سر و صدای تو سالن پشت میزش نیم خیز شده بود، با ناباوری زمزمه کرد.

_ پری... سا!!

_ درد و عذاب همزمان تو نگاهم و روی قلبم سایه انداخت.

_ چی؟ نکنه تو هم انتظار دیدنمو نداشتی؟

_ امینه عصبی گفت:

_ بیا برو بیرون، چی از جونش می خوای؟

_ با جسارت نشستم روی یه صندلی و منتظر به سودی زل زدم.

_ تنهامون بذار امینه.

_ اما...

_ سرشو پایین انداخت و با ناراحتی زمزمه کرد.

_ خواهش می کنم.

امینه نگاه تندی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت. در که به رومون بسته شد به طرفم برگشت و عمیق تو چشمام زل زد. من اما مردد نگاهمو ازش گرفتم. اومده بودم که چی بگم؟ ای کاش زیر بار حرف هومن نمی رفتم. بودنم اینجا اونم وقتی می دونم هیچی عوض نمی شه بی فایده نبود؟

_ انتظار نداشتم اینجا ببینمت.

به طرفش برگشتم و تو نگاه بی فروغش طلبکارانه خیره موندم.

_ منو می شناسی؟ می دونی من کیم؟

دورچشماشو گوشه ی لب هاش خط افتاده بود. دستاش موقعی که سعی کرد اونارو روی میز تو هم قلاب کنه، می لرزید.

_ بعد اینهمه سال اومدی از این مطمئن شی؟

_ فکر می کنی اگه مطمئن هم شم باز تاثیری تو حالم داره؟

حرفی نزد و فقط نگام کرد. نگاهی که بعد اینهمه سال حس می کردم بازم سرد و ناامید کننده ست.

_ بابابزرگ فوت کرد.

سرشو پایین انداخت و نفسشو چندثانیه ای تو سینه حبس کرد.

_ مرد خوبی بود. بهت تسلیت...

_ نیومدم بهم تسلیت بگی.

_ پس... دوست داری با هم حرف بزیم؟

با تاسف سرتکان دادم. این همه ی اون چیزی بود که می شد از سودی انتظار داشت و احمقانه بود اگه فکر می کردم بعد این همه سال بیاد و بغلم کنه و بگه اگه دیگه هیچ کسی نیست واسه تنهایی هات مرهم باشه من هستم. که از همه ی اونا بهت نزدیک ترم، مادرتم، تنها بازمانده ی خونواده ی از دست رفته ی تو ام. ای کاش احمق بودم اما این فکر حقیقت داشت.

پوزخندی رو لبم نشست و بی هوا از جام بلند شدم.

_ من می رم.

سریع تو جاش نیم خیز شد و دستش رو به طرفم دراز کرد.

_ صبر کن.

بی تاب و پریشون تو جام وول خوردم. نه این از من بر نمی اومد. بشینم و باهاس حرف

بزنم؟ بعد اینهمه سال ما چه حرفی داشتیم که بهم بزنیم؟

_ بی فایده ست.

چشماش دودو می زد. واسه رفتن یا موندنم؟ گیج و درمونده پرسید.

_ چی؟!؟

تلخ شدم، درست مثل تموم این مدت کوتاه که از مرگ بابابزرگ میگذشت.

_ حرف زدنمون... من دیگه باید برم.

توجاش جابه جا شد.

_ یه لحظه بمون.

نگام میخ عروسک بی موی تو ویتترین کمد پشت سرش شد. حس کردم یه لحظه همه چیز

مکت کرد و منو با یه حرکت ناگهانی به عقب هل داد. برگشته بودم به ده سالگیم، به اون

خونه ی سیاه و مردی که زیر گوشم به طرز وحشت آوری زمزمه می کرد از چیزی نترسم و

فقط اونو دوست داشته باشم و بهش اعتماد کنم. چون تو این دنیا تنها اونه که دوستم داره

و هیچ کس جز اون منو نمی خواد.

سودی مسیر نگاهمو دنبال کرد و به عقب برگشت.

_ می شناسیش؟ گلابتونه، عروسک بچگی هات.

حریصانه نفس کشیدم تا این خفگی رو که روی سینه ام سنگینی می کرد، پس بزنم. مگه می شد شناسمش؟ من مادرش بودم. نه مثل سودی ها. دخترم هیچ وقت از دستم کتک نخورد، همیشه وقتی گریه می کرد بغلش میکردم و کلی نازش می دادم. من سرش داد نمی زدم، اونو مقصر بدبختی هام نمی دونستم. مشمت مشمت قرص نمی خوردم و میگرنم عود نمی کرد که بشه بهونه ای واسه خفه خون گرفتن دخترکم.

_ اونو نگه داشتی؟!_

لبخند محوی زد.

_ تو نخواستیش، منم دلم نیومد دور بندازمش.

بی محابا لب زد.

_ ولی دخترتو خیلی راحت دور انداختی.

گوشه ی چشماش جمع شد و دردی که بوضوح با حرفام تو نگاهش نشست رو دیدم اما قلبم نلرزید. سنگ شده بودم درست مثل خود نوزده سال قبلش که سرخاک بابا وقتی با بغض به پاهاش آویزون شده بودم، بی تفاوت و سرد پسم زده بود.

عقب گرد کردم و قبل از اینکه بهش اجازه بدم حرفی بزنه از اونجا بیرون زدم و به سمت آسانسور پاتند کردم. بیرون ساختمون، هومن کنارماشینش ایستاده و نگاهش خیره به مسیر اومدند بود.

دلم می خواست سر اون و هرکس دیگه ای که جلوی راهم سبز می شد داد بزنم. عصبانی بودم اونقدر که هیچ کسی جلو دارم نبود و این خشم رو جز فریاد هایی که رو دلم تلمبار شده بود، هیچ چیز دیگه ای خاموش نمی کرد.

_ چی شد؟!_

_ چی می خواستی بشه؟ انتظار معجزه داری؟

دستشو دراز کرد که بازومو بگیره.

_ چته؟ چرا داد می زنی؟

خودمو کنار کشیدم.

_ زنم؟ دست از سرم بردار، چی از جونم می خواهی؟ من آگه نخوام این مصیبت نامه رو ورق بزنی باید کیو بینم؟

رفتم طرف پیاده رو و اون با دوسه گام بلند خودش رو بهم رسوند.

_ چی شده؟ اون بهت حرفی زده؟

بغضم درد داشت، دردی که روی گلویم نبود و اونو روی قلبم حس می کردم.

_ نمی تونم با اون زن حرفی داشته باشم. دست خودم نیست بعد اینهمه سال حتی واسه زدن یه لبخند ناچیز بهش باید دلیل داشته باشم و ندارم.

برگشتم و به تابلوی مزون خیره شدم.

_ من واسه سودی سالها می شه که مُردم. درست همون موقع که بابا و پپر رو توی خاک گذاشتن. یه نگاه به سردر مزون بنداز، واسه اون پرنیا و خاطره هاش از منی که نفس می کشم و جلو چشمش راست راست راه می رنم زنده تره.

هق هقم شد آهنگ ناموزونی وسط سرو صدای عبور ماشین ها و گذر آدم ها که با کنجکاوی نگام می کردن.

_ ازش متنفرم هومن، این دست خودم نیست. اون زن مقصر همه ی بدبختی های منه. موقعی که من با ترس نفس می کشیدم و روزمو به شب می رسوندم سودی دنبال این بود که هرطور شده خودشو از این جهنمی که براش ساخته بودن نجات بده. اونقدری که برای به راه انداختن این مزون و محکم کردن پای رفتنش از زندگی اون دیوونه ی زنجیری در تلاش بود، به فکر منی که هر روز زیر دست شوهر لعنتیش شکنجه می شدم نبود.

راه افتادم به سمت انتهای خیابون و چشمام مدام با اشک هایی که توش حلقه می زد محو و تار می شد. این دلخوری یه کودک ده ساله نبود که بعد هفده سال یادآوریش فقط باعث رنجش و مرور خاطره ای ناراحت کننده باشه. من با این رنج بزرگ شده بودم، با این درد به بلوغ رسیده بودم و این هرگز نه تو ذهنم کوچیک و ناچیز شده، نه از بین رفته بود.

می تونستم سودی رو ببخشم؟ اگه کینه ی اون نبود، لج و لجبازی هاش با ایرجی که بدبین و شکاک بود و فکر می کرد همه ی عالم و آدم قصد جون و مال و موقعیتش رو دارن تمومی داشت، اگه می تونست مثل تموم مادرها فقط یک لحظه، یک لحظه به این فکر کنه که خود خواهیش و حفظ منیتش چه بلایی به سر روح و روان من می یاره؛ شاید امروز مثل همه ی آدمها فرشته ی زندگی مادرم بود نه خواهر پدربزرگم عمه زهرا یا مادر نعیم یا هر زنی که تو دوران کودکیم دست محبتی به سرم کشیده و جای سودی در حقم مادری کرده بود.

ایرج اون اوایل به خاطر سودی آزارم می داد. من شده بودم اهرم فشار زنی که از نظر اون سرکش و نافرمان بود. اما بعد ها وقتی پایه پای زجر کشیدن سودی، از آزار من لذت میبرد و تسلیم شدن مطلق اون زن دیگه براش تکراری و قابل پیش بینی بود، شد کابوس شب و روز من.

کی می تونه حتی یک روزش رو دووم بیاره؟ اینکه با ترس نفس گیر زندگیش، با کابوسش تو یه خونه زندگی کنه. من فقط نه سال داشتم، اون روزها باید بزرگترین دلمشغولیم حفظ جدول ضربم و مادری برای گلابتونم می شد در عوض با تکیه گاهی که همیشه جاش میون اون لحظات هراس آور خالی بود شدم بازیچه ی جنون کودک آزاری ایرج. که اون نه با جسمم که با روح و روانم بازی کرد. از من کودکی سرخورده، ترسو، بدون اعتماد به نفس و خوگرفته به افکار منفی و هراس از دست دادن حتی نداشته هاش، ساخت.

حرفاش اینجا توی ذهنم حکاکی شده که به هیچ قیمتی نمی تونم فراموشش کنم.

"تو باید به هرچی که عمو ایرج میگه گوش کنی، آخه هیچکی مثل من تورو دوست نداره"

"پس مامان سودی چی؟!"

"سودابه می خواد مارو بذاره و بره. خودش نگفته اما من می دونم همین روزاست که اون بی خبر بره و ما تنها شیم. اما نترس من نمیذارم کسی اذیتت کنه."

"ولی من ازت می ترسم... تو وقتی با مامان دعوا میکنی منو می زنی"

"اگه قول بدی دختر خوبی باشی دیگه نمی زنمت. عمو ایرج تورو دوست داره"

ولی هیچ کدوم این حرفا به تاثیرگذاری و ویرانگری خاطراتی نبود که از اون روزها داشتم.

هنوزم اون غروب لعنتی، نزدیک مسجد خواهر امام جایی که می گفتن معمولا محل فروش اموال دزدیه رو یادمه. نمی دونم چرا ایرج به سرش زد منو اونجا ببره. جایی که نگاهها، رفت و آمد ها و حرفای رکیکی که به زبون می آوردن همه از دم باعث ترس و اضطراب بودن، درست تو همون شلوغی یهو دستم رها شد و تا به خودم بجنبم دیدم وسط یه عده غریبه ایستادم و وحشت زده به دور و برم زل می زدم. دوقدم عقب رفتم، دور خودم چرخیدم و قلبم دیوانه وار به قفسه ی سینه ام کوبید. ایرج نبود و من می تونستم قسم بخورم یه جایی همین اطراف تو نقطه ای که عقل جن هم بهش نمی رسه ایستاده و به ترس من، به دل دل زدنم، به این هراس کودکانه ام از گم شدن لبخند می زنه.

صداش زدم، به گریه افتادم، میون جمعیتی که سعی داشتن بهم نزدیک شن دویدم و هر لحظه خنده های توهمیش تو سرم چرخ می خورد و من با حق هق از حامی خیالی که تو ذهنم بود می خواستم از این کابوس بیدارم کنه. دستی روی شونه ام نشست و من وحشت زده سربلند کردم و به چهره ای که زشت ترین لبخند دنیا رو لب هاش بود، زل زدم.

از ترس چشم چرخوندم که ایرج رو ببینم و ندیدم.

_ گم شدی آره؟

قلبم داشت توی ذهنم می زد و صورت چندش آور مرد لحظه به لحظه نزدیک تر می شد.

_ چرا داری می لرزی؟ نترس من کاریت ندارم.

واین کاری نداشتن شد عذابی که تا چندسال منو از بلوغم، از دخترونه هام که در حال رشد بودن، متنفر کرد اونم موقعی که در نهایت وقاحت بهشون دست زد و...

حتی وقتی ایرج به موقع سر رسید، وقتی با اون مردک گلاویز شد، وقتی با خشم دستمو گرفت و کشید و منو متهم به بی توجهی و حواس پرتی کرد. باز اون خاطره ی تهوع آور چهار میخ شده به ذهنم پاک نشد.

نگام به برگ های یک دست زرد شده ی چنارهای کاشته شده ی دوطرف خیابون بود و به پاییزی که به قلبم شبیخون زده ، فکر می کردم. من از کجا به کجا رسیده بودم. دلم این روزها بیشتر از همیشه آرامش می خواست اما انگار هرچی دنبالش می گشتم بهش نمی رسیدم.

_ همون خونه ای که قبلا با هم رفتیم و دیدیم رو اجاره کنم؟

ابروهام تو هم گره خورد. از اون خونه ی کذایی خاطره ی خوبی نداشتم. جایی که این مرد با دروغ هاش ازم استقبال کرده بود و تهش برام یه حس له شده و کلی آرزوی برباد رفته به جا گذاشته بود.

_ من نگرانتم پریسا. خوشم نمی یاد شوهر عمه ات مجبورت کنه از اون خونه بلند شی.

_ نگران من نباش یه فکراییی برای خودم کردم.

_ این یعنی کمک منو نمی خوی.

با دلخوری نگاهشو گرفت و من پوزخند زدم.

_ بهتره که نخوام. اینقدر فکرت این روزا مشغوله که ترجیح می دم برات دلمشغولی تازه درست نکنم.

_ منظورت چییه؟ چرا با طعنه حرف می زنی؟

_ من با طعنه حرف می زنم؟! بهتره یه نگاه به خودت و زندگیت بندازی. بیماری پسر و مشکلاتی که باهاش سرو کله می زنی کمه؟ همینجوریشم برای من وقتی نداری. عصبی اعتراض کرد.

_ دارم... واسه تو همیشه وقت دارم.

انگار داشت بحث به جایی می رسید که من می خواستم.

_ پس تصمیم داری خودتو بین ما تقسیم کنی آره؟

_ اگه این آخرین راه حل باشه، آره همین کارو می کنم.

صدام بی اختیار بالا رفت.

_ اما من نمی خوام.

باناباوری به طرفم برگشت.

_ منظورت چیه؟!_

لب برچیدم و بابغض گفتم:

_ من نمی خوام تورو با کس دیگه ای تقسیم کنم.

چیزی نگفت و با بهت زل زد به ثانیه شمار سر چهارراه و چراغ قرمزی که درست کنارش روشن بود.

_ چرا حرفی نمی زنی؟ یعنی اینقدر حرفم برات گرون تموم شده؟

با صدایی گرفته و به اجبار جوابم رو داد.

_ سام پسرمه، من نمی تونم اونو از زندگیم حذف کنم.

_ من که اینو ازت نمی خوام، همه ی ترسم از نزدیکی دوباره ی تو و هانیه ست.

_ ما فقط به خاطر سام با هم در ارتباطیم.

رنجیده رو برگردوندم.

_ فکر نمی کنی این ارتباط داره یه جورایی صمیمانه می شه. هر دفعه که با همیم باید اون زنگ بزنه و مجبورت کنه بری سراغشون. حاضرم با اطمینان قسم بخورم هفتاد درصد این رفتن ها بی دلیله.

_ سام موقع تزریق انسولین بی تابی می کنه.

_ اونا باید یاد بگیرن بدون تو هم...

نمی دونم هنوزم اون قلبی که تو سینه ام می تپید به درد اومده بود که مانع از ادامه ی حرفم شد یا عذاب وجدان گریبانمو گرفته و رهام نمی کرد.

_ من نمی تونم حتی یک روز بدون دیدن سام زندگی کنم.

اینو خیلی جدی و با قاطعیتی پدرا نه گفت و ناخواسته دلمو آتیش زد.

_ اما اون بعد جدایی با مادرش زندگی میکنه، مگه نه؟

_ خب تا هفت سالگی... یعنی تو حاضر نیستی پسرمو قبول کنی؟ پریسا این از تو بعیده.
تویی که با عشق از پدربزرگ پیرت مراقبت می کردی.

_ پس همه ی اینارو حساب شده سنجیدی که اومدی جلو آره؟

_ اینجوری حرف نزن پریسا. سام بچه ی خوبیه.

_ اما من مادر خوبی نیستم، نمی تونم باشم.

سر کوچه نگهداشت.

_ در این مورد بعدا حرف می زنیم.

سرد خداحافظی کرد و من اونقدری نسبت بهش بی تفاوت شده بودم که این جدا شدن
برام گرون تموم نشد.

از ماشین که پیاده شدم، نگام خیره به عمه شکوفه و دوتا ساک خریدی شد که از مغازه ی
مرتضی بیرون اومد.

_ ببینم اون روزبه نبود؟!

_ علیک سلام عمه جون.

اخماشو پایین آورد و نفس نفس زنان به طرف در خونه راه افتاد. ناچار دنبالش رفتم و
سعی کردم ساک هاش رو ازش بگیرم.

_ نمی خواد، کمکت رو لازم ندارم.

_ لجبازی نکن عمه، برات خوب نیست.

_ بذار بمیرم از دست همه تون راحت شم. تو مگه نگفتی این مردک زن و بچه داره و بهت
دروغ گفته؟

سرتکان دادم و ساک هارو ازش گرفتم. با ناباوری لب زد.

_ پس واسه ی چی هنوزم باهاش...

بی خیال جواب دادم.

_ منم باید یه فکری واسه تنهاییم بکنم یا نه؟

وسط کوچه ایستاد و بر و بر نگام کرد.

_ چی تو اون سرت میگذره؟! داری منو می ترسونی.

با بدجنسی لبخند زد.

_ سرو سامون گرفتن من ترس داره عمه؟

_ هرفکری که توسرته بریز دور. من بزرگت کردم پریسا. می دونم وقتی اینجوری حرف می

زنی کلی فکر احمقانه تو اون مغز قد نخودت چرخ می خوره.

_ یعنی می گی من حق ندارم واسه زندگیم تصمیم بگیرم؟

صاف تو چشمام نگاه کرد.

_ نه وقتی می خوای دستی دستی خودتو بدبخت کنی. تو با اون مردک حقه باز باید چه سر

و سری داشته باشی؟ ولش کن بذار بره گورشو گم کنه. بابابزرگ فوت کرده، ما که هنوز

نمردیم.

دلم می خواست دست می انداختم دور شونه هاش و اونو که این روزها اگه از برجستگی

کوچیک شکمش فاکتور می گرفتیم لاغرتر هم شده بود، بغل میکردم و تند تند می بوسیدم و

می گفتم نترس من حواسم هست اما یه چیزایی توی سرم به قول عمه چرخ می خورد که

وادارم می کرد مٹ سنگ همونجا وایسم و نگاش کنم.

_ اگه قرار به دست کشیدن از اون مردک حقه باز باشه تنها کسی که می تونست منصرفم

کنه فقط بابابزرگ بود نه کس دیگه ای.

با چیزی که گفتم ماتش برد.

_ هیچ می فهمی چی داری می گی؟ من... من فکر میکنم این روزا چون تنهات گذاشتیم

ازمون دلخوری... آره ازمون دلخوری که داری لجبازی می کنی... بین رفتن برات کلی خرید

کردم. امشبم بچه ها پیش مادرشوهرم می موندن و من پیش تو. می شینیم تا صبح با هم

حرف می زنیم. خوبه مگه نه؟

گیج و درمونده سرتکان دادم.

_ من حالم خوبه، تنهایی هم عقلمو زایل نکرده. فقط نمی فهمم حکمت این محبت بیش از اندازه ی تو و هومن چیه. اون منو می بره پیش سودی که مثلا تجدید خاطره کنم و دلم باز شه، تو با کلی خرید و پیشنهاد یه شب تنها موندن می یای سراغم وسیعی داری خوشحالم کنی... یکی نمی خواد بگه اینجا چه خبره؟!

عمه ناخواسته و بی خبر جوابمو داد.

_ اون نمی دونه تو با این مردک در ارتباطی نه؟ یا شایدم نخواست اینو به من بگه.

با تصور اینکه هومن از رابطه ی من و روزبه خبر داره، عصبی زمزمه کردم.

_ لعنتی... محاله ممکنه ندونه.

و مطمئن بودم از قرار امروزم خبر داشته و شاید حتی تعقیبمونم کرده باشه. از چیزی که الان توسر هومن چرخ می خورد، داشتم دیوونه می شدم.

راستش خودمم نمی دونستم دقیقا چمه. من همونی بودم که چند شب پیش اونو با بدترین توهین ها از خونم بیرون کرده بود و حالا می ترسیدم از... اصلا باید از چی می ترسیدم؟ چرا باید تصورات هومن برام مهم می شد؟

_ برام مهم نیست اون بدونه یا نه. به هر حال من و روزبه تصمیم داریم با هم ازدواج کنیم.

عمه عصبی بهم توپید.

_ تو بی جا می کنی. هنوز اونقدری بی کس و کار نشدی که بخوای سرخود از این غلطی کنی.

پوزخند زدم.

_ منو به خنده ننداز عمه، کدوم کس و کار؟

_ دستت درد نکنه، ماخونوادت نیستیم؟

بانا امیدی لب زدم.

_ خانواده ای که جای محبت واسه آدم تعیین تکلیف کنه خانواده نیست که، قیّمه.

زیرچشمی داشت منو می پایید و همزمان با کلیدی که همراهش بود، درو باز میکرد.

_ تو از حرفای کامران ناراحتی آره؟ اگه فکر میکنی داریم با کوبیدن و ساختن دوباره ی این خونه برات تعیین تکلیف میکنیم همین امروز میرم و ازش می خوام دیگه پیگیر ساخت و ساز اینجا نباشه.. من فکر میکردم اگه اینجارو بسازیم واسه روحیه و آینده ی تو بهتر باشه ولی ...

نفسمو کلافه فوت کردم و پشت سرش وارد حیاط شدم. نمی دونم چرا دنبال توجیه می گشت اما حالا که حرف به اینجا کشیده بود بدم نمی اومد منم حرف دلمو بزنم و سبک شم.

_ من باید خیلی هم ازتون ممنون باشم که برام از این خونه سهمی قائل شدین و نداشتین آواره شم، باید کلامو بندازم هوا که تو این دور و زمنه همچین خانواده ای دارم که اینهمه به فکرمه اما ازت دلم گرفته عمه. نه به خاطر اینکه رخت عزامو درنیاورده کامران همچین پیشنهادی داده یا اینکه انتظار داشته باشم تا مدتها بی خیال ارث و میراثت شی، نه این حق توئه و کسی نمی تونه روش دست بذاره. ولی انتظار نداشتم واسه گرفتنش کامران رو جلو بفرستی. مگه ماباهم تعارف داریم؟ خودت می اومدی و می گفتی همچین برنامه ای داری اونوقت من خودم همه چیز رو دودستی تقدیمت می کردم.

عمه نشست رو پله ها و سرشو پایین انداخت.

_ تو از زندگی من بی خبر نیستی پریرسا. می دونی وقتی کامران همچین پیشنهادی می ده دقیقاً چی تو سرش میگذره. من فقط نمی خواستم تو این وسط آسیبی ببینی وگرنه به جون بچه هام قسم حتی به یه دونه آجراین خونه دلبستگی ندارم.

خرید هارو گوشه ی دیوار روی زمین گذاشتم و رفتم طرفش و یه پله پایین تر کنار دیوار نشستم و نگاموبه باغچه دوختم.

_ منم ندارم... یعنی همه ی تلاشم اینه که دیگه نداشته باشم.

دستشو گذاشت رو شونه ام و آروم فشرد.

_ از اون فکری که تو سرته دست بکش. تو یادگار با ارزش امیری نذار یکی مٹ اون مردک با خواسته ی نا به جاش بی ارزشت کنه.

نمی خواستم به حرفاش گوش بدم، نمیذاشتم کسی پای اراده مو سست کنه، من هنوز راهی طولانی در پیش داشتم.

_ همین روزا از اینجامی رم.

بغض کرده و عصبی نالید.

_ پریسا؟!!

_ تو با هومن درارتباطی؟

سوال بی ربطم رو با کمی مکث جواب داد.

_ نگرانته.

_ همیشه بوده، دیگه نمی خوام باشه.

_ تورو به روح پپر قسمت می دم پریسا...

سریع از جام بلند شدم.

_ امشب قراره برم خونه ی یکی از دوستانم. اسمش ژاله ست و هومنم می شناسدش. تو هم

بهبتره برگردی خونه پیش بچه هات. برات یه آژانس میگیرم، این خریدهارو هم ببر. من

خیلی وقته که از خورد و خوراک افتادم و یخچالم بوی غذای مونده و فاسد رو گرفته.

ژاله یه لیوان دم کرده ی گل گاو زبون و گل ختمی گذاشت جلوم و کنار امیر علی که منتظر

به مادرش زل زده بود، نشست.

_ چی میگی مامان؟ به نظر تو هم سنسور هاش اون کارایی کافی رو نداره؟

قطعه ی هوشمند الکتریکی ساخت جدیدش تو دستش بود و داشت واسه نظری که من

چند لحظه پیش داده بودم دنبال تایید مادرش می گشت.

_ نمی دونم پسر. من زیاد به کارکرد این دستگاہت آشنایی ندارم. به نظرم باید مهندس نائب و گروه کارشناسیش مشورت کنی.

امیرعلی کلافه جواب داد.

_ تصمیم داشتم طرح وقتی کامل شد ارائه اش بدم.

با لبخند دلگرم کننده ای گفتم:

_ همین الانم طرحت یه جورایی کامله.

از جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

ژاله آروم زمزمه کرد.

_ خیلی این قرار دادی که مهندس نائب و کارخونه باهاش بستن رو جدی گرفته، می ترسم به خاطر ما از درسش بمونه.

لیوان دم کرده رو برداشتم و عطرشو به مشام کشیدم.

_ ترست بی مورده. امیرعلی عاقل تر از این حرفاست، اون دقیقا می دونه داره چیکار می کنه.

سرتکان داد و به لیوانم اشاره کرد.

_ بخور تا سرد نشده.

_ این تجویز بابت چیه؟ تا اونجایی که یادمه واسه سرما خوردگی از این دم کرده به خوردم می دادن.

شونه بالانداخت و دستاشو تو هم قلاب کرد.

_ حالام زیاد فرقی نمی کنه. این روزا مغزت سرما خورده.

اخمامو تو هم کشیدم.

_ تورو خدا تو دیگه شروعش نکن.

- _ اصلا دلم نمی خواد توکارت دخالت کنم اما به نظرم تصمیمت احساسی و بچه گانه ست.
 تو دوستش نداری اینو خیلی راحت...
 حرفشو با ناراحتی قطع کردم.
- _ من بزرگترین ضربه رو از همین دوست داشتنش خوردم. چطور می گی دوستش ندارم؟
 _ مطمئنی؟! پریسا با خودت صادق باش. می شه تو دوسه ماه آدم به این حس برسه؟
 _ من بهش اعتماد کردم.
 _ تو بیست و هفت سالته دختر.
 لیوانمو دست به دست کردم.
 _ اما این دلیل نمی شه اشتباه نکنم.
- _ حالا می خوای چیکار کنی؟ زندگی زن و بچشو که این وسط از همه بی گناه ترن بهم
 بریزی؟
 سکوتم، ژاله رو که نمی تونست بیشتر از این خودشو بی تفاوت نشون بده عصبی کرد.
 _ همه ی اطرافیان نگرانن. روزی نیست هومن پیگیر ارتباط من و تو و دلیل این
 رفتارها نباشه.
 باپوزخند جرعه ای از محتوای لیوانمو نوشیدم.
- _ خوبه واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم. اونوقت چرا نمی یاد اینو از خودم بپرسه؟
 ژاله با تیزبینی حرفمو رو هوا گرفت و گفت:
 _ تو دلخوری که اون چرا از خودت نمی پرسه؟
 بی دلیل رو صندلیم جابه جا شدم و نگامو دزدیدم.
 _ من همچین منظوری نداشتم.
 بالبخند خم شد و دستشو روی زانوم فشرد.

_ نگرانه که بیشتر از این ازش دور شی.

حرفی نزدم و اون با میل و رغبت بیشتری سعی کرد قانعم کنه.

_ می بینی چیزای بهتری واسه فکر کردن وجود داره چرا خودتو درگیر آدمی می کنی که حتی عرضه نداره زندگی از هم پاشیده شو جمع و جور کنه؟

_ روزبه این زندگی رو نمی خواد. اون زن دوساله که ازش جدا زندگی می کنه، دوستش نداره.

_ اما ازش یه بچه داره که از قضا مریضه و تو این شرایط هرسه نفرشون نیاز دارن که کنار هم باشن.

سرمو پایین انداختم.

_ فکرمی کنی اینو نمیدونم؟

_ پس دنبال چی هستی؟! این آشیونه رو قراره کجا بسازی؟

خونسرد و بی تفاوت جواب دادم.

_ آشیونه ای در کار نیست.

مات و ناباور زل زد تو چشمام و نتونست واکنشی نشون بده.

فرصت یک ساعته ی ناهار و استراحت رو داشتم تو محوطه قدم می زدمو به چیزهایی که روزبه می گفت، گوش می دادم.

_ پس همه فهمیدن، حالا میخوای چیکارکنی پریسا؟!

_ برام مهم نیست، این منم که درنهایت تصمیم می گیرم.

یه سکوت رضایتبخش بینمون ایجاد شد که من درنهایت شکستمش.

_ اما خب تصمیمیه که گرفتنش اصلا آسون نیست. راستش من مطمئن نیستم با چه واکنشی از خونوادم روبرو می شم اما ازت انتظاردارم پابه پام بیای و تنهام نذاری.

_ تنهات بذارم؟ مگه دیوونه شدم؟! به جون سام که می دونی چقدر برام عزیزه تا تهش باهاتم.

پوزخندمو اون ندید و من سعی کردم به چیزی که تو سرم جولان می داد، بها ندم.

_ مطمئنی؟ خب پس بهم نشون بده که هستی.

با تردید پرسید.

_ چطوری؟!

_ برو به زنت همه چیزو بگو.

_ چيو بايد بگم؟!

_ بين روزبه، زنت... منظورم هانیه ست. اون وقتی پا تو زندگیت گذاشت... یعنی چطور

بگم روزی که تو باهاش ازدواج کردی می دونستی مرددیگه ای تو زندگیش بوده و اون دوستش داشته... من فقط ازت می خوام حالا که دارین توافقی از هم جدا می شین، اون بدون کسی تو زندگيته.

تقریبا پشت گوشی فریاد زد.

_ چی داری می گی پریرسا؟! عقلت رو از دست دادی؟!

با ناراحتی و بغضی ساختگی لب برچیدم.

_ من عقلم سرجاشه اما تو مثل اینکه تصمیم نداری این شرایط غیرمنصفانه رو تمومش

کنی و میخوای باورم شه تو این شرایط تنهام.

_ ... دقیقاً بگو چی ازم می خوای؟

اونقدر کینه و نفرت تو دلم جمع شده بود که با این درموندگی و یاسی که تو صداس حس

می کردم، نرم نشم.

_ این خواسته ی زیادیه که به زنت بگی یکی دیگه تو زندگيته تا دست از سرمون برداره؟

من این رابطه ی نصف و نیمه رو نمی خوام. دوست دارم باورت کنم اما ازت جسارت نمی

بینم. من به خونوادم شرایطت رو گفتم و با این که می تونی حدس بزنی دقیقا چه نظری در موردت دارن بازم جلوشون وایستادم اما تو حاضر نیستی حتی یه قدم برای من برداری. دارم کم کم فکر میکنم ادامه ی این شرایط...

باقی حرف تو دهنم ماسید و درست تو لحظه ای که اصلا انتظارش رو نداشتم رخ به رخ هومن شدم که تو دستش پاکت ساندویچ و دوتا قوطی نوشابه بود.

صدای روزبه توی گوشه پیچید و ته دلم با نگاه وحشتناک عصبی هومن خالی شد.

_ بهم زمان بده یه مقدمه چینی کنم. نمیخوام گزک دستش بدم تا برنامه ی طلاقمون به تاخیر بیفته... اما به همین زودی بهش میگم.

سعی کردم آب دهانمو به سختی فرو بدم.

_ این شامل پدر و مادرتم میشه.

با پوست کلفتی و بی چشم و رویی اینو به زبون آوردم و تقریبا مطمئن بودم حالا که اینقدر نزدیک هم ایستادیم و اون خیلی راحت میتونه صحبت های روزبه رو هم بشنوه، دوست داره گردنمو بادستی که خالی بود خورد کنه.

_ پریسا، عزیزم نمیخواهی بگی اینهمه سخت گیری برای چیه؟!

چشم تو چشم هومن گفتم:

_ دلم می خواد این کابوس هرچه زودتر تموم شه و یه زندگی آروم رو شروع کنیم.

دستی با خشونت به سمتم دراز شد و گوشه رو گرفت و قبل از اینکه جوابی از روزبه بشنوم، اونو محکم به زمین کوبید و چند تکه کرد.

_ این آرامشیه که دنبالشیه؟!

وحشت زده لب زدم.

_ دیوونه شدی؟!

اهمیتی به لرزش عصبی بدنم نداد و با تمسخر نگام کرد.

_ منو از انتخابت ناامید کردی خانوم کوچولو.

بی اختیار جیغ کشیدم.

_ آره انتخاب من اینه، حالا خیالت راحت شد؟ راهتو بکش برو، دست از سرم بردار.

یه مکث کوتاه که باهاش نصف جون شدم و تهدیدش که شاید درظاهر می ترسوندم اما درنهایت شگفتی، آرومم کرد.

_ کور خوندی اگه فکر کردی دست از سرت بر می دارم. من اون کابوسیم که هیچ رقمه تموم نمی شم. بهتره فکر زندگی آروم یا هرچیز مزخرفی که با اون عوضی داری رو از سرت بیرون کنی، من نمیذارم.

ازکنارم گذشت و منو با پس لرزه های این بحث ناتموم تنها گذاشت. دروغ چرا ته دلم یه جورایی خوشم اومد که اون حرفای آخرمو به روزبه با بدبینی به خودش گرفته و اینجوری عکس العمل نشون داده. عکس العملی که ساده لوحانه فکر می کردم به همین بحث و مجادله ی کوتاه ختم شه.

باسستی خم شدم و تکه های گوشیمو که هرکدوم یه طرف افتاده بودن، جمع کردم. من نمیذاشتم کسی سد راهم بشه و همه چیز رو بهم بریزه حتی اگه اون یه نفر هومن باشه که این روزا نمی دونستم دقیقا چرا نسبت بهش بلاتکلیفم. مگه اون همون خواهرزاده ی محبوب و دوست داشتنی بابابزرگ نبود که همیشه خالصانه و بی چشمداشت کمکمون کرده بود؟ مگه این همون پسری نبود که ته ته همه ی حسی که می تونستم بهش داشته باشم در حد یه دوست صمیمی و مهربون بود؟ اون هیچ وقت تو این چندسالی که از اقامتم تو خونه ی بابابزرگ میگذشت و با اتفاقی که بعدها برای رابطه ی عاطفی خودش و عمه پیش اومد، هرگز کاری نکرد که درموردش دچار تردید شم اما اینروزا چرا از همیشه مرددتر بودم؟

عصری همراه ژاله سوار سرویس شدم و باینکه در ظاهر گوشم به حرفاش بود اما همه ی هوش و حواسم پیش روزبه بود که بهم قول داد همه چیز رو به زنش بگه. راستش اصلا برام مهم نبود چه واکنشی نشون می ده، مهم خواسته ی من بود که باید برآورده می شد.

سر پل از سرویس پیاده شدم و به سمت خونه رفتم. نعیم داشت به زحمت بادکنک سپیدی رو که تو دستای بزرگ و تپلش گم بود، باد می کرد. و هر بار که بادش با صدای خنده داری خالی می شد، به خودش فحش می داد.

لبخند منو که دید خودشم خندید و سرشو خاروند.

_ هرچی فوت میکنم بزرگ نمی شه.

رفتم طرفش و به بساطش که حالا به جعبه حاوی بادکنک هم بهش اضافه شده بود، نگاهی انداختم.

_ برات چایی... چایی بریزم؟

نشستم رو چهارپایه ی کنارگاری و سرتکان دادم.

_ آره بریز که بدجوری خسته ام.

زل زده بودم به بخاری که از استکان چاییم بلند می شد و نعیم باز مشغول فوت کردن تو بادکنکش بود.

_ سلام.

سرمو بلند کردم و خیره شدم به خالد که مثل همیشه آروم و با نجابت نگام یم کرد.

_ سلام اینجا چیکار می کنی؟

دستاشو از جیبش بیرون آورد و رفت سمت بساط تا به چایی برای خودش بریزه. ظاهرا دست نعیم بدجوری بند بود.

_ حوصله ام تو خونه سر رفته بود، اومدم به قدم بزنم.

_ تا اونجایی که یادمه همیشه قدماتو با هومن می زدی.

به چهارپایه برداشت و با کمی فاصله کنارم نشست.

_ بدنیت گاهی هم آدم با خودش خلوت کنه.

قندون رو به طرفش گرفتم و ابرو بالا انداختم.

_ میونه تون شکرآب شده، درست نمی گم؟

_ یکم این روزا بی حوصله و کم طاقت شده.

_ بهت از بحث امروزمون تو کارخونه چیزی نگفت؟

تو چشمام دقیق شد.

_ من نمی دونم اصل قضیه چیه و چی بینتون این روزا گذشته اما از یه چیزی مطمئنم. اونم اینه که هومن این روزا اون هومن همیشگی که بیشتر از پونزده ساله می شناسمش نیست.

به طرف نعیم خم شدم و بادکنکی رو که نصف و نیمه باد کرده بود ازش گرفتم و انتهایشو گره زدم. چشماش برق زد و باشوق ازم گرفت.

لبخند نشست رو لبام و حین اینکه خیره به اشتیاق کودکانه اش بودم در جواب خالد گفتم:

_ درست می شه نگران نباش.

_ اینکه به چه قیمتی قراره درست شه نگرانم می کنه.

به طرفش برگشتم و خیلی رک گفتم:

_ پس نگو از اصل قضیه بی خبری. اون بهت گفته.

_ این زندگی توئه، من حق اظهارنظر ندارم.

دستامو توهم قلاب کردم و تکیه دادم به گاری نعیم. خوب بود که حداقل یه نفر این وسط تصمیم گیری در مورد زندگیمو حق خودم می دونست.

_ می گفت زده گوشیتو داغون کرده.

لبخندغمگینی رو لبم نشست.

_ لنز دوربینش ضربه خورده و یکم صفحه اش خش برداشته.

_ بده آشنا دارم، می دم درستش کنن.

_ همینجوریم کارم باهاش راه می افته نیازی نیست.

استکان چاییش رو سرکشید و از جاش بلند شد.

_ نمی دونم چرا با همه ی نگرانی هام باز خوشبینم ته این ماجرا خیره.

اسکناسی رو تو جیب پیراهن نعیم فرو کرد و دستی به شونه اش زد.

_ چاییت مثل همیشه حرف نداشت بامرام.

نعیم با خنده دست تو جیبش کرد و اون به راه افتاد.

_ وایسا... پس بقیه اش چی؟

_ دوتا حساب کن.

اخم کمرنگی بین ابروهای پرپشت و سیاه نعیم نشست.

_ این خیال می کنه من از تو پول می گیرم؟

نرم خندیدم.

_ اون که نمی دونه تو واسه ی جور شدن جهازم ازم پول نمی گیری.

_ می خوای عروس بشی پری؟

نعیم تنها کسی بود که از پری گفتنش عصبانی نمی شدم. قبل از اینکه جوابشو بدم جعبه ی پر از بادکنک رو به طرفم گرفت.

_ اینارو باد می کنم می دم... می دم بزنن به ماشین عروس... ماشین عروس خوشگل شه، تو خوشگل شی، ننه اکرم خوشگل شه، عمو محمد تقی خوشگل شه.

با آوردن اسم بابابزرگ دلم گرفت و لبخند از رو لبم پاک شد.

_ بابابزرگ رفته پیش خدا، نعیم.

مصرانه سرتکان داد.

_ می یاد... می یاد من می دونم. با آژانس می ریم دنبالش.

استکان چایمو تو نعلبکیش برگردوندم و ناراحت از جام بلند شدم. دلم گرفته بود، از خودم، از هومن، حتی از بابا بزرگ که بی خداحافظی رفته بود.

صدای زنگ گوشیم باعث شد دستی برای نعیم تکان بدم و به سمت خونه قدم بردارم.

_ سلام عمه خوبی؟

_ سلام کجایی تو؟ چرا به گوشیت جواب نمی دی؟

_ صداشو نشنیدم، آخه بیرونم.

_ مگه تعطیل نشدی؟

_ پیچیدم تو کوچه مون.

_ چرا یه ساعتی می شه تعطیل شدم. پیش نعیم نشسته بودم.

_ من و کامران تو راهیم، داریم می یایم اونجا.

گوشی رو گذاشتم ما بین انحنای شونه و سرم. و دروباز کردم.

_ باشه منتظرتونم.

یه نگاه به گل و گیاه پژمرده ی حیاط انداختم و شلنگ آب رو برداشتم و مشغول آبیاری شون شدم.

داشتم با قیچی باغبونی شمشاد هارو هرس می کردم که زنگ در به صدا در اومد. دست از کار کشیدم و درو باز کردم. عمه و کامران سرد و سنگین سلامم رو جواب دادند و قدم به داخل خونه گذاشتن. خیلی خوب می دوستم این نمی تونه به حرافای این چند وقت اخیرم و دعوای امروز من و هومن تو کارخونه بی ربط باشه.

_ پاشو وسایلتو جمع کن بریم.

_ کجا؟!

کامران دست دراز کرد که قیچی باغبونی رو ازم بگیره.

_ خونه ی ما.

_ مگه مجوز ساخت رو گرفتین؟!

عمه پرخاش کنان جواب داد.

_ نه اما دیگه به اون مجوز نیازی نیست. تو باید بیای وبا ما زندگی کنی. دیگه بهت اجازه نمی دم هرکاری خواستی بکنی. توحق نداری با یه مرد متاهل در ارتباط باشی. اگه تو به فکر آبروی ما و آینده ی خودت نیستی، ما هستیم. نمیدارم ازسر لج و لجبازی خودتو بدبخت کنی.

_ من نمی یام.

دستمو گرفت وکشید.

_ حرف نباشه، بروحاضر شو.

لجوجانه سرجام ایستادم و تکان نخوردم.

_ من که دیگه بچه نیستم شما بخواین برام تصمیم بگیرین.

_ چرا اتفاقا خیلی هم بچه ای. باید حرف زور بالا سرت باشه که بی عقلی نکنی.

_ من می دونم دارم چیکار می کنم.

_ دِ نمی دونی. اگه می دونستی که من الآن اینجا نبودم.

_ شما که می دونستین من میخوام چیکار کنم. چطور شده یهو احساس مسئولیت کردین؟

_ هومن تماس گرفت...من فکر می کردم اون حرفارو فقط واسه اذیت کردن من زد ی و اون آدم موقتاً تو زندگيته.

باتمسخر زمزمه کردم.

_ بارک الله عمه ی روشن فکر ما، پس با بودن موقت روزبه تو زندگیم مشکلی ندارین.

- با سرنوشت خودت اینطوری بازی نکن. من می دونم که از دست همه مون عصبانی و دلخوری. ما همه یه جورایی بعد فوت بابا تنهات گذاشتیم اما به خدا فقط واسه این بود که حالت بهتر شه وبا این موضوع کنار بیای.

_ من از شما انتظاری ندارم در ضمن تصمیمم درمورد روزبه هم ربطی به این چیزا نداره.
عمه بهم نزدیک شد ودستشو رو صورتم گذاشت.

_ تو خوشگلی، جوونی، کس و کارداری، مارو داری، عمه زهرا و هومن رو داری. چرا باید
بخوای زن اون آدم شی؟ به خدا همین الانش میخوای چندنفر اسم ببرم که منتظرن لب
ترکی و پا جلو بذارن؟ همین پسر خواهرشوهرم... کامران تو یه چیزی بگو.

_ چی بگم آخه؟ خودش باید بشینه دودوتا چهارتا چهارتا کنه ببینه چی به صلاحشه.

باپوزخند نگامو ازش گرفتم. کامران خیلی خوب می دونست واکنش من دربرابر چیزی که
اون مستقیماً ازم بخواد چی می تونه باشه. واسه همین خودشو در ظاهر کنار کشیده و عمه
رو جلو انداخته بود.

_ پاشو وسایلت رو جمع کن بریم. دیگه نمی خوام حتی یه لحظه تنها بمونی.

_ هومن ازتون خواسته اینکارو بکنین؟!

_ این خواسته ی ماست. اون فقط گفت حواسمون بیشتر از این ها بهت باشه... حالا می
ری حاضر شی؟

_ نه عمه، من باهاتون جایی نمی یام.

_ پریسا؟!

_ فکر می کنین اگه پیام بی خیال روزبه می شم؟ ما می خوایم با هم ازدواج کنیم.

_ تو اینکارو نمی کنی. من نمیدارم.

ابرویی بالا انداختم و بی رحمانه پرسیدم.

_ مثلاً چطوری می خوای جلومو بگیری؟

_ پاشو وسایلت رو جمع کن، حق نداری دیگه تو این خونه بمونی.

تلخ خندیدم.

_ باشه همین کارو می کنم.

از کنارش گذشتم و به سمت پله ها رفتم. به محض رسیدن به اتاقم اولین چیزی که به چشمم خورد یه کوله پشتی تقریبا جا دار بود که می تونستم وسایلمو توش جا بدم. هرچی که به ظاهر ضروری و به درد بخور بود توش چپوندم و نگاه کوتاهی به دورتادور خونه انداختم و بیرون رفتم.

پایین پله ها کلیدهای خونه رو به طرف عمه گرفتم.

_ من که گفته بودم هر وقت بخوای خودم دودستی تقدیمت میکنم. حالام ممنونم که اجازه دادین یه مدت اینجا بمونم.

دربرابر چشمای بهت زده ی عمه و کامران به سمت در رفتم.

_ داری کجا می ری؟

_ سرخونه و زندگیم. دیگه برام مهم نیست روزبه زنشو طلاق می ده یانه. همین امروز، شده موقت هم زنش می شم.

_ کامران این چی داره می گه؟! تورو خدا جلوشو بگیر.

تا کامران یه قدم به طرفم برداشت سرش داد زدم.

_ به من نزدیک شدی، نشدی ها. دیگه نمیذارم کسی برام تکلیف تعیین کنه.

_ میخوای کجا بری؟

_ به کسی ربطی نداره.

_ آخه دختر جون ما چه هیزم تری بهت فروختیم که همچین میکنی؟

_ شماها منو به اینجا رسوندین... عمه! تو نبودی اصرار داشتی قبل از اینکه بابابزرگ چیزیش بشه به روزبه جواب مثبت بدم؟ آقا کامران! شما نگفتی از وجناتش پیداست جوون خوبی و بهتره دست دست نکنم؟

کامران اعتراض کرد.

_ اما روزبه انتخاب خودت بود.

_ آره حق باشماست، حالام بذارین پای انتخاب اشتباه خودم بمونم.

صدای زنگ در همزمان شد با بازشدنش توسط من و یه بار دیگه اونم تو عرض چند ساعت با نگاه خشمگین و طلبکار هومن روبرو شدم.

_ اینجا چه خبره؟

عمه عصبی جواب داد.

_ چی می خوای باشه؟ خانوم زده به سرش میخواد خودشو به خاک سیاه بنشونه.

_ این زندگی منه، خودمم میدونم باهاش چیکارکنم. چرادست از سرم برنمی دارین؟

_ بهت زنگ زد که بیای آرومش کنی نه اینکه بیشتر از این بهم بریزیش.

عمه زیر لب جواب داد.

_ دختره پاک زده به سرش. گفتم به زورم شده می برمش خونه ی خودم بلکه این دیوونه

بازی ها از سرش بیفته.

هومن با تمسخر پرسید.

_ اونوقت این فکر ناب، تنهایی به ذهنت رسید؟... مگه من ازت نخواستم بیای و فقط

باهاش حرف بزنی؟

_ من گفتم پریسا رو پیش خودمون ببریم.

اینو کامران گفت و هومن ناغافل برگشت و چنان نگاه تحقیرآمیزی بهش انداخت که حتی

منم یه قدم عقب نشینی کردم.

- پس رسماً می خواین از خونه بیرونش کنین.

عمه کلافه جلو اومد.

_ این چه حرفیه؟ ما فقط می خوایم...

مستاصل نگاهی به کامران انداخت و سکوت کرد تا اون توضیح بده.

_ تنها موندن پریسا اینجا صورت خوشی نداره. ماخونوادشیم باید بیاد و با ما زندگی کنه. انشالله به همین زودی هم سرو سامون می گیره وبا آبرومندی می ره سرخونه زندگیش... به طرفم برگشت و با لبخدی تصنعی ادامه داد.

_ بچه ی خواهرم پریسارو ازماخواستگاری کرده.

نفهمیدم هومن چطور جوش آورد که با دوقدم خودشو به کامران رسوند و یقه شو گرفت.

_ بچه ی خواهرت غلط کرده با تو. من جنازه ی پریسارو هم رو دوش تو و هفت جد و آبادت نمیدارم.

عمه شکوفه رو زمین زانو زد و کامران با چشمایی که از ترس دودو می زد به دستای گره شده ی هومن خیره موند.

_ فهمیدی؟

فریادش تن هرسه مون رو لرزوند و کامران وحشت زده سرتکان داد.

هومن عقب کشید و با خشم به طرفم اومد.

_ دیگه حق نداری حتی یه لحظه هم اینجا بمونی.

مچ دستمو گرفت و منو به سمت در کشوند. عمه با درموندگی نالید.

_ داری کجا می بریش؟

_ نترس جای بدی نمی ریم. از اینجا مستقیم می برم عقدش کنم تا هم باعث بی آبرویی شما نشه و هم خودش از خرشیطون پایین بیاد.

تقلام واسه ی رها شدن از دستش با این حرف ناکام موند.بهت زده زل زدم بهش و اون آروم زیر لب غرید.

_ هیچی نمی گی تا از اینجا بریم بیرون.

کامران که از رفتار تحقیرآمیز هومن حسابی سرخورده بود طاقت نیاورد و صداشو بالا برد.

_ مملکت هنوز اونقدر بی قانون نشده که توی هیچی ندار بخوای واسه بقیه تصمیم بگیری... ازت شکایت می کنم.

_ هه... شب بو تی سیبیلان ندیم (شب بود سیبیلاتو ندیدم)... منو داری از چی می ترسونی بی همه چیز؟

عمه سعی کرد از جاش بلند شه.

_ زده به سرت مگه نه؟ اصلا تو به چه حقی داری تو زندگی ما دخالت می کنی؟

_ دایی پریسا رو به من سپرده، اینو خودشم می دونه.

و منتظر نشد تا من حرفشو تایید کنم. دستمو کشید و درحالیکه زیر لب به کامران بد و بیراه می گفت، منو از خونه بیرون برد.

_ حیف، شکوفه از این حرومی بچه داره وگرنه.... فکر می کنه همه مثل خودش گمجن (احمقن) میخوادتورو از اون خونه با نقشه بکشه بیرون که خیلی راحت به هدفش برسه. مردک بی صفتِ نامرد... باباش جای این هویج می کاشت تا الان سود کرده بود.

- هومن؟!!

باخشم بهم توپید.

_ حرف زن که از تو بیشتر از اون دوتا عصبانیم... که روزبه زنشو طلاق بده یا نده زنش می شی آره؟

نگامو با خجالت ازش دزدیدم و سرمو پایین انداختم.

سرکوجه که رسیدیم با تردید پرسیدم.

_ داری منو کجامی بری؟!!

_ می برم به زندگیت سرو سامون بدم. مگه همینو نمی خواستی؟

_ ولم کن داری می ترسونیم. من باهات هیچ جا نمی یام.

درماشین رو باز کرد و هلم داد تا سوار شم.

_ چرا عزیزم؟ من که نه زن دارم، نه بچه. تازه می تونم یه ضرب عقد دائمت کنم و خیال جفتمون راحت شه.

بغض کرده و ترسیده بهش خیره موندم و به محض راه افتادن ماشین، اشکام تند تند پایین اومد.

_ هومن تورو جون عمه زهرا ولم کن.

_ ولت کنم که بری هرکاری خواستی بکنی؟

_ اصلا غلط کردم بذار برم.

سرتکان داد.

_ نچ نمی شه. این تو بمیری دیگه از اون توبمیری هانیست. یه چیزی گفتم مطمئن باش پاشم وایمیستم.

_ تورو خدا هومن... داره قلبم از جاش در می یاد. منو اینجوری نترسون.

دلخور و سرد زیر لب گفت:

_ کاری باهات ندارم، نترس.

دودقیقه بعد جلوی خونه ی خودش ماشین رو نگهداشت و به طرفم چرخید.

_ پیاده شو.

_ منو آوردی اینجا بمونم؟

بی حرف از ماشین پیاده شد و در سمت منو باز کرد.

_ جات امنه، کسی هم کاری بهت نداره.

_ دیوونه شدی؟ من پیام تو خونه ی دوتا پسر مجرد چیکار؟

_ ازجایی که همین ده دقیقه پیش می خواستی بری خیلی بهتره.

سرمو با شرمندگی پایین انداختم و اشکامو با پشت دست پس زدم. حس کردم یه توضیح بهش بدهکارم.

_ میخواستم برم یه چندروزی پیش ژاله بمونم تا بعد یه جایی رو واسه خودم اجاره کنم.

_ فکر می کنی این چیزیه رو عوض می کنه؟ به خدا امروز اگه وصیت دایی نبود... لعنت برشیطون، برو تو پریسا با من بحث نکن.

دستشو گذاشت پشت کمرم و وادارم کرد برم تو. سعی کردم خودمو عقب بکشم.

_ وصیت داییت بود که منو به زور بیاری خونت؟ یا اینکه بخوای با تهدید عقدم کنی؟

_ آره اگه این تنها راه باقی مونده باشه به جون خودت که می دونی چقدر برام عزیزیه اینکارو می کنم.

وارد خونه شدیم که یه واحد کوچیک شصت متری از یه آپارتمان سه طبقه و مسیر رفت و آمدش از دواحد دیگه مجزا.

خالد بهت زده درو به رومون باز کرد و هومن مجبورم کرد برم تو.

_ چی شده؟!

عصبی خندیدم.

_ دوست عزیزتون زده به سرش.

_ حرف نباشه برو تو.

خالد اعتراض کرد.

_ یکی نمی خواد بگه قضیه از چه قراره؟

هومن سوییچ ماشینش رو انداخت طرفش و خالد اونو تو هوا گرفت.

_ برو یه سر به خواهرت بزن.

_ هدی رفته اهواز.

در اتاقش رو باز کرد و کوله پشتیمو انداخت رو تختش.

_ پس برو یه دوری بزن.

خالد دستاشو طلبکارانه تو هم قلاب کرد.

_ تا نگی اینجا چه خبره حتی یه قدم اونورتر نمیذارم.

_ خبر خاصی نیست داداش. من و پریسا میخوایم سنگامونو باهم وا بکنیم.

خالد رو به من گفت:

_ من که از حرفاش چیزی سر در نیاوردم. توبگو چی شده.

_ می بینی که آورده اینجا حبسم کنه تا دست از پا خطا نکنم اما خواب دیده خیر باشه اینجام اگه بمونم باز کار خودمو..

هومن دوید سمتم و من با جیغ کوتاهی که کشیدم پریدم تو اتاق و درو بستم.

_ جرات داری یه بار دیگه تکرار کن چی داشتی ورور می کردی تا به حسابت برسم.

_ هومن؟!!

خالد بود که سعی داشت مداخله کنه.

_ تو دیگه چیزی نگو، هرچی می کشم از نسخه هاییه که تو درمورد این دختره ی چشم سفید واسه من پیچیدی.

_ مگه من چی گفتم؟!!

آروم و بی صدا درو باز کردم و به هومن که از شدت خشم سرخ و رگ های دوطرف شقیقه اش برجسته شده بود، زل زدم.

_ تو نبودی می گفتمی بذارم کمی به حال خودش بمونه تا با این قضیه کنار بیاد؟ نگفتی پاپیچش نشم و بذارم خودش بخواد که بیاد طرفم؟

_ همین الانشم می گم. به قول خودت هفده سال تموم یه جور کنارش بودی و حمایتش کردی حالا میخوای جور دیگه ای باشی. نباید بهش فرصت بدی با این شرایط کنار بیاد؟

_ نه تا وقتی میبینم از این فرصتی که دادم بخواد سوء استفاده کنه.

بی فکر چشمامو بستم و دهنمو باز کردم.

_ کورخوندی اگه فکر کردی چون دلت به حال سوخته و نمی خوای وصیت بابابزرگ زمین بمونه من زنت می شم.

همچین برزخی برگشت طرفم که با ترس درو بستم و واسه اطمینان خاطر با کلیدی که روش بود، قفلش کردم. اما با این حال صداش به گوشم رسید.

_ مثل اینکه خودتم همچین بدت نیومده که هی تکرارش می کنی. میخوای دست دست نکنیم و خالد رو بفرستیم دنبال عاقد؟

رگه های شوخی که تو لحن حرفاش بود باعث شد با لبخندی خودمو روتختش بندازم و صورتمو از خجالت تو نرمی بالشتش پنهون کنم.

اما با همه ی این حرفا نگران بودم. می دونستم عمه شکوفه و کامران همینطور دست رودست نمیذارن و بیکار نمی شینن. از برخورد عمه زهرا و شوهرش بعد فهمیدن این ماجرا می ترسیدم. دلم نمی خواست هومن بازم تاوان پس بده.

از طرفی این تغییر رفتار صد و هشتاد درجه ایش مرددم می کرد. دروغ چرا، نمی تونستم باورش کنم. اگه قرار به بوجود اومدن حسی بین من و اون بود، چرا از دوازده سال قبل که عمه شکوفه زد زیر همه چیزو و با کامران ازدواج کرد، همچین اتفاقی نیفتاد؟ چرا هومن تواین مدت کاری نکرده بود که باورم شه... باورم شه علاقه ای این میون هست؟

راستش این حساسیت نشون دادن ها، تهدیدهایی که تمومی نداشت و اون حس مالکانه اش نسبت به من و سرنوشم اونم بعد فوت بابابزرگ به نوعی اغراق آمیز و مشکوک بود. نمی تونستم باورش کنم، نه تا وقتی که سردر می آوردم اون شب بابابزرگ تو اتاقش به هومن چی گفته و چی ازش خواسته.

سعی کردم تموم این تصورات بی نتیجه رو پس بزنم و به این فکر کنم که از این به بعد چی در انتظارمه. نگاه کوتاهی به دور تا دور اتاقش انداختم. یه تخت چوبی، کمد لباس هاش، یه میز که روش لپ تاپش رو گذاشته بود و قاب عکسی که تصویری از چهره ی خندان عمه زهرا در آغوش هومن بود.

ضربه ای به در اتاق خورد و من بی هوا تو جام نشستم.

_ می تونم پیام تو؟

باز خودش بود و اینبار به نظرم رسید آرام تر از چند دقیقه قبل هست. برای باز کردن در از جام بلند شدم و با دیدن اخمایی که هنوز بین ابروهاش گره خورده بود، ناخودآگاه اخم کردم.

_ بشین می خوام باهات حرف بزنم.

نشستم رو تخت و طلبکارانه به چشماش زل زدم. کمی این پا و اون پا کرد و اومد کنارم نشست.

_ شماره ی اون مردک...روزبه رو بهم بده.

دستامو تو هم قلاب کردم و ابرویی بالا انداختم.

_ اگه ندم چی؟

_ منظورت چیه؟!

کلافه سرتکان دادم.

_ بذار از اینجا برم. موندنم تو این خونه فقط همه چیزو برای تو سخت می کنه.

_ نمیذارم هرکاری که خواستی بکنی. برامم مهم نیست بقیه چی میگن. شده اینجا زندونیت کنم نمیذارم دست اون عوضی بهت برسه.

_ اگه خودم بخوام چی؟ می تونی جلوی منو بگیری؟

دستاشو مشت کرد.

- چی تو سرت میگذره؟

برآشفته و عصبی از جام بلند شدم.

_ خب بالاخره رسیدیم به جایی که تو اینو ازم بپرسی. از تو چه پنهون دیگه داشتم کم کم ازت ناامید می شدم.

همینطورنگام کرد و چیزی نگفت. سر خم کردم و زیر لب آروم گفتم:

_ دوست داری بدونی چرا ازش دست نمی کشم؟...بهت می گم، منتها قبلش تو باید بگی اون شب بابابزرگ تو اتاقش به تو چی گفت.

- دوستش داری؟

بی اختیار صدام بلند شد.

- حرفو عوض نکن.

_ پس از سر و لج و لجبازی...بینم داری با من لجبازی می کنی؟

_ چرا باید اینکارو بکنم؟ مگه بین من و تو چیزی هست؟

نگاهشو دزدید.

_ من می خوام که باشه.

با تمسخر جواب دادم.

_ هه، واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم. نمی خوامی بگی که این به حرفای بابابزرگ بی ربطه؟

_ دایی اون شب تورو به من سپرد.

_ عالیه، حتما ازت خواست درحقم بزرگواری کنی و منو زیر بال و پرتم بگیری.

_ اون ازم همچین چیزی نخواست.

_ پس بهت چی گفته لعنتی.... از وقتی بابابزرگ فوت کرده این فکر شده خوره ی ذهن من

که اون شب تو اتاقش بهت چی گفته، چی ازت خواسته.چرا نمی گی؟ چرا دوست داری عذابم بدی؟

_ نگفتم چون فکر میکنم گفتنش بی فایده ست و تو خودت اونقدر عاقلی که خوب و بدت

رو تشخیص بدی و نیازی به حمایت من نداشته باشی. اما بعد وقتی اون کامران کوله مغز

(خنگ) پیشنهاد ساخت خونه و آواره شدن تورو داد، وقتی دیدم تو ارتباطت رو با اون مردک فرصت طلب از سرگرفتی نتونستم چشم رو هم بذارم و چیزی نگم. حالام چه حرفای دایی رو بگم و چه نگم باز تصمیمم در مورد تو عوض نمی شه. اگه تو حاضری با مردی مثل روزبه که متاهله و یه پسرمداره ازدواج کنی، پس با منم می تونی.

پوزخندمو ازش پنهون نکردم.

_ نکنه تو هم زن و بچه داری؟

از جاش بلند شد و به سمت پنجره ی اتاقش رفت.

_ دایی می دونست دوستت دارم.

چیزی ته دلم فرو ریخت. با ناباوری به اون که پشت به من دست به کمر ایستاده بود و صداس لحظه به لحظه ضعیف تر می شد خیره شدم.

_ گفت به حرمت این علاقه مراقبت باشم و تنهات نذارم، گفت فرصت چندانی نداره و چون تورو خوب می شناسه می دونه راحت این بحران رو پشت سر نمیداری، گفت تا تهش تا اونجایی که کنارتم و تو ازم می خوای که بمونم دوستت داشته باشم و مثل تموم این سالها که کنارتون موندم و از دردی که باهام بود دم نزدم بازم پا پات بیام و نذارم حس کنی تنهایی... اما نگفت اگه خودم کم آوردم، اگه دیدم داری باچشم باز قدم اشتباه برمی داری و داری من و علاقمو نادیده می گیری چیکار کنم.

عصبی و بی اراده به خنده افتادم.

_ عجب سناریوی بی نقصی. ببینم این تنهایی به ذهنت رسید یا اینکه خالدم کمکت کرد؟ می خوای باورم شه علاقه ای هم این وسط بوده؟ تو به من... هه خواهش می کنم منو به خنده ننداز.

برگشت و صاف توچشمام خیره موند. سنگینی نگاهش شد بغضی که به زحمت می تونستم پیشش بزنم.

_ اگه تو این اتاق زندونیم کنی و با کتک جلوی تصمیمی که گرفتم رو بگیری، برام دردش کمتر از دروغیه که می خوای باهاش منصرفم کنی.

_ هفده ساله بود، شعر می گفتم. یه دفترم داشتی که توش اون شعرها رو می نوشتم. چی می شد اگه یه بار یکی از اونارو برام می خوندی و نظرمو می پرسیدی... یه بار که با دایی اومده بودی فومن، هامون خیلی اتفاقی دفترت رو پیدا کرد و به شوخی چند تا شو با صدای بلند خوندم. یادته؟ تو اون روز با قهر تنهامون گذاشتی و من با دوتا پس گردنی دفترت رو ازش پس گرفتم اما می دونستم این ته ماجرا نیست. وقتی کتونی های محبوب هامون بعد از دوهفته گم شدن سر از بلند ترین شاخه ی درخت بلوط تو حیاط در آورد، فهمیدم حدسم پر بیراه هم نبوده.

لبخند تلخی رو لبام اومد.

_ تو بهم یاد داده بودی چطوری از درخت بالا برم.

_ هیچ وقت رابطه ات با هامون خوب نشد.

_ اون غرورمو با این کارش خورد کرد.

باخشمی که نتونست کنترلش کنه، لب زد.

_ درست کاری که اون مردک با تو کرده.

_ پس فکر میکنی دارم ازش انتقام می گیرم.

_ انتقام یا هرچیز دیگه ای اصلا فرقی نمی کنه، من فقط نمی خوام تو بیشتر از این ضربه بخوری.

چطور نمی تونست ببینه خودش بزرگترین ضربه رو با این حرفا بهم زده. دیگه نتونستم بغضمو مهار کنم و چشمام پر اشک شد.

_ اینو هیچ وقت بهت نگفتم، مخاطب اون شعرها تو بودی...

با ناباوری سربلند کرد و بهم خیره موند. نگامو با دلخوری ازش گرفتم.

_ اما خودت نخواستی اینو بدونی... من هر بار تلاش کردم واقعا بهت حسی پیدا کنم، خودت رو کنار کشیدی و با نادیده گرفتنم سرگرم دلمشغولی های ریز و درشتی شدی که به یکیشونم پایبند نموندی... نگارم که آخریش بود.

از جام بلند شدم و رفتم جلوش ایستادم. حالا اونقدری جسارت پیدا کرده بودم که برم و صاف تو چشماش زل بزنم.

_ من هر دفعه که خواستم اونجوری که می خوام دوستت داشته باشم، توبا حرفات و رفتارت تموم باور های منو بهم ریختی و ازم تو ذهنت یه دختر کوچولو ساختی که باید مثل گذشته فقط مواظبش باشی و ازش حمایت کنی. اما هیچ وقت نخواستی ببینی این دختر کوچولو بزرگ شده و حالا می تونه جور دیگه ای...

اشکامو با سرانگشتم پاک کردم و یه قدم عقب رفتم.

_ از اعتراف این حرفا خجالت نمی کشم. چون مطمئنم الان دیگه اون حس رو بهت ندارم. تو رویاهای دخترونه مو تو همون سالها خراب کردی و من یاد گرفتم همیشه هومن، پسر عمه ی بابامو فقط یه دوست ببینم و بس.

خم شدم کوله مو برداشتم و به سمت در رفتم.

_ بذار برم، اینجوری واسه هر دو مون بهتره.

با صدای گرفته و نخراشیده ای جواب داد.

_ نمیتونم، من به دایی قول دادم.

با این حرفش انگار قلبمو گذاشت زیر پاش و له کرد. با خشم غیرقابل کنترلی کوله مو روی زمین پرت کردم و جیغ کشیدم.

_ لعنتی، ازت متنفرم. دیدی گفتم به خاطر بابابزرگه... بسه تورو خدا دست از سرم بردار. این جوونمردی و مردونگیت داره حالمو بهم می زنه... ولم کن.

حس کردم در تلاشه تا چیزی رو به زبون نیاره، نگاش که رنگ یاس و ناامیدی به خودش گرفت فهمیدم تو این کار موفق شده.

_ برام مهم نیست در مورد چه نظری داری، بهت اجازه نمیدم از اینجا بری.

_ منم روزگارتو سیاه می کنم حالا می بینی. تو نمی تونی اینجا نگهم داری و جلومو بگیری که روزبه رو نبینم.

از حرفی که زدم عصبانی شد اما تلاش کرد که خودشو کنترل کنه. بلند شد و با سه گام بلند از اتاق بیرون رفت و درو محکم بهم کوبید.

_ سلام عزیزم حالت خوبه؟ صبح پاییزی قشنگت بخیر.

_ خورشید امروز از کدوم طرف طلوع کرده که پریسا خانوم ما مهربون شده؟

تو دلم به سوالش پوزخند زدم و با لبخند از خالد که یه فنجون چایی جلوم گذاشت تشکر کردم.

_ منم خوبم، سام چطوره؟

روزبه با تردید پرسید.

_ ببینم جایی هستی که نمی تونی حرف بزنی؟!

_ سلام صبح بخیر.

هومن بود که عبوس و بداخلاق وارد آشپزخونه شد و پشت میز نشست. نگامو ازش گرفتم و سعی کردم ندیدش بگیرم، تنها کاری که این روزا ازم بر می اومد.

_ آره خونه ی اقوام هستم. ماشالله به حدی مهمون نوازن که آدم روش نمی شه رفع زحمت کنه.

خالد بی صدا خندید و هومن با ترشروی بی نگام کرد. رفتارهای لجوجانه ی من به کنار، این تماس های پیگیر عمه شکوفه و کامران که با تهدید همراه بود، این روزا بدجوری با اعصابش بازی می کرد. خوب می دونستم که دیگه تاب و تحمل بیشتر از اینو نداره و همین روزاست که کم بیاره و خب منم همینو می خواستم.

اون بدجوری ناامیدم کرده بود و از اونجایی که دیربخشیدن یکی از خصلت های بد من به حساب می اومد، حدس می زدم این موش و گربه بازی حالا حالاها ادامه داشته باشه.

روزبه پرسید.

_ می تونی بیای بیرون همدیگه رو ببینیم؟

نگاهی به اون دوتا که در ظاهر مشغول خوردن صبحانه بودند انداختم و آروم گفتم:

_ ببینم چی می شه، بهت خبر می دم.

تماس رو قطع کردم و فنجونمو تو دستم گرفتم.

_ یکم دست بجنبونین تا دیر نشده.

اینو هومن گفت و من در جوابش رو به خالد گفتم:

_ من با سرویس می یام. اگه کسی هم بخواد مخالفتی کنه، یهو دیدین زد به سرم و قید کار تو اون کارخونه رو زدم.

هومن با حرص زمزمه کرد.

_ بهتر.

به تلخی جواب دادم.

_ نه اتفاقاً، اگه کارمو اینقدر مفت از دست بدم مطمئن باش می تونم چیزای با ارزش تری رو هم ببازم.

با بدخلقی تکه نونی که تو دستش بود، روی میز انداخت و از جاش بلند شد. خالد با ناراحتی به رفتنش زل زد و آروم گفت:

_ چرا اذیتش می کنی؟

- اذیت؟! من فقط دارم یه کوچولو محبت هاشو جبران می کنم.

سرشو پایین انداخت و از جاش بلند شد.

_ اینجوری جفتتون ضرر می کنین.

_ اون خودش اینو خواسته.

صدای هومن باعث نیمه تموم موندن بحثمون شد.

- خالد بیا دیر شد. به یه نفرم بگو به صلاحشه تا نیم ساعت دیگه کارخونه باشه وگرنه...
 جوابی به تهدید هاش ندادم و با خونسردی مشغول جمع کردن میز صبحانه شدم. خالد
 خواست کمکم کنه که مانعش شدم.

_ تو برو دیرت می شه.

_ مگه تو نمی یای؟!

صدامو پایین آوردم.

_ می یام فقط یکم دیرتر.

نگاه کوتاهی بهم انداخت.

_ میدونم نمی خوای اینجا بمونی. باهات حرف می زنم، انشالله همه چی درست می شه.

خالد کجا موندی؟

هومن باز صداس زد و اون مجبور شد بلافاصله خداحافظی کنه و از در بیرون بره. سریع
 گوشیمو برداشتم و شماره ی روزبه رو گرفتم.

_ می تونی یه دوساعت مرخصی بگیری؟

_ آره کجا بینمت؟

_ بیا دنبالم.

_ اما تو که خونه نیستی.

_ سرکوجه مون منتظرم باش.

میز صبحونه رو همینطور رها کردم و به سرعت به طرف اتاق دویدم و با ژاله تماس گرفتم.

_ سلام عزیزم خوبی؟ می تونی برام یه کاری کنی؟

_ علیک سلام چه کاری؟ سر صبحی خیر باشه.

_ برام یه مرخصی ساعتی بگیر. جایی کار دارم اما سعی می کنم خودمو ده، یازده برسونم.

_ باشه بینم چی میشه.

حدود ده دقیقه ای سرکوپه منتظر موندم تا بلاخره اومد. به محض اینکه ماشین رو جلوپام نگهداشت سوار شدم و نگاهی به دور و بر انداختم. مطمئن بودم تا الآن هومن از نبودم باخبر شده.

_ سلام چه خبر؟

نفس عمیقی کشیدم.

_ خبرا پیش توئه. بهش گفتم؟

راه افتاد و برای ورود به خیابون اصلی راهنما زد.

_ دیروز بهش گفتم.

_ خب؟!

_ حرفی نزد.

دستامو تو هم قلاب کردم و با لبخند به مسیر زل زدم. می دونستم این همه ی اون چیزی نیست که روزبه باید می گفت.

_ می دونستم، چه حرفی می تونه داشته باشه. اون روزی که باهات ازدواج کرد کس دیگه ای رو دوست داشت حالام چیزی که عوض داره، گله نداره.

_ بهم گفتم می دونست کسی تو زندگیمه.

_ از این موضوع ناراحته؟!

کلافه دستی به موهاش کشید و برای راننده تاکسی که مدام پاروی ترمز میداشت تا مسافر سوار کنه، بوق زد.

_ بعد اینهمه بحث و کشمکش، باید ناراحت نباشه اما هست. این اعصابمو بهم می ریزه.

باترید ززمه کردم.

_ توچی؟! از این وضع ناراحتی؟!

_ دلم نمی خواست بفهمه.

_ نمی تونی ناراحتیشو ببینی؟

_ می خوای با این سوالا به چی برسی؟ اینکه از ناراحتیش، ناراحتم؟ نه نیستم فقط نمی دونم چرا ازگفتنش عذاب وجدان دارم همین.

دلخور و ناراحت نگاش کردم.

_ یه جوری جواب می دی که آدم فکر میکنه مقصره و کارش اشتباهه.

_ چه اشتباهی... من فقط می خوام مٹ بقیه یه زندگی آروم داشته باشم تو اینو نمی خوای؟

بدون اینکه جوابی بدم سرمو پایین انداختم و از خودم پرسیدم به چه قیمتی؟ اون می خواست به چه قیمتی این آرامش رو بدست بیاره؟ به قیمت دست گذاشتن رو دختر جوون و مجردی که تنهاست و سواستفاده از تنهاییش؟! به قیمت خراب کردن دنیایی پسر بچه ی بیماری که تو این شرایط پدر و مادرش رو با هم می خواد؟! به بهای نادیده گرفتن و جدایی از زنی که هیچ وقت فرصتی پیش نیومده بود تا یک دوست داشتن دوطرفه رو باهاش تجربه کنه؟!!

_ وقتی ازم خواستی در موردت با هانیه و خونوادم حرف بزنم، اولش فکر کردم میخوای یه جوری دست به سرم کنی و با روشن ارتباطمون و مخالفت خونواده ها همه چیزو تموم کنی. اما بعد وقتی جلوی خونوادم از تو حرف زدم و ازشون خواهش کردم به خواسته ی من احترام بذارن و قبول کنن حتی تو این شرایطم باز چیزی بین من و هانیه تغییر نمی کنه، حس کردم اونقدر می خوامت که با مخالفت اونا و طرد شدنم باز چیزی عوض نمی شه. من پی همه چیز رو به تنم مالیدم، اگه گفتم تا تهش هستم یعنی هستم و محاله کوتاه بیام. اینو به خودتم می گم دیگه راه برگشتی وجود نداره، ما اینو با هم شروع کردیم با همم ادامه اش می دیم.

با تردید به روش لبخند زدم.

_ داری تهدیدم می کنی؟!!

خیلی جدی جواب داد.

_ تورو نمی دونم اما من لاقل پل های زیادی رو پشت سرم خراب کردم. منتهی سرت نیست چون ارزشش رو داشتی ولی میخوام بدونی که دیگه از اینجا به بعدش هیچ کدومون نمی تونیم جا بزنینم.

عصبی خندیدم.

_ بهتره جای خط و نشون کشیدن یه نگاه به موقعیت جفتمون بندازی. هانیه الآن تو زندگيته این یعنی هنوز یه قدم از من عقب تری.

ماشین رو ناغافل گوشه ی خیابون پارک کرد و به طرفم چرخید.

- دو روزه پسرمو ندیدم. هانیه با گریه و زاری و جریحه دار کردن احساسات خونوادم جو رو علیه من کرده، بابام تهدید کرده عاقم می کنه و تو به خاطر شوهر عمه ات از خونه ی پدربزرگت آواره شدی و من بی عرضه کاری ازم بر نمی یاد جز اینکه دست رو دوست بذارم و ازت بشنوم تو خونه ی این و اون روزت رو شب میکنی.

باخشم دکمه ی اول پیراهنش رو باز و سعی کرد عمیق تر نفس بکشه.

_ زیر بار اینهمه مشکل دارم خفه می شم پریسا، اونوقت تو بودن هانیه رو به رخم می کشی؟

با بغض زمزمه کردم.

_ داری منو می ترسونی، نکنه انتظار داری با وجود هانیه...

صداشو پایین آورد.

_ همین روزا طلاقش می دم.

با پوزخند نگامو ازش گرفتم و دستامو تو هم قلاب کردم.

_ منو برسون کارخونه، داره دیرم می شه

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و سکوت تا رسیدن به کارخونه تو فضای ماشین سایه انداخت. جلوی در که رسید به طرفش برگشتم.

_ اونا نمی تونن مانع دیدن پسرت شن.

سرتکان داد و به نقطه ی نامعلومی چشم دوخت.

_ می دونم، منتها نمی خوام تو این شرایط جو رو بدتر از این کنم.

دست پیش بردم که در ماشین رو بازکنم و پیاده شم.

_ به هر حال منو از حالش بی خبر نذار. حس می کنم ندیده دوستش دارم.

درواکنش به توجهی که ازم یه جورایی بعید بود، لبخند زد اما کم کم اون لبخند رو لبش ماسید.

_ ببینم این همون فامیلتون نیست؟! همون که موقع بستری شدن پدربزرگت تورو با

خودش بیمارستان برد؟!... اونم اینجا کار می کنه؟

تو جام نیم خیز شده بودم که به سمت مسیری که روزبه بهش چشم دوخته بود، برگشتم. هومن دست به کمر جلوی نگهبانی با اخم هایی که مابین ابروهایش گره کور انداخته بود، نگاهمون می کرد.

_ ببینم تو که الان خونه ی اینا زندگی نمی کنی؟!!

آب دهانمو به سختی قورت دادم و با چشمایی که از ترس دو دو می زد، نگاهمو از هومن دزدیدم. سرمو پایین انداختم و زیر لب گفتم:

_ من باید برم، بعداً باهات تماس می گیرم.

_ وایسا پریسا، جوابمو ندادی.

_ فعلاً خداحافظ.

و نمودم ببینم چی میگه. دویدم سمت در و هومن به محض نزدیک شدنم ازم روبرگردوند و به طرف سالن تولید رفت. باشرمندگی نگاهمو به زمین دوختم و دنبالش رفتم. همش

منتظر بودم چیزی بگه اما لام تا کام باهام حرف نزد و اینبار نوبت اون بود که منو ندید بگیره.

عصری با تعطیل شدن کارخونه، سوییچ ماشین رو به خالد داد و نفهمیدم خودش چه جوری برگشت.

به خونه که رسیدیم، خالد با ناراحتی گفت:

_ هیچ وقت اینطوری ندیده بودمش.

لبمو گاز گرفتم و با خجالت اعتراف کردم.

_ از دستم خیلی عصبانیه.

_ دیگه حرف زدن منم در مورد شرایطت بی فایده ست.

_ یه چندروز بگذره شاید...

باقی حرفمو خوردم و اون شونه بالا انداخت.

_ نمی دونم والله. شاید بهتر باشه یه مدت تنهانش بذاریم. راستش هدی برگشته واسه همین من یه چند روزی می رم پیششون.

_ تورو خدا ببخش، وضعیت من روال عادی زندگیتون رو بهم ریخته.

_ بی خیال ما که با هم از این حرفا نداریم.

رفت تو اتاقش و یه ربع بعد با یه ساک کوچیک بیرون اومد.

_ به هومن گفتم دارم می رم. شما هم بشینین خوب فکراتونو بکنین و یه تصمیمی بگیرین. اینطوری واسه هردوتون بهتره.

_ من نمیتونم اینجا بمونم.

_ قانع کردنش با خودته، من دیگه می رم خداحافا.

با رفتنش نشستم یه گوشه و به حرفای روزبه و خالد و رفتارهای هومن فکر کردم. اگه به خودم بود می گفتم هنوز خط قرمز هارو رد نکردم اما رفتار های این چندوقت اخیر هومن و تهدید هام در موردش باعث می شد چندان مطمئن نباشم.

روزی که تصمیم گرفتم دوباره پا تو زندگی روزبه بذارم و برای برآورده شدن اون خواسته ی ممنوعه تا آخرش برم، هیچ وقت فکر نمی کردم تاوان این خواسته می تونه از دست دادن همیشگی هومن باشه. نه من اینو هرگز نمی خواستم وگرنه زندگی روزبه تا حالا تو آتیش شعله ور کینه و نفرت از اون و خودخواهی های تموم نشدنیش، سوخته بود.

سوختنی که بی شک به پرو بال دنیای کوچک منم می گرفت و داشته هامو به باد می داد. داشته هایی که بعد بابابزرگ دیگه به چشم نمی اومدن.

نفسمو کلافه فوت کردم و از جام بلند شدمو نگاهی به ساعت انداختم. هومن دیر کرده بود و جنس نگرانی هام باید مثل همیشه می بود و نبود. بی حوصله دستی به سر و گوش خونه کشیدم و چایی دم کردم. هوا کم کم رو به تاریکی گذاشت و چایی تو قوری جوشید، کوکویی که برای شام سرخ کرده بودم سرد شد و از دهان افتاد، عقربه های کوچیک و بزرگ ساعت روی دوازده ایستاد و دلم از جا کنده شد. گوشیش خاموش بود و من تو این چند ساعت بارها و بارها ناامیدانه باهاش تماس گرفته بودم.

نشستم پشت میز توی آشپزخونه و به عادت بچگیم از شدت ترس و اضطراب گوشه ی ناخمو به دهان بردم. گوش به زنگ نشسته بودم و کسی انگار توی دلم رخت می شست. درخونه با تیک کوچیکی باز شد و من بی هوا از جا پریدم و از آشپزخونه بیرون زفتم. هومن با شونه های افتاده وارد شد و درو پشت سرش بست. آرام و زیر لب سلام کرد و بی اعتنا به حضورم، به سمت اتاق خالد رفت.

نتونستم اینو طاقت بیارم. اشک حلقه زد تو چشمام و با حرص پرسیدم.

_ فقط سلام؟! حرف دیگه ای واسه گفتن نداری؟

جلوی در اتاق ایستاد و بدون اینکه به طرفم برگرده خونسرد و بی توجه جواب داد.

_ مثلاً؟

_ داشتم از ترس سخته می کردم، نمی خوام بگی تا الآن کجا بودی؟

ناغافل به طرفم برگشت و عصبی گفت:

_ سوال خوبیه، اتفاقاً منم صبح میخواستم همین رو ازت بپرسم که تو خیلی قشنگ جوابمو دادی.

رفت توی اتاق و درو محکم بهم کوبید. همونجا گوشه ی دیوار از شدت فشار روحی بدی که روم بود، وارفتم و به درسته ی اتاق خیره موندم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم. چشمامو به سختی باز کردم و نگاهی به اسمی که روی صفحه بود، انداختم و با تصور اینکه تا الآن حتما همه ی خبرها به گوششون رسیده، هراسون تو جام نشستم.

_ الو سلام محیا جان.

صدای پر انرژیش مایه ی دلگرمی بود.

_ سلام آلاتی تی زهرا خانوم. کجایی؟ خواب که نبودی؟

سعی کردم صدامو صاف کنم.

_ نه خواب نبودم، یعنی بیدار شدم. خوبی؟

_ شکر خدا. شنیدم بعضی ها بدجور گردو خاک به راه انداختن آره؟

_ پس خبرش به گوش شما رسیده.

_ ببینم اذیتت که نکرد؟

صدامو پایین آوردم.

_ باهام قهره.

_ فدای سرت، پسره ی زور گو.

کمی این پا و اون پا کردم.

_ عمه زهرا چیزی نگفت؟!_

_ شکوفه دیشب زنگ زد و کلی داد و بیداد راه انداخت. مامانم از دست هومن ناراحت شد. میخواست پاشه بیاد اونجا منتها من گفتم یه چند روز دندون روجیگر بذاره تا خود هومن این قضیه رو حل کنه. اما فکر کنم همه چیز به این آسونی هام نباشه درسته؟

_ راستش یه کار ناتموم برام مونده که نمی تونم بی خیالش شم. ولی عمه شکوفه و هومن مخالفن. اینه که افتادن به جونم و هرکدومشون یه جور منو تو منگنه گذاشتن.

_ من از این موضوع خبر نداشتم اما خوب می دونم که اونا اگه مخالفتی هم می کنن از سر دوست داشتنه. ببین چقدر براشون مهمی که بعد اینهمه سال هردوشون تو یه جبهه هستن.

_ خودمم موندم والله. این روزا بدجوری گیج و داغونم.

_ نمیخوام نصیحتت کنم پریسا ولی از خودت بپرس اون کار ناتموم ارزششو داره اطرافیانم بابتش ناراحت باشن؟

به طرز ناشیانه ای بحث رو عوض کردم.

_ عمو رشیدم فهمیده؟

با کمی مکث جواب داد.

_ چیزی که نگفت ولی مطمئنم بابت جفتتون نگرانه.

راستش از اینکه یه بار دیگه هومن به خاطر این تصمیم احساسی انگشت نمای این و اون شه، دچار ترس و تردید شدم.

_ محیا تورو خدا باهش حرف بزن بذاره برم. اینجا موندنم اشتباهه. به خاطرمن خالد آواره شده، عمه شکوفه داره دق می کنه و هومن خودش عذاب می کشه.

_ می خوامی بهش چی بگم؟ من داداشمو خوب می شناسم اون کوتاه نمی یاد.

_ اما اینجوری واسه هردومون بد می شه.

با شیطنتی که تو صداش بود، گفت:

_ شکوفه می گفت هومن واسه تو یه خوابایی دیده. ببینم حالا قراره تعبیر شه یا نه؟

نتونستم جلو خنده مو بگیرم.

_ تهدیدم کرده دست از پا خطا کنم، عقدم کنه.

_ ایول دمش گرم.

_ محیا دیوونه شدی؟!؟

_ جون من، این تن بمیره تو هم بدت نمی یاد مگه نه؟ راستش اونموقع که شکوفه شوهر کرد و رابطه ی بابام و هومن بهم خورد و اون بیشتر از قبل به تو و دایی نزدیک شد، حس کردم شاید قسمت باشه شما دوتا با هم ازدواج کنین اما یه بار که حرفشو پیش آوردم هم هومن عصبانی شد هم مامان.

ته دلم با این حرفش خالی شد.

_ عمه زهرا از من بدش می یاد؟!؟

_ دیوونه شدی دختر؟ نه بابا من فکر می کنم هرچی که هست به خود هومن و قضیه ی دوازده سال قبل مربوطه.

زیر لب نجواکنان پرسیدم.

- یعنی می گی اون تهمت هایی که زدن حقیقت داشته؟!؟

خیلی جدی گفت:

_ اگه حتی خود هومنم اعتراف کنه، من زیر بار نمی رم. نمی گم بهش ایمان دارم نه اما کسی که این چاه رو برایش کند، خوب می شناسم.

سکوتش مانع از این شد که پرسم اون شخص کیه و به چه علت اینکارو کرده. شاید بهتر بود اینو از زبون خود هومن می شنیدم. صدای بسته شدن در خونه منو از فکر و خیال بیرون کشید.

از جام بلند شدم و بیرون رفتم. هومن بود که بدون خوردن صبحونه و با قهر خونه رو ترک کرد.

عصری بعد تموم شدن کارم روزبه تماس گرفت وگفت که جلوی در کارخونه منتظرمه. هرکاری کردم یه جوری دست به سرش کنم، نشد. انگار اونم بو برده بود که خبراییه. ژاله چادرشو سرکرد و به طرفم چرخید.

_ تو با سرویس نمی یای؟

کلافه مقنعه مو از سرم کشیدم . و یه دستی دکمه های مانتومو باز کردم.

_ می بینی که گیر داده ببینمش.

_ چه خبرشه هر روز هر روز؟ انگار هول برش داشته.

دستم روی دکمه ی سوم مانتوم موند.

_ به گمونم شک کرده.

_ حالا می خوای چیکار کنی!؟

خودمو زدم به اون راه.

_ بهتره بری تا دیرت نشده.

به بازوم چنگ انداخت و با ترس گفت:

_ دیوونه بازی درنیاری یه وقت... بین همین که الآن خونوادش فهمیدن چیکار کرده و

سفت و سخت جلوش وایسادن کافیه.

بدون ذره ای تردید سرتکان دادم.

_ نه کافی نیست، حالا حالاها باید تاوان پس بده.

ژاله از سر تاسف سرتکان داد و با یه خداحافظی آروم و زیر لب تنهام گذاشت. اونم خوب

می دونست حرف زدن تو این شرایط با من بی فایده ست.

عصبانی بودم، از دست خودم و رفتارهای این چندوقت اخیر هومن. چرا کاری می کرد که من حس کنم نسبت بهش عذاب وجدان دارم؟

برگشتم و با نگار چشم تو چشم شدم. لبخند تصنعی و بی رنگی رو لبم نقش بست و اون خیلی سردتر از من این لبخند رو جواب داد. انگار اعتبار دوستی ما تا جایی بود که اون با هومن ارتباط داشت.

نفسمو کلافه فوت کردم و از کنارش گذشتم و به سمت در خروجی رفتم. سرویس هنوز نرفته بود اما ماشین هومن هم تو پارکینگ نبود و این جای شکر داشت که لااقل یه بار مارو با هم نمی بینه.

سرمو بی اختیار بالا گرفتم و یه سوال ذهنمو قلقلک داد. گیرم هومن ندید، اون بالایی چی؟ اونم نمی بینه؟

سعی کردم تردیدی که این روزا به سراغم می یاد، پس بزنم. من نمیخواستم پشیمون شم. شده حتی روزبه رو واسه ی همه ی عمرش فقط شرمنده ی اشتباهش کنم، از تصمیمم روبر نمی گردوندم.

از جلوی نگهبانی رد شدم و اون ماشین رو جلوی پام نگهداشت. از چهره ی گرفته و کلافه اش پیدا بود خبرای خوبی نداره.

_ اوضاع زندگیم بهم ریخته، حدس بزن چی شده.

_ سام حالش خوبه؟!

_ نه اونم خوب نیست اما موضوع اصلا مربوط به سام نمیشه.

به طرفش برگشتم و منتظر نگاهش کردم و اون انگار از گفتن موضوع اکراه داشت که نگاهشو دزدید.

_ هانیه برگشته خونه.

جاخوردم، اصلا انتظار همچین چیزی رو نداشتم.

_ میخواد باهات زندگی کنه؟!

_ نمی دونم دردش چیه. دوست ندارم سام از نزدیک شاهد تنش بین ما باشه. تو این شرایط مجبورم سکوت کنم.

دستامو تو هم قلاب کردم و با اخم به جلو خیره شدم.

_ تو که می دونی شرط من چی بود.

_ یکم دیگه صبر...

برگشتم و نگاه تندی بهش انداختم.

_ خوبه دیگه، تا زمانی که همه چیز به دلخواه توئه حرفی نیست اما نوبت به من که می رسه...

_ همه چیز به دلخواه منه؟... مطمئنی پریسا؟! اینکه نمی دونم این مدت کجا و با کی داری زندگی می کنی هم شاملش می شه؟

صدای بلندش ناخودآگاه عصییم کرد.

_ بین رک حرفتو بزن و تمومش کن، منظورت چیه؟

_ خیلی خب، بگو ببینم با خونواده ی این پسره زندگی می کنی؟

خودمو به اون راه زدم.

_ کدوم پسره؟!

_ همین فامیلتون که باهات ظاهرا همکاره.

_ پسرعمه ی پدرمو میگی؟ هومن؟!

_ با اونا زندگی می کنی؟

سرتکان دادم و اون طلبکارانه گفت:

_ آدرس جایی که هستی رو بهم بده.

_ میخوای چیکار؟!

_ نباید بدونم کجایی؟

_ داری دیوونه ام می کنی روزبه. من معنی این کارهاتو نمی فهمم. میای میگی هانیه برگشته خونه و کمی صبر کنم، از اون ور آدرس خونه ی هومن رو می خوای. به فرض که آدرس رو دادم، میخوای یه کاره پاشی بیای بگی چی؟

_ باشه نده خودم که گیر می یارم.

انگشت تهدیدمو به طرفش گرفتم.

_ به خدا اگه بیای شر درست کنی دیگه پشت گوشت رو دیدی، منو هم دیدی.

کلافه دستی به مواهاش کشید و چیزی نگفت. سکوت محض بین ما و بوق های مکرر ماشینی که از پشت سر می اومد، اونو حسابی گیج و عصبی کرده بود.

- این دیگه چی میخواد داره چراغ می زنه؟

به عقب برگشتم و با دیدن ماشین آشنای کامران آروم گفتم:

_ نگهدار شوهرعممه.

روزبه با تردید راهنما زد و گوشه ی خیابون نگه داشت.

- داشت تعقیبمون می کرد؟!!

_ احتمالاً جلوی کارخونه منتظر من بوده.

_ حالا میخوای چیکار کنی؟!!

_ می رم بینم حرف حسابش چیه. تو هم بهتره بری... درمورد چیزی هم که گفتم، مطمئناً نظرمو می دونی، دیگه تصمیم با خودته.

پیاده شدم و بدون خداحافظی به سمت ماشین کامران رفتم. با نزدیک شدنم هردوشون پیاده شدند. عمه ناراحت و دلخور و کامران کلافه و عصبانی.

_ هومن تورو برداشته و برده که اینجوری ازت مراقبت کنه؟

نگامو از ماشین روزبه که داشت دور می شد گرفتم و به عمه شکوفه دوختم.

_ بهم یه جای خواب داده و باهام قهر کرده. فکر کنم تاکتیکش همین روزا جواب بده. چون تصمیم دارم ازش خواستگاری کنم و وصیت بابابزرگ زمین نمونه.

_ داری منو مسخره میکنی!؟

_ چی بگم آخه؟ با توپ پر اومدی سراغم، انتظار چه برخوردی ازم داری؟
کامران مداخله کرد.

_ اینجا جای مشاجره نیست، بیاین سوارشین تو راه حرف می زنیم.

و بلافاصله درعقب رو برام باز کرد. بی اعتنا به هردوشون سوار شدم و نگامو به نقطه ی نامعلومی دوختم. اون دونفرم نشستند و راه افتادیم.

_ زنگ زدم به عمه زهرا همه چیزو گفتم.

باحرص جواب دادم.

_ خبرا به گوشمون رسید.

_ انتظار نداشتی که دست رو دست بذارم؟

چیزی نگفتم و کامران از در مصالحه وارد شد.

_ ماواقعا نگرانیم پریسا. بچه نیستی که به جرم نرسیدنت به سن قانونی بتونیم هومن رو تحت فشار بذاریم. هرشکایتی بشه اولش پای تو گیره.

_ دارین منو تهدید می کنین؟

عمه بهم توپید.

_ توچرا همش فوری جبهه می گیری؟ ما هر چی میگی فقط به خاطر خودته.

_ مطمئنی عمه؟

لجوجانه سعی کرد حرف خودشو پیش ببره.

_ نمی خوام خونه ی هومن بمونی. بیا اینم کلید خونه، اونجا دیگه نمون برگرد.

به دسته کلیدی که به طرفم گرفته بود، خیره موندم. حالا که همه چیز اونجوری شده بود که من می خواستم پس چرا مردد بودم؟ موندن تو خونه ی دوتا مرد مجرد که به بواسطه ی حضورم همه ی زندگیشون بهم ریخته بود به اندازه ی کافی اشتباه به نظر می رسید اما چرا من دلم نمی خواست از این اشتباه دست بکشم؟ یعنی حرفای هومن باعث این تردید شده بود؟ حرفایی که در نهایت بی رحمی اونارو به صحبت آخرش با بابابزرگ بی ربط نمی دونست؟

_ من بر نمی گردم.

عمه وحشت زده به طرفم برگشت.

_ یعنی چی؟! میخوای تو خونه ی هومن بمونی؟!

_ اونجام نمی مونم.

_ میخوای باروزه...

راستش دلم نیومد بیشتر از این عذابش بدم. بارداریش این روزا به اندازه ی کافی اذیتش کرده بود.

_ می رم پیش سودی.

بهم زل زدو زیر لب اسم اون زن رو تکرار کرد. بادیدن نعیم و گاریش از کامران خواستم که نگهداره و روبه جفتشون گفتم:

_ نگران باشین، جام تو خونه ی هومن امنه، با این حال فردا از اونجا می رم. با سودی یه مقدار حرف ناتمام دارم. باهانش بی حساب که شم، همه چیز حلّه.

از ماشین پیاده شدم و روبه کامران گفتم:

_ خواستی خونه رو بکوبی یه ندا بهم بده. یه سری خرت و پرت و یادگاری اونجا دارم که دلم نمی خواد دور ریخته شه. درضمن مواظب عمم باش نبینم اذیتش کنی.

لبخند غمگین ومحوی رو لبم نشست و زیر لب خداحافظی کردم و به سمت خونه ی هومن راه افتادم.

نمی دونم چرا خواستم دروغ بگم، چرا سعی کردم با پیش کشیدن حرف سودی خیال عمه رو راحت کنم. اصلا چرا بین آدمایی که دور و برم بودن، سودی؟... شاید چون تومیر ناخودآگاهم زندگی دوباره با اون زن به جبران تموم این سالها جدایی رو حق خودم می دونستم، حتی اگه در ظاهر باورش نداشتم.

با ورودم به خونه در اتاق خالد هم باز شد و هومن به چارچوبش تکیه داد و با چهره ای پکر و دلخور نگام کرد.

آهسته سلام کردم و سرمو پایین انداختم. اومدم برم تو اتاقی که این روزا توش پناه گرفته بودم که هومن با حرفش سرجا میخکوبم کرد.

_ زنگ زدم به محیا بیاد دنبالت. می ری فومن یه چند مدتی اونجا می مونی. بهش سپردم یه کاری برات دست و پا کنه. از این حال و هوا که بیرون اومدی و اوضاع روبراه شد، برمی گردی.

برات خونه اجاره می کنم و کارت هم تو کارخونه سرجاشه.

خسته بودم، واقعا دیگه کشش اینهمه تنش رو نداشتم. از ژاله و حرفاش تو کارخونه گرفته تا روزبه و بحث های بی نتیجه مون و بعدش عمه و سرزنش هاش و حالام هومن که طلبکارانه داشت برام تکلیف تعیین می کرد.

بدون اینکه چیزی بگم رفتم طرف اتاقم که اون با سه قدم سر راهم قرار گرفت.

_ شنیدی چی گفتم؟

کلافه لب زد.

_ باز دوباره شروعش نکن.

_ تو چرا توموش نمی کنی؟

_ برات مهمه که بدونی؟ چرا یکی پیدا نمی شه به خواسته ی من، به احساساتم احترام بذاره؟

- _ نگو که این کارها به خاطر علاقه به روبه ست... اون روزی که فهمیدی زن و بچه داره چیز دیگه ای می گفتی.
- _ حالا نظرم عوض شده.
- سرخم کرد و صاف تو چشمم زل زد.
- _ مثل حسرت به من؟
- بغضم گرفتم، مظلومانه سربلند کردم و بهش خیره شدم.
- داری چیو به رخم می کشی؟ حسی که دیگه نیست؟
- دستش روی شونه ام نشست و آروم اونو فشرد. با لحنی که تپش قلبمو بالا می برد، پرسید.
- _ مطمئنی که دیگه نیست؟
- جوابی ندادم و اون کلافه رهام کرد.
- _ خودم درستش می کنم. نمیدارم اون عوضی تورو ازم بگیره.
- _ نمی تونی جلومو بگیری.
- واسه چی لج کرده بودم، راستش خودمم دقیقا نمی دونستم. هومن با ناراحتی نگام کرد.
- _ اون مردک رو از زندگی حذف کن.
- _ اون اصلا تو زندگیم نیست که بخوام حذفش کنم.
- _ پس چرا بی خیالش نمی شی؟
- _ یه خورده حساب باهاش دارم.
- صداش بی اختیار بالا رفت.
- _ این سرکشی هارو که ازت می بینم دیوونه می شم.
- ناراحت لب برچیدم.

_ چرا واسه یه بارم شده درکم نمی کنی؟ چرا بهم حق نمی دی؟
سعی کرد بازومو بگیره.

_ چون هم تورو می شناسم و هم این بازی رو. خودم تجربش کردم، مطمئن باش تهش
دیگه هیچی مثل اولش نمی شه مگه اینکه از نیمه ی راه برگردی.
با بغض جواب دادم.

_ برگشتن انگیزه ی قوی تر میخواد من ندارمش.
آروم تکانم داد.

_ به خاطرمن.

فقط نگاهش کردم و سکوت بینمون حجاب کشید. اما صدای گوشیم هردومون رو از این
خلسه ی چندثانیه ای بیرون آورد. به طرف اتاق خواب قدم برداشتم که مانعم شد.
_ جوابش رو نده.

_ نمی تونم.

فریادش چهارستون بدنمو لرزوند.

_ دِ لعنتی بفهم، وقتی دارم ازت خواهش میکنم واسه این نیست که نمی تونم جلوتو
بگیرم، اگه فقط قضیه اون حمایت همیشگی بود، دست و پاتو می بستم و مینداختمت تو
اتاق و حساب اون عوضی رو هم میداشتم کف دست. اما الآن خواهشم واسه اینه که...
عصبی به صورتش دست کشید.

_ نمی خوام ببینم به خاطر هر فکر مزخرفی که تو سرته اون آشغال رو به من ترجیح بدی.
اشک تو چشمام حلقه زد و شونه هام خم شد.

_ ترجیح نمی دم.

_ پس چرا از این بازی دست نمی کنی؟

صدام بی اختیار لرزید.

_ باید بسوزه... درست به اندازه من.

بهت زده و نگران بهم زل زد، انگار برداشت های خودش از دلیل ارتباطم با روزبه و اون انتقام مسخره رو باور نداشت.

هق هقم بلند شد و با دستای لرزون صورتمو پوشوندم.

_ اون بازیم داد... بهم دروغ گفت... کاری کرد بهش وابسته شم... بابابزرگ اون روزای آخر همه ی امیدش به سرو سامون گرفتن من بود... روزبه همه چیزو زد داغون کرد.

سعی کردم دوتا نفس عمیق بکشم. دستاش دور شونه هام حلقه شد.

_ نمی تونم ببخشمش هومن... نمی تونم ازش بگذرم... اون منو خوردم کرد. از تنهاییم، از بدبختیم سو استفاده کرد... فکر کرد لیاقت من زندگی دست دوم اونه.

مثل بچه ها پشت دستمو به بینیم کشیدم.

_ منی که به خاطر بابابزرگ خیلی هارو راحت از زندگیم خط زدم و حتی یه لحظه شم پشیمون نشدم، به خاطر اون لعنتی بابابزرگ رو از دست دادم.

دستاشو پس زدم و عصبی و بهم ریخته به سمت اتاقش رفتم.

_ از این بی ارزش شدن های مدام خسته ام... بذار یه بارم شده بتونم اینو به یکی ثابت کنم. حتی اگه اون یه نفر روزبه باشه.

در اتاق رو پشت سرم بستم و به تماس بی پاسخ و دو پیامی که رو صفحه ی گوشیم بود نگاهی انداختم. همه شون از روزبه بود.

"سام رو تو بیمارستان بستری کردیم. دکترش میگه رفته تو اغما. دارم دیوونه می شم پریسا"

با ترس دومی رو هم باز کردم.

"تو این شرایط بهت احتیاج دارم، باهام تماس بگیر"

نشستم روی تخت و به حالت عصبی پامو تکان دادم. آگه اتفاق بدی می افتاد، آگه حالش خوب نمی شد. من نمی خواستم اون بچه طوریش بشه. بی حس و حال از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

هومن هنوز تو حال بود و داشت کنار پنجره ی نیمه بازش سیگار می کشید. با دیدن چهره ی مات و بهت زده ام، با تردید پرسید.

_ طوری شده؟!

لبام لرزید.

_ حال پسرش بد شده، میگه تو اغماست. آگه طوریش بشه... هومن من می ترسم.

پریشون چنگ زدم به کیفم که جلوی در اتاق رو زمین افتاده بود.

_ میخوای چیکار کنی؟!

صدام انگار از ته چاه بیرون می اومد.

_ بریم بیمارستان.

سیگارشو خاموش کرد و به سمتم اومد.

_ هیچ می دونی چی میخوای؟ بودنت اونجا درست نیست.

بالتماس نگاهش کردم.

- فقط میخوام مطمئن شم حالش خوب می شه. به خدا نزدیک نمی رم.

کلافه سرتکان داد.

_ کدوم بیمارستان.

_ نمی دونم باید باهاش تماس بگیرم.

چشماشو روهم گذاشت و با ناراحتی گفت:

_ پس چرا معطلی؟

فوری تماس گرفتم و خیلی مختصر پرسیدم چی شده و کجا بستریش کردن. حتی نگفتم میخوام بیام. حس کردم حالا که خونوادش دور و برش هستن معذبه.

حدود نیم ساعت بعد بیمارستان بودیم و چون از قبل می دونستیم تو بخش مراقبت های ویژه ی کودکان هست، دیگه پرس و جو نکردیم.

فوری از پله ها بالا رفتم و هومن پا به پام اومد. جلوی در بخش نفس نفس زنان ایستادم و از تو قاب شیشه ای کوچیک رو در زل زدم به چند نفری که روزبه رو احاطه کرده بودن و اون با چهره ای مغموم و سری به زیر افتاده داشت به حرفاشون گوش می کرد. بافاصله ای که بود چیزی نمی شنیدم اما مطمئن بودم بخاطر بوجود اومدن این شرایط دارن سرزنشش می کنن.

کمی اونطرف تر زنی لاغر اندام با یه مانتوی سورمه ای و شالی مشکی که نامنظم روی سرش قرار داشت و نیمرخ صورتش رو پوشونده بود، بی قرار و پریشون خیره بود به قاب شیشه ای اتاقی که ظاهرا سام رو انجا بستری کرده بودن.

آروم زمزمه کردم.

_ طوریش نمیشه مگه نه؟!_

_ خدا بزرگه.

بغض کردم و چشمام خیس شد. هومن درست پشت سرم ایستاده بود.

_ دیگه بهتره بریم.

_ میخوام بدونم حالش چطوره.

_ موندنت اینجا درست نیست.

_ تقصیر من بود مگه نه؟_

_ معلومه که نه. این چه حرفیه؟_

میون گریه های بی صدام، نفس گرفتم.

_ نمی خواستم اینطوری شه.

_ نترس همه چیز درست می شه.

نگام برگشت به جایی که اون زن ایستاده بود. طولی نکشید که روزبه چندقدمی بهش نزدیک شد و چیزی گفت. حس کردم داره دلداریش می ده.

شونه های زن تکان خوردن و کمرش بی اراده خم شد، اما قبل از سقوط دستای حمایت گر روزبه بلافاصله زن رو تو آغوشش گرفت. یه قدم عقب کشیده شدم و هومن کف دستشو رو صورتم گذاشت و مسیر نگاهمو عوض کرد.

_ من خودم پیگیر وضعیتش می شم. بهتره فعلا اینجا نباشیم.

بی حال و ناتوان سرتکان دادم و اون منو از بخش دور کرد.

تو محوطه ی بیمارستان رو یه نیمکت سیمانی نشستیم و بی هدف زل زدیم به گذر آدم ها.

_ خسته ام از این دست و پا زدن های بی فایده. یه عمر با ترس چنگ زدم به داشته های زندگیم تا بتونم حفظشون کنم اما حالا که مشتمو وا می کنم می بینم خالیه... من چرا باید به اینجا برسم؟

آهی کشیدم و به دستای خالیم خیره شدم. هومن دست دراز کرد و اونارو گرفت.

_ واسه یه بارم شده با خودت کنار بیا. باور کن کار سختی نیست.

مستاصل نالیدم.

_ آخه چطوری؟

لبخند محوی زد.

_ تا باگذشته ات کنار نیای، نتونی اتفاقاتشو هضم کنی و به عمد همه ی اون خاطرات رو

پس بزنی چیزی عوض نمی شه. دایی خیلی خوب می دونست بهتر از روزبه هم که سر راهت قرار بگیره باز همه چیز بی سرانجام می مونه. تو چیزایی رو تو زندگیت کم داری که جبراننش کار هرکسی نیست. اونایی که پا تو زندگیت گذاشتن یا این جای خالی رو دیدن و

عقب کشیدن یا شدن یکی مٹ روزبه و خواستن از این کمبود ها به نفع خودشون استفاده کنن. انگار اصلا هیچ کدومشون مرد این نبودن که بخوان اون جای خالی رو پرکنن.

برگشتم و تو سکوت نگاش کردم. یه سوال تا سر زبونم اومد اما نشد که بپرسم.

_ دایی فکر میکرد دیگه بعد این همه سال، دیدن مادرت و صحبت کردن باهش میتونه این گره رو واکنه. اما...

_ من نمی تونم باهش حرف بزنم هومن. برام یه جورایی غریبه ست. تازه اگه صحبت کردن می تونست اون جاهای خالی رو پرکنه مطمئن باش تا الآن صدبار پیش قدم شده بودم.

سرمو پایین انداختم و با افسوس گفتم:

_ من و سودی دیگه هیچ وقت یه خانواده نمی شیم.

دستامو نرم فشرد.

_ تو یه خانواده میخوای؟

پرسشی که با محبت به زبون آورد، بغضمو سنگین تر کرد. نگامو دزدیدم تا حلقه زدن اشک رو تو چشمم نبینه.

ساعتی بعد با اطمینان از ثبات نسبی شرایط سام بعد اون وضعیت بحرانی، به خونه برگشتیم. باینکه تموم اون روز و دو روز بعدش ناراحت و غصه دار از اتفاق رخ داده بودم اما باز ارتباطمو با روزبه قطع نکردم.

اونقدری فرصت می خواستم که آخرین حرفامو هم بهش بزنم وبعد واسه همیشه از زندگیش بیرون برم.

عصرجمعه بود و هومن ساعتی می شد برای دیدن یکی از دوستانش که ظاهراً من نمی شناختمش بیرون رفته بود. از وقتی تصمیم گرفتم همه چیزو تموم کنم ذهنم مدام درگیر مشکلات ریز و درشتی که داشتم، می شد. انگار پس زدن بغض و نفرتی که از کار روزبه داشتم، باعث شده بود اوضاع و احوال زندگیمو بهتر ببینم.

نه خونه ای داشتم، نه پشتوانه ای مالی، نه حتی کسی که بتونم بهش تکیه کنم. یه دختر بیست و هفت ساله ی تنها که کارگر کارخونه ی لامپ سازی بود و صمیمی ترین دوستش همبازی دوران بچگیش بود که بهش می گفتن نعیم خله.

البته عمه شکوفه هم بود که اگه کامران میذاشت محبت و مهربونیش رو می تونستم با آغوش باز بپذیرم، ژاله هم بود. دوست و همکاری که روحیه و اراده اش توکنار اومدن با مشکلات تحمل این روزای سخت رو برام آسون می کرد، خالد هم بود. مثل همیشه یه گوش شنوا که اگه می خواستم حرفای ناگفتمو هم می شنید. و هومن که بود و بودنش اونقدر لازم که نمی تونستم ازش چشم بپوشم، که حاضر بودم تو این خونه با کله شقی و نافرمانیم زندانی شم امامنو از خودش دور نکنه.

نه به خاطر اون حمایت های هفده سالش، نه بابت اون محبت نامحسوس پدرانه ای که تو این مدت بهم داشت. محبتی که هرگز رنگ دلسوزی به خودش نگرفت.

این روزا حس من بهش درست مثل اون شوک کوچیک عاطفی دوره ی نوجوونیم بود که شاعرم کرد اما حالا خیلی قوی تر و مصمم تر تو دلم ریشه انداخته و رشد کرده بود. از این حس می ترسیدم، از این وابستگی مطلق که تهش نکنه یه چیزی باشه مثل حسیی که الآن به روزبه دارم هراس داشتم.

نمی خواستم هومن رو اینجوری از دست بدم. پس چه بهتر که تلاش می کردم به این حس بها ندوم و نادیده بگیرمش. گاهی نداشتن تحملش از، از دست دادن آسون تر بود.

وخب با همه ی این آدمای دور و برم و عواطف سرگردون و حرفای نگفته و تلمبار شده رو دلم من باز تنها بودم. و این تنهایی تو این شرایط اگه دیوونه ام نمی کرد شانس آورده بودم.

رو تخت هومن دراز کشیده بودم که گوشیم زنگ خورد. تو جام نیم خیز شدم و اونو از کنار متکا برداشتم. روزبه در حال تماس بود و من تو عذاب پاسخ دادن و ندادن دست و پا می زدم. اگه قرار بود همه چیزو تموم کنم باید از یه جایی شروع می کردم.

جواب که دادم طبق معمول این چندروز، با ناراحتی از شرایط سام و بیرون اومدنش از اغما صحبت کرد و حرفی از هانیه پیش نکشید.

_ روزای خیلی بدی رو پشت سر گذاشتیم پریسا. هیچ وقت تا این حد ترس از دست دادنش رو تجربه نکرده بودم. واقعا دلم نمی خواد دیگه تکرار بشه.

آروم زمزمه کردم.

_ تو بابای خوبی هستی.

_ داری دلداریم می دی مگه نه؟ خودمم خوب می دونم چقدر این مدت در حقش کوتاهی کردم. یعنی از وقتی که من و مادرش جدا از هم زندگی می کنیم دیگه سعی نکردم مثل قبل بهش نزدیک باشم. اون درسته سنی نداره اما این چیزارو درک می کنه و عذاب می کشه.

_ شاید بهتر باشه یه چیزایی رو براش جبران کنی... با موندنت کنار مادرش.

یه سکوت سنگین بعد حرفی که جسورانه پشت گوشی به زبون آوردم برقرار شد. وحشت زده چشمامو بسته بودم و قلبم تند تند به قفسه ی سینه ام می کوبید. حس می کردم پشت این سکوت طوفان بدی در راهه.

_ تو اینطور میخوای؟!

تو لحن صدات آرامش اضطراب آمیزی بود که قدرت بیان خواسته ی قلبیمو ازم می گرفت. حالا که زندگیش رو بهم زده بودم، پوسته ی موجه و قابل احترام شخصیتش رو جلوی خونوادش شکافته بودم، همسری که دوسال می شد باوجود اسمش تو شناسنامه ی اون جدا ازش زندگی می کرد رو با اعلام حضورم ترسونده و به جونش انداخته بودم...

از نظر اون می تونستم پا پس بکشم؟ می تونستم خیلی راحت چشم رو همه چیز ببندم و بگم بیا تمومش کنیم؟

صدام می لرزید و ذهنم مدام رو این شاخه و اون شاخه می پرید. نمی تونستم براش یه دلیل منطقی بیارم و این از منی که تو این مدت فقط به فکر ثابت کردن اشتباه روزبه و ضربه زدن بهش بودم، چندان بعید نبود.

_ از وقتی سام تو بیمارستان بستری شده... راستش من کودکی قشنگی نداشتم نمی خوام واسه اون بچه... دروغ نمیگم تو پدر خوبی هستی. اگه کنارشون بمونی... واسه منم این آسون نیست اما...

نفسمو با درماندگی تو سینه حبش کردم و به خودم بابت این جملات بی سرو ته و بی هدف لعنت فرستادم.

_ توضیحات تموم شد؟

لحن صدایش سرد و خشن بود و ذره ای ملایمت توش حس نمی شد. عرق سردی رو ستون فقراتم نشست و با ترس متکای هومن رو تو آغوشم گرفتم و به سینه فشردم. تو اون لحظات دنبال یه ستون اتکا و یه حس اطمینان می گشتم اما انگار جز اون متکا و زاویه ی قائمی که تخت با دیوار اتاق ساخته بود چیزی وجود نداشت.

سکوت مهرتایییدی زد به تموم فکر های بدی که تو ذهن روزبه چرخ می خورد و لحظه به لحظه عصبانیش می کرد.

_ منو دنبال خودت هر جا خواستی کشیدی و به اینجا رسوندی که بعد خیلی راحت بگی نه من، نه تو؟ مجبورم کردی خودمو جلوی خونوادم زیر سوال ببرم، به خاطر ازدواج ناموفقم با هانیه تنها مقصر ماجرا شناخته شم، به خودت امیدوارم کردی که از خونوادم دل بکنم و بعد بذاری بری؟!... چرا؟!... چون عذاب وجدان گرفتی؟

اون جمله ی آخر رو تقریباً توگوشی فریاد زد و من وحشت زده صورتمو پشت متکام قایم کردم.

_ اگه... اگه سام طوریش بشه... تومی تونی خودتو ببخشی؟ من که نمی تونم.

_ به من دروغ نگو پریسا. دردت چیز دیگه ایه.

_ تو هانیه رو نمی تونی کنار بذاری. من... من مطمئنم.

_ پس هنوز منو نشناختی.

_ اگه دوستت داشته باشه؟ اگه نخواد زندگیش خراب شه؟

یه سکوت چندثانیه ای و این بهم جسارت داد حرفمو بزnm.

_ میدونم تو هم ته قلبت از اینکه اون دوباره برگرده ناراحت نیستی. حتی یه جورایی غرور خورد شده ات ترمیم میشه. نگو نه که باور نمی کنم... من نمی خوام یه روزی برسه که پشیمون شی و بخوای همون زندگی سابق رو داشته باشی.

با صراحت احمقانه ای جواب داد.

_ هیچ وقت پشیمون نمی شم چون می دونم چقدر بهت علاقه دارم. من یه زندگی آرام و بی حاشیه رو فقط با تو می خوام... با تو و بچه هامون... می دونی وقتی مردی از زنی اینطور باعلاقه بچه می خواد یعنی چی؟

_ هه بچه؟! ...! اگه این بچه های دوست داشتنتیم دیابتی بشن چی؟ بازم همچین زندگی ای رو میخوای؟

کلافه جواب داد.

_ بس کن پریسا، داری عصبانیم می کنی. اصلا یه جا قرار بذار بیام دنبالت، باید هرطور شده امروز با هم حرف بزنیم.

خودمم حس می کردم اینجوری نمی شه همه چیزو تموم شده حساب کرد. واسه همین جسارت به خرج دادم و قبول کردم.

سریع لباس پوشیدم و تو آینه ی قدی اتاق نگاهی به خودم انداختم. با اون بارونی سفید و شال حریر رنگین کمونی یه کمی شاداب تر از همیشه دیده می شدم اما رنگ پریده ی صورتم و اون سیاهی محو زیر چشمام و ادارم کرد دستی به صورتم ببرم.

یه آرایش مختصر واسه پوشوندن کرور کرور حس منفی که داشتم و تو چهره ام موج می زد. شاید می خواستم این آخرین دیدار رو مثل آدم های از پیش باخته نباشم و حتی اگه ته این ماجرا اونی نبود که من می خوام باز جلوی روزبه خودمو نبازم و سرمو با اعتماد به نفس بالا بگیرم.

بارضایت از وضع ظاهرم لبخندکمرنگی رو لبم نشست. کیفمو شتاب زده برداشتم و از اتاق بیرون زدم. باید قبل از اینکه هومن سر می رسید، می رفتم.

سر راهم گوشیمو که پیش از حاضر شدن برای شارژ گذاشته بودم، از رو عسلی تو نشیمن برداشتم و به سمت در ورودی رفتم.

کفشام جفت شده تو دستم بود که کلیدی تو قفل چرخید و چندثانیه بعد هومن به من که غافلگیر و مات جلوش ایستاده بودم، نگاه کنجکاوانه ای انداخت.

_ جایی می خواستی بری؟

_ ژاله زنگ زد و گفت یه سر برم پیششون.

چشماشو ریز کرد و با بدبینی پرسید.

- مطمئنی؟ تا همین دوسه دقیقه پیش که جلوی در خونه باهات در مورد شرایط رضا و نتیجه ی پیگیری پرونده اش تو بهزیستی حرف می زدیم، چیزی نگفت.

سرمو باناراحتی پایین انداختم و گوشه ی لبمو گاز گرفتم. انگار نمی تونستم هیچ رقمه به این بشر دروغ بگم.

یه قدم بهم نزدیک شد و من بی اختیار عقب کشیدم.

_ اونی که می خوای ببینیش ژاله نیست، درسته؟

سرمو بلند کردم و زل زدم توچشمایی که رنگ نگاهش این روزا عوض شده بود. یه حس غیرقابل مهار خواستنی توش بود که دلمو می لرزوند و نفسمو توسینه حبس می کرد.

_ نمی خوای جوابمو بدی؟

_ میشه بعداً توضیح بدم؟ من باید الآن برم.

با چیزی که گفتم ابروهاش تو هم گره خورد.

_ می خوای بری... بینم نکنه داری می ری اون مردک، روزبه رو ببینی؟

با درموندگی لب زدم.

_ باید همه چیزو تموم کنم یا نه؟

یهو جوش آورد.

_ اینجوری؟! با این سر و وضع؟ عجب وداع تلخی.

مطمئن بودم سرو وضع مناسبه و هیچ ایرادی توش نیست اما از هومن این روزا شنیدن این بهونه های بنی اسرائیلی چندان بعید نبود.

دست دراز کرد و با خشم کفشامو ازم گرفت.

_ لازم نکرده جایی بری. خودم می رم همه چیزو مرد و مردونه تمومش می کنم.

با اینکه از حرکت پیش بینی نشده اش جا خوردم اما عقب نشینی نکردم. تموم کردن از نظر هومن اونم از جنس مردونه اش چیزی نبود که بتونه منو قانع کنه.

_ باید خودم برم.

_ لازم نکرده.

عصبی خیز برداشتم کفشامو ازش پس بگیرم.

_ این کارها یعنی چی؟ من که بچه نیستم.

کفشامو پرت کرد و مچ دستمو گرفت و کشید. شروع کردم به تقلا کردن و اون ولم کرد اما صدای فریادش باعث شد از ترس تو خودم مچاله شم.

_ بچه نیستی اما خودخواهی بچگونه داری. برات فقط شرایط خودت و چیزی که می خوای مهمه. نظر اطرافیان هیچ اهمیتی واسه تو نداره... بهم نگاه کن! برات مهم نیست بدونی چه حالی پیدا می کنم وقتی می بینم می ری که اون عوضی رو ببینی؟ چقدر داغون می شم وقتی علاقه ی منو می بینی و فقط انتقامت برات مهمه؟

قسم می خورم وقتی دست دراز کرد و گوشه ی شالمو گرفت، تو صداش بغض بود.

_ نمی خوای بفهمی چه عذابی می کشم با این تغییرات ناچیز بیشتر از قبل به چشم می یای؟ اونم به چشم کی؟...یه عوضی خودخواه نامرد.

شالمو با خشونت از سرم کشید و موهای کوتاه و لخت جلوی سرم، رو چشمام ریخت.

_ دلم نمی خواد اینو برای اون مردک سر کنی.

دوتا دستشو روی شونه ام گذاشت و منو به طرف خودش کشید. نزدیک تر از هر زمان دیگه ای روبروی هم ایستاده بودیم و عطر گرم و ملایمش نه تنها مشامم که همه ی وجودمو درگیر خودش کرده و مغزمو انگار از کار انداخته بود.

_ نمی تونم ببینم واسه دیدن اون اینطوری...

بغض مانع از ادامه ی حرفاش شد.

نگام کم کم از چشماش که یه درخشش خاص و جذب کننده داشت عبور کرد و اجزای دیگه ی صورتشو بررسی کرد. ته ریش مختصرش لمس بصریمو قلقلک داد و باعث شد بی اراده لبخند بزنم. مطمئن بودم اون که حالا درسکوت، مات و بهت زده به لبخندم خیره ست دیگه در داشتن سلامت عقلم شک داره. بی توجه به این برداشت خنده دار خیره شدم به لب هاش. یه برجستگی محو و دوست داشتنی که قدرت جاذبه اش انگار از چشمام بیشتر بود. نفهمیدم داره چه اتفاقی می افته، فقط حس می کردم لحظه به لحظه زاویه ی نگاهم نسبت به صورتش تنگ تر می شه و اون عطر گرم و ملایم قوی تر از همیشه مشاممو پر کرده بود. بازدم گرم نفس هامون خلسه ی سکرآوری داشت و من مسخ شده و بی اراده به سمتش کشیده می شدم.

صدای پیاپی زنگ در باعث شد جفتمون تکان شدیدی بخوریم و من یه قدم عقب برم. نگاه ناباور هومن و قلبم که داشت از سینه ام بیرون می زد باعث شد از شدت ترس بلرزم. ماداشتم چیکار می کردیم!!؟

_ می رم ببینم کیه.

صداش به حدی ضعیف و نارسا بود که چندان مطمئن نبودم اصلا همچین چیزی رو گفته باشه. مثل یه نسیم خنک از کنارم گذشت و به سمت در رفت. من اما بادرmondگی دستای یخ زده مو رو پوست ملتهب و داغ صورتم گذاشتم و ذهنم سریع شرایطی که چند لحظه پیش توش بودم، بررسی کرد. مامی خواستیم همدیگه رو...

باچیزی که جلو چشمام اومد دویدم تو اتاق و درو پشت سرم بستم و نفس نفس زنان بهش تکیه دادم. یعنی اگه کسی سرنمی رسید با اتفاقی که می افتاد مطمئن بودم تا عمر دارم نتونم تو چشمای هومن نگاه کنم.

چرا این حس علاقه اینقدر سرکش و عصیان گر شده بود؟ منی که می خواستم نادیده اش بگیرم حالا چطور می تونستم جلوی این افسارگسیختگی بایستم؟

مشت آرومی به سرم زدم و خودمو به خاطر رفتارم ملامت کردم. خاک به سرم، یعنی من میخواستم هومن رو ببو*سم؟

لبمو از شدت خجالت و شرم گاز گرفتم و صورتمو پشت دستام پنهون کردم. اینهمه سال کنارش زندگی کردم، بارها بارها دونفری زیر یه سقف تنها بودیم، حتی شده تو بغلش گریه کرده بودم و اون دلداریم داده بود اما هیچ وقت این حس کشش نبود. این حس غیرقابل مهار و ویران کننده که بهم جسارت می داد تا این حد به هومن نزدیک شم و اونو نه خواهرزاده ی بابابزرگ و حامی بچگی هام، نه عشق قدیمی عمه شکوفه و نه حتی مخاطب شعرهای نوجوونیم ببینم.

پای یه جاذبه ی قوی تر در میون بود و این جاذبه چنان ترسی به دلم می انداخت که با اینکه درونم از شدت هیجان کوره ی آتیش بود اما می خواستم که فرار کنم، از هومن و هر چیزی که منو بهش مربوط می کنه.

_ درست صحبت کنین آقای نعیمی. تودر و همسایه خونواده نشسته.

صدای بلند هومن باعث شد از هیروت فکرهای بی نتیجه ام بپریم و به خودم پیام. ظاهرا داشت با صاحبخونه اش بحث میکرد.

_ اتفاقا چون خونواده نشسته دارم تذکر می دم. من این سوئیت رو به دوتا جوون مجرد اجاره دادم. چه معنی داره یه خانوم اینجا رفت و آمد کنه؟

_ اگه تواین رفت و آمد خبط و خطایی بود جای تذکره. این خانوم از اقوام نزدیک من هستن. یعنی حق ندارم از خونوادم کسی رو اینجا بیارم؟

_ یعنی این خانومی که الآن تو خونته و صدای دادو بیدادتون کل ساختمون رو برداشته بود، بهت محرمه؟

حس کردم داره زیادی اغراق می کنه. مطمئناً اگه تا پشت در نمی اومد، چیزی نمی شنید.

_ دستتون درد نکنه حالا دیگه زاغ سیاه مارو چوب می زنین؟ میگم از اقوامه نزدیکه حالا گیرم محرم نباشه شما تاحالا از من یا خالد رفتار اشتباهی دیدین؟

_ دوتا آدم نامحرم زیر یه سقف حکم پنبه و آتیش رو دارن. ما که نمی دونیم پشت این دربسته داره چه اتفاقی می افته.

هومن باحرص جواب داد.

_ مرتب گزارش کار بدم خدمتتون حله؟

_ ببین جوون من نیومدم اینجا داد و بیداد راه بندازم. قرار ما از اولم همین بود. خودتم که دیدی حتی خواهر متاهل دوستتم اینجا رفت و آمدی نداره، پس بهتره یه فکر اساسی واسه این قضیه بکنی. حقیقتش من ظرفیتم واسه اینجور مسائل کمه.

صدای لق لق دمپایی رو پله ها و بعد درخونه که محکم بهم کوبیده شد. قلبم از چیزی که شنیده بودم به درد اومد. نمی خواستم هیچ وقت این اتفاق بیفته، اینکه هومن به خاطر من با یه مشت حرف ناحسابی کوچیک شه.

دیگه جام تو این خونه نبود، باید هرطور شده از اینجا می رفتم. پای آبروش بعد دوازده سال دوباره و سطا بود و اینبار من باعث و بانی بودم. نمیداشتم دوباره اون اتفاق تکرار شه حتی اگه به قیمت آواره شدنم تموم می شد.

از جام بلند شدم و سریع وسایلمو جمع کردم. پاورچین از اتاق بیرون اومدم و نگاهی به دور و بر خونه ی سوت و کور انداختم. ظاهرا همون موقع که درو محکم بهم کوبید، از خونه بیرون رفته بود.

آروم و بی صدا از خونه بیرون زدم و تا سرخیابون بدون مکث دویدم و برای اولین تاکسی که سر راهم قرار گرفت، دست تکان دادم.

ژاله ظرف نخودچی کشمش رو جلوم گذاشت.

_ بخور سوغات مشهده، مادر رضا آورده.

باناراحتی سرتکان دادم.

_ میل ندارم.

_ ای بابا بی خیال. به نظرم تو کار درستی کردی از اون خونه اومدی بیرون اما کاش این اومدنت بی خبر نبود. می دونی اگه برگرده و ببینه نیستی چه حالی میشه؟

_ نمی خوام بدونم من کجام. اونوقت پامی شه می یاد و به زور منو برمی گردونه.

_ باهاش حرف می زنیم، اینجوریام که می گی نیست.

بی هدف دست دراز کردم و از تو ظرف دوتا دونه نخود برداشتم و به دهان بردم.

_ توهومن رو نمی شناسی پاش برسه غیرمنطقی ترین آدم عالم میشه.

و تو دلم اضافه کردم. "مخصوصا وقتی همین چندساعت قبل یه جاذبه ی وحشتناک رو واسه اولین بار جفتمون تجربه کردیم."

_ لاقل به خالد اطلاع بده تا بهش بگه. آخه اینجوری که نمی تونی ازدستش فرار کنی. اصلا هومن اولین جایی که به فکرش می رسه همین جاست.

وحشت زده دستشو گرفتم.

_ یه وقت بهش نگی اینجام؟

_ نترس من حرفی نمی زنم اما تو دوست داری که اینطوری پریشون شه؟ به فرض من نگم، شنبه تو کارخونه که می بینت.

صدای زنگ گوشیم حواسمو پرت کرد. ژاله با خنده پرسید.

_ خودشه؟

کلافه سرتکان دادم.

_ نه روزبه ست. اینم منو روانی کرده، قرار بود خیر سرم امروز برم و همه چیزو تموم کنم.

_ خب پس چرا نرفتی؟!

رد تماس زدم و رو به ژاله جواب دادم.

_ گفتم که بهت، هومن اومد و داد و بیداد راه انداخت...حالام اصلا آمادگیشو ندارم
ببینمش، بمونه واسه بعد.

_ اینقدر دست دست نکن، دیر می شه ها.

_ این شکری که خوردم باید حالا حالاها بابتش تاوان پس بدم.

_ بس که به این قضیه پیله کردی. چقدر گفتم نکن.

دستامو تو هم قلاب کردم و سرمو پایین انداختم.

_ دست خودم نبود. بعد فوت بابابزرگ دنبال چیزی بودم که خودمو باهاش آروم کنم.
بامرگش همه یه جورایی دورمو خالی کرده بودن، هیچ امیدیه به زندگی نداشتم. زد به سرم
لااقل یه چیزی رو به خودم ثابت کنم. اینکه واقعا لیاقتم چیه؟ یکی مث روزبه یا...

_ حالا بهت ثابت شد؟

نگامو از چهره ی کلافه اش گرفتم و به در باز اتاق و جسم نیمه جون رضا دوختم.

_ می خوام از اینجا برم. شاید حق با هومن باشه موندنم همه چیزو بدتر می کنه.

_ پس کارت چی؟!؟

_ موندن تو اون محیط سخت و خشن روحیه میخواد ژاله، حس می کنم دیگه کشش اینو
ندارم ادامه بدم. میخوام دوباره شروع کنم.

دستی به شونه ام زد.

_ اینقدر زود تصمیم نگیر. یه چند روزی استراحت کن، یه مسافرت کوچولو برو، با امیرعلی
سر و کله بزن و بشین خوب فکر کن بین از زندگی چی می خوای. من آرامش امروز
زندگیمو بهت مدیونم پس یه وقت فکر نکن اینجا مزاحمی. تاموقعی که آمادگی نداری این
شرایط رو عوض کنی، حرف از رفتن نزن. بمون که جات اینجا روچشمای ماست.

درجواب محبتش لبخند زدم و اون بلند شد تا به کارهایش برسه.

درست سه روز از اومدنم به خونه ی ژاله میگذشت که حوالی ساعت چهار عصر زنگ در به صدا در اومد. چون مطمئن بودم ژاله هنوز سرکاره و خودشم کلید داره، با تردید به سمت در رفتم.

می ترسیدم هومن پشت در باشه و از اونجایی که من حرفی برای گفتن نداشتم، دلم نمی خواست باهش روبرو شم. بااینکه ژاله حرفی از بودنم توخونش نزده بود اما حدس اینکه با اون باشم کارسختی نبود. هومن خیلی خوب میدونست نظرم در مورد روزبه یا موندن خونه ی عمه شکوفه یا حتی بودن کنار سودی چیه. پس برای پیدا کردنم سراغشون نمی رفت. و همه ی اینا مشروط بر این بود که واقعا دنبالم بگرده.

تو تموم این سه روز فکر اینکه هومن با برگشتنش و دیدن جای خالیم نگران شده، خوره ی ذهنم شده بود. اما درو که باز کردم باچهره ی آرام و منتظر خالد روبرو شدم.

به محض دیدنم لبخند کمرنگی زد.

_ از این عاداتا نداشتی پریسا خانوم، اینکه بی خداحافظی بری.

بی حس و حال جواب دادم.

_ دیگه جایی برای خداحافظی نمونده بود. به اندازه ی کافی مزاحمتون شده بودم.

_ آدم تو خونه ی برادرش مزاحمه؟

بااینکه نفهمیدم این نسبت برادری رو به خودش داد یا هومن، بی اراده اخم کردم.

_ صاحبخونه تون که نظر دیگه ای داشت.

_ فرصت داری با هم کمی حرف بزنیم؟

ازجلوی در عقب کشیدم.

_ بفرما.

_ نه توخونه نمی شه. حالشو داری بریم یه قدم زدن خواهر برادرانه رو تجربه کنیم؟

خالد همیشه حضورش آرامش بخش و حرف زدن باهاش دلنشین بود و با اینکه شاید انتظار داشتم به جای اون هومن زورگو و بداخلاق خودمو پشت در ببینم اما نشد نه بیارم. واقعا احتیاج داشتم تو این شرایط با یکی حرف بزنم. واسه همین معطل نکردم و بعد اطلاع دادن به امیرعلی و تماس با ژاله، لباس پوشیدم و راه افتادم.

_ هومن می دونه اومدی دنبالم؟!_

_ چیزی بهش نگفتم اما می دونه که تو خونه ی ژاله خانومی.

پیچیدیم تو خیابون و زیر سایه ی بی برگ درختا بی هدف قدم زدیم.

_ ازدستم عصبانیه؟_

نگاه کوتاهی بهم انداخت.

_ خودت چی فکر میکنی؟_

_ چاره ی دیگه ای نداشتم. نمی خواستم اینبار من باعث شم زیر سوال بره.

_ باید بهش اجازه می دادی خودش این مشکل رو حل کنه. هومن دیگه اون جوون بیست و سه ساله نیست که ندونه باید چیکار کنه.

_ بودنم اونجا اشتباه بود.

_ اون فقط یه فرصت می خواست تا همه چیزو درست کنه.

_ آخه چه جوری؟ با بردنم پیش سودی یا زندانی کردنم تو خونس؟ با برنامه ریزی واسه آینده ام و فرستادنم به فومن؟

دست بلند کرد و چند ثانیه بعد تاکسی زرد رنگی جلو پامون نگهداشت. سوار شدیم و در جوابم گفت:

_ نگرانه...بیشتر از تو برای خودش.

نگامو از شیشه به بیرون دوختم.

_ اینو نمی تونم منکرش شم که هومن یه جورایی بزرگم کرده و قد خودم می شناسه منو. حتی می دونه دردم چیه اما...داره به جای من واسه زندگیم تصمیم می گیره، این اشتباهه.

_ دیدی بچه ای که میخواد واسه اولین بار قدم برداره به دستای کسی که وادارش کرده روپای خودش وایسه و تاتی کنان جلو بره، اعتماد میکنه؟ اون می دونه حتی اگه زانوهایش خم شه، حتی اگه قدمشو اشتباه برداره باز دستایی هستن که بگیرنش و نذارن سقوط کنه. حالا هومن برای تو حکم همون دستارو داره. بهش اعتماد کن و نذار ترس افتادن، لذت قدم برداشتن رو ازت بگیره.

_ من به اون اعتماد دارم، به خودمه که ندارم.

قبل از اینکه چیزی بگه اول یه لبخند عمیق و دلگرم کننده به روم پاشید.

_ من به آینده خیلی خوشبینم. به نظر می یاد روزای خوبی در پیش داشته باشیم.

تا رسیدن به مقصدی که موقع سوار شدنم متوجه نشدم کجاست، دیگه حرفی نزدیم. به محض اینکه ماشین نگهداشت پیاده شدیم و من نگاهی به برج ساعت یا همون ساختمون شهرداری و میدون بزرگ روبروش انداختم. خالد به سمت خیابون سعدی که یکی از چهارخیابون منتهی به این میدون بود، اشاره کرد.

_ این مسیر رو یه چند قدم بریم پایین یه آش فروشی هست که کارش خوبه. تو این هوای سردم آش می چسبه. بریم؟

با لبخند همراهیش کردم و وقتی باسفارش آش شله قلمکار واس من و آش رشته واسه اون پشت یکی از میزها نشستیم، گفتم:

_ اینجور جاهارو هم می شناسی؟

_ مارو دست کم گرفتی؟ آهان خاخور جان دِ رشت شینیم. (بله خواهرجان دیگه رشتی هستیم.)

_ نه بابا، واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم.

سفارشمون رو که آوردن، حین خوردن اون آش با پیاز داغ فراوون و طعم دلپذیر و تندش پرسیدم.

_ دلت واسه اهواز تنگ نمی شه؟

دست از خوردن کشید و با قاشقش محتویات تو کاسه رو هم زد.

_ مگه می شه تنگ نشه؟ دلم لک زده واسه شهرم، واسه دیدن سمیره و بچه ها، حتی واسه اینکه یه باردیگه برم لشکر آباد با رفقام فلافل بخورم... شاید اگه شرایطش بود هیچ وقت پامو از اونجا بیرون نمیداشتم. اما به خاطر رفتارهای پدرم و بعدش ازدواج هدی نتونستم بمونم.

معمولا کم پیش می اومد خالد از خونوادش بگه. واسه همین فرصت رو غنیمت شمردم و گفت:

_ من تا حالا خیلی کم تو صحبت هات از پدرت شنیدم.

نگاهش به وضوح گرفته و غمگین شد.

_ بابام جوشکاره و توی شرکت کشت و صنعت کارمی کنه. به خاطر کارش همیشه زیر پیراهنی و جوراباش سوراخن. آدم خوب و مهربون اما کینه ایه. اگه با یکی حرفش شه تا آخر عمر تحریمش می کنه. منم که چون از این قضیه مستثنی نیستم حدود چهارساله باهاش همکلام نشدم یا بهتره بگم اون نخواستسته جوابمو بده.

_ درست مثل هومن ، اونم باباش حرف نمی زنه.

_ هومن فقط دلخوره اما قهر نیست. هنوزم یه فرصت گیر بیاره میره فومن و به خونوادش سرمی زنه.

مشتمو گذاشتم زیرچونه و بهش زل زدم. اونم باکنجکاوی پرسید.

_ از حرفام خوست اومده؟

توهمون حالت سرتکان دادم.

_ آره، خوب تعریف می کنی.

خالد نفس عمیقی کشید و ادامه داد.

_ بابام آدم عجیبیه. با اینکه همیشه دنبال فناوری های جدید و ازشون استفاده هم می کنه اما افکار قدیمی داره. مثلا سر ازدواج خواهرم هدی وقتی توهمون جلسه ی خواستگاری به پسرعموم جواب مثبت داد، خیلی ناراحت شد. یا از وقتی جابر برادر ناتنیم و پسر سمیره واسه خاطر یه دعوا افتاد تو زندان حتی یه بارم برای ملاقاتش نرفته، میگه عارش می یاد پاش به همین جاهایی باز شه. خلاصه دیدن این رفتارها و بحث های بی فایده ای که باهاش داشتم فشار عصبی زیادی برام داشت. نمیخواستم حرمت ها بیشتر از این بینمون شکسته شه. هدی که به خاطر کار شوهرش اومد رشت، منم پاشدم و اومدم. راستش نتونستم شکایت های تموم نشدنی سمیره و پسرهارو درمورد رفتار بابا بشنوم و کاری ازم برنیاد. بابا هم از وقتی تصمیم به رفتن گرفتم دیگه باهام حرف نمی زنه.

نرم و بی صدا خندید.

_ این دفعه از طریق هدی بهم پیغام داده اگه میخوام عاق والدین نشم برم و با دخترعمه ی پونزده ساله ام ازدواج کنم. فکر کن بیست سال اختلاف سن خنده دار نیست؟ منم گفتم اگه می خواد زحمت عاق کردنم به گردنش نمونه یه تک پا بیاد اینجا و برای خواستگاری از کسی که انتخاب منه، درحقم پدری کنه.

ابروی بالای انداختم.

_ نگفته بودی کسی رو مد نظر داری. بینم طرف آشناست؟!

سعی کرد حرف رو عوض کنه.

_ من تا بینم خواهرم سرو سامون گرفته خودم دست به کار نمی شم.

تکیه دادم به صندلیم و با تعجب پرسیدم.

_ منظورت منم؟!

با یه محبت برادرانه جواب داد.

_ باور کن این لفظ خواهرم بودن رو از ته دلم می گم. راستش بزرگترین حسرت زندگی من ندیدن مراسم عروسی هدی ست. دلم می خواست شادیش رو بعد سالها انتظار و اختلافی که بین فامیل بود و انگار تمومی نداشت بینم اما نشد. آخه پیش ما رسمه پدر و برادر نباید

تو مراسم عروسی دختر باشن، به اصطلاح زشته. واسه همین خیلی دلم میخواد لااقل شادی تورو ببینم.

باخجالت سرمو پایین انداختم و اون برای عوض کردن جو گفت:

_ خب آش مون رو هم خوردیم. حالا بریم یه قدمی بزنینم؟

بلافاصله از جام بلند شدم و باهم از اونجا بیرون رفتیم.

قدم زدن تو شلوغی میدون شهرداری و خیابون سنگفرش شده ی علم الهدی و بعد نشستن رویه نیمکت سیمانی تو سبز میدون و خیره شدن به بازیگوشی کبوترهای بی شماری که بدون ترس و واهمه از حضور آدم ها مدام روی زمین می نشستند و پر می گرفتند، حس خوبی داشت.

شهر من با شرجی و رطوبت گاهاً نفس گیرش، با بوی تند ماهی دودی بازار های سنتیش، با تازگی و طراوت سبزی های محلی زنان دستفروش کنار پیاده رو هاش، باسقف های یک دست شیروانی و بارون های موسمیش، با خنکای دلپذیر اردیبهشتی و گرمای وحشتناک مردادیش، با دکه های بی شمار فلافل فروشی و ماشین های خارجی منطقه آزادش، حتی با وجود داشتن یکی از آلوده ترین رودخانه های جهان باز هم دوست داشتنی بود.

ومن باوجود اینکه خاطرات کودکی قشنگی ازش نداشتم یااین روزها تجربه های حسی بد و اضطراب آوری رو پشت سر میذاشتم باز از بودن و زندگی کردن تو این شهر لذت می بردم. بااین حال باید می رفتم، حتی شده برای مدت کوتاهی. هومن تو این یه مورد حق داشت و بهم ریختگی و روحیه ی داغونمو می دید که اصرار به رفتنم می کرد.

حسابی محو اطرافم بودم که نشنیدم خالد چی گفت. برگشتم و شرمنده جواب دادم.

_ ببخش متوجه نشدم.

_ چند وقت پیش هومن می گفت رفتی و مادرت رو دیدی.

_ آره ولی اونجوری نشد که خودم یا هومن انتظار داشتیم. رفته بودم باهاش حرف بزنام اما بیشتر از پنج دقیقه نشد که از محل کارش بیرون زدم. واسه هم اونقدر غریبه بودیم که حتی نشد حالشو بپرسم. تو، چهارساله با پدرت حرف نمی زنی باز برات سخته بری و توشهر

خودت موندگار شی. اما من و مادرم تو یه شهر زندگی می کنیم و هفده ساله که از هم دوریم. تو خیلی قشنگ می تونی از بابات حرف بزنی و خوب و بد رفتارش رو راحت توضیح بدی ولی من چی بگم که نمی دونم قد انگشتای دستم می تونم درباره ی مادرم جمله سرهم کنم یا نه.

_ یعنی تو این همه سال یه بار نشد بخوای کنارش زندگی کنی؟

به پیرزنی که عصا زنان از کنارمون گذشت، خیره موندم.

_ مگه می شه نخواسته باشم؟ من حتی گاهی با همه ی تنفری که ازش داشتم باز حس می کردم ته قلبم هنوز یه کوچولو دوستش دارم. راستش نتونستم هیچ وقت فراموشش کنم یا اونو هم مث خاطرات بدی که دارم، تو ذهنم پس بزنم. من هر روز که تو آینه نگاهی به خودم میندازم اونو می بینم. این شباهت بعضی اوقات دیوونم می کنه. با خودم می گم انگار قرار نیست شکنجه ی داشتن مادری مثل اون تموم شه.

_ چرا هیچ وقت به این شباهت از یه دید دیگه نگاه نکردی؟ به نظرم اگه میخواستی، می تونستی بهش فرصت جبران بدی.

آه پردردی کشیدم.

_ من خودخواه بودن رو از اون به ارث بردم. اون اگه می خواست خیلی چیزا می تونست تو زندگیم عوض شه.

دستاشو تو هم قلاب کرد و متفکر به نقطه ی نامعلومی زل زد.

_ اینطور که پیداست حکمشو صادر کردی اما با اینحال بذار آخرین حرفاشو بزنه. تو قضاوتتم اگه باز تاثیری نداشته باشه لاقل دلیل رفتارهاشو می فهمی.

_ اون اگه می خواست برای توضیح دادن پیش قدم می شد.

لبخند محوی زد.

_ بذار فکر کنیم خواسته حالت رو درک کنه و عذابت نده.

ریز خندیدم.

_ حالا چی شده رو این موضوع اصرار داری؟ نکنه می خوامی بازم از اون کارهای خیرخواهانه
ی معروفت بکنی؟

به شوخی اخم کرد و بلند شد.

_ پاشو بریم که به تو از این خیرخواهی ها نیومده.

به دنبالش راه افتادم و بعد یه پیاده روی نسبتاً طولانی سوار تاکسی شدیم و حوالی هفت و
نیم بود که به خونه ی ژاله رسیدیم.

جلوی در به سمتش برگشتم و قدرشناسانه گفتم:

_ خیلی خوش گذشت. ممنون.

_ به منم همینطور.

_ خب من دیگه می رم. خداحافظ.

دستشو جلو آورد.

_ یه لحظه صبر کن یعنی هیچ راهی نداره که برگردی؟!

_ تو که در جریان حرفای صاحبخونه تون هستی.

_ اون که حل شد. بهت نگفتم؟ باهات حرف زدیم و بنده خدا قبول کرد.

_ این چیزی رو عوض نمی کنه. موندنم تو اون خونه درست نیست.

_ منو که می شناسی و می دونی چقدر به این چیزا مقیدم. وقتی اصرار می کنم مطمئن
باش موندنت درسته.

با تردید زمزمه کردم.

_ اینو هومنم می خواد؟!

با مهربونی لبخند زد.

_ پاشدی رفتی و این فک و فامیلت رو با اخلاق داغونش واسه ما گذاشتی. من اگه می دونستم اینجوری می شه، بیست و چهارساعته جلو خونه نگهبانی می دادم تا یه وقت در نری.

_ یعنی می گی بازم برگردم!؟

_ فقط واسه دو سه روز. مطمئن باش این بهترین تصمیمه.

اما این بهترین تصمیم گرفتنش برام سخت بود. بین من و هومن یه چیزایی عوض شده بود. اینو که خالد نمی دونست...من باید چیکار می کردم؟
رفتم که با ژاله مشورت کنم اما اونم حرف خالد رو تایید کرد. انگار که از قبل با هم هماهنگ شده باشن، گفت:

_ تو این شرایط به نظرم بهتره برگردی.

واسه همین معطلش نکردم و با وسایل مختصرم همراه خالد شدم و به خونه برگشتیم. درو که باز کردیم و وارد شدیم، چشمام با دیدن کسی که منتظر و خنده بر لب چشم به راه اومدنمون بود، درخشید.

_ محیا جان.

با سه گام بلند خودشو بهم رسوند و سفت و محکم بغلم کرد.

_ عزیز دلم.

حس دلتنگیش رو کاملاً می تونستم تو رفتارش و قربون صدقه هاش درک کنم. منم دلتنگش بودم و چقدر خوب بود که حالا اونو کنار خودم داشتم.

بعد از چندثانیه از بغلش بیرون اومدم و با تعجب نگاهی به اون دوتا که محجوبانه به کنجکاو می لبخند می زدن انداختم. باچیزی که تودهنم نقش بست، چشمام کم کم ریز شد.

_ بینم این نقشه ی جفتتون بود آره؟

خالد شونه بالا انداخت.

_ آگه یه چشمه از اخلاقای هومن رو بعد رفتنت می دیدی بهمون حق می دادی.

خجالت زده سرمو پایین انداختم.

_ یعنی همش تقصیرمنه؟

محیا با شیطنت زیرگوشم زمزمه کرد.

_ مگه شک داری؟

دستمو گرفت و ازم خواست بشینم. خالد هم رفت تو آشپزخونه و محیا از همونجا با صدای بلند گفت:

_ آقا خالد بیا بشین، من که مهمون نیستم.

_ شما صاحبخونه ای منتها همینطور خشک و خالی که نمی شه. چایی جوشیده های ما حرف نداره.

_ پس واسه من یه دونه کمرنگش رو بریزین.

خالد به پیشخوان آشپزخونه نزدیک شد.

_ ای به چشم، پرپسا خانوم شما چی؟

شگفت زده نگاهی به هردوشون انداختم. نه مثل اینکه قضیه ی رفتن من و بداخلاقی های هومن همه ی ماجرا نبود. اینا جفتشون عجیب مشکوک می زدن.

_ نگفتی؟

با سوال دوباره ی خالد به خودم اومدم.

_ واسه من فرقی نمی کنه.

خالد مشغول شد و محیا به شوخی اخم کرد.

_ کجا پاشدی رفتی که که داداشمو به این حال و روز انداختی؟

_ می بینم گزارشا کامل بهت رسیده.

اشاره ام به خالد بود و اون خوب گرفت.

_ حالا دیگه واسه من دست پیش می گیری؟ بین من از اون خواهرشوهراش نیستما که کمتر از گل به عروسم نگم. داداشمو اذیت کنی...

انگشت اشاره شو قلاب کرد و با خنده به طرفم گرفت.

_ این چشای خوشگلتو از کاسه در می یارم.

_ اتفاقا منم از اون خواهرشوهرها نیستم. حالا دیگه جلو چشم من واسه داداشم قرو غمزه می یای؟

اشاره ام به تعارف تیکه پاره کردن های چند لحظه پیششون بود. خودشو به اون راه زد و خیلی جدی گفت:

_ کی من؟! خواب دیدی خیر باشه.

_ تو خیر بودنش که شک دارم. می ترسم سر داداشم کلاه بره.

یه دونه آروم پس سرم زد.

_ آهای ورپریده تو طرف منی که از هفت سر باهات فامیلم یا طرف اون که از هفت پشت باهات غریبه ست؟

_ پس منکرش نمی شی که یه چیزایی هست.

باشرم خندید و نگاهشو ازم گرفت. سقلمه ای به پهلوش زدم.

_ از کی؟

آروم زمزمه کرد.

_ وقتی اومد شمال و با هومن همخونه شد...اون اوایل به خاطر اینکه از اوضاع داداشم بی خبر نباشم باهات در ارتباط بودم ولی بعد ها شد سنگ صبورم و به حرفایی که نمی

تونستم به مامان اینا یا هومن بگم، گوش داد. اصلا قرار نبود چیزی بنمون پیش بیاد
 اما وقتی خودش اعتراف کرد یه علاقه ای این میون هست منم منکرش نشدم.
 بازوقی که نمی تونستم پنهونش کنم، لب زدم.

_ پس چرا اینقدر دست دست می کنین؟ میخوای عمه زهرامو بیشتر از این دق بدی؟
 _ از برخورد هومن می ترسم. نمیخوام فکر کنه از اعتمادش سواستفاده کردیم.

_ من که مطمئنم اونم از شنیدنش خوشحال می شه. هومن شاید یه حساسیت هایی داشته
 باشه اما خوشبختی خواهرشو می خواد... بهتره هرچه زودتر بهش بگین.
 لبخند غمگینی زد.

_ آخه فقط این نیست. راستش تا هومن سرو سامون نگیره من ازدواج نمی کنم.
 _ چرا خب؟!!

حس کردم تو صداش بغض داره چون به سختی جوابمو داد.

_ اگه به خاطر من نبود اون اینجوری آواره نمی شد و اول جوونیش اینهمه عذاب نمی
 کشید.

با اومدن خالد خود به خود سکوت کردم اما نتونستم اون حس کنجکاوی رو پس بزنم. باید
 هرطور شده از هومن می پرسیدم. هرچند چشمم آب نمی خورد بعد این سه روز بادیدنم
 بخواد تحویل بگیره.

حدسم پریبراه نبود، نیم ساعت بعد که کلیدش توقفل چرخید و سربه زیر وارد خونه شد
 بادیدن دوجفت کفش زنونه بلافاصله سربلند کرد و با چشم گردوندن بین من و محیا
 اخماش کم کم تو هم رفت.

درمورد من که روبرو شدن با اون اخمای آشنا کاملاً قابل پیش بینی بود اما درمورد محیا...
 ترجیح دادم به جای فکر کردن به دلیل این اخما، به حسی که از دوباره دیدنش بهم دست
 داده، بها بدم و اعتراف کنم دلم براش یه طور خاصی تنگ شده.

با سلامی آرام و سری به زیر افتاده از کنارمون گذشت و نگاه منو هم به دنبال خودش کشید. حتی به شوق محیا برای جلو رفتن و درآغوش کشیدنش اعتنایی نکرد. هومن، هومن همیشه نبود.

حس سرخوردگی رو که توچشمای محیا دیدم باخجالت سرمو پایین انداختم و تولاک خودم فرور رفتم. تا آخر شب هم که خالد رفت و گفت که فردا با خواهرش برمیگرده، هردوشون هرکاری کردن از اون حال و هوا بیرون نیومدم.

شب موقع خواب وقتی با محیا به یاد گذشته ها روی یه تشک و یه متکار دراز کشیده بودیم آرام و بی مقدمه گفت:

_ دوست ندارم خدایی نکرده فکر کنی دارم تو زندگی فضولی می کنم، اما واقعا میخوام بدونم چه اتفاقی برای شما افتاده که به اینجا رسیدین. من تا حالا نگاه هومن رو به تو اینطور سرد و ناامید ندیده بودم. همیشه وقتی نیگات می کرد چشمات برق می زد. جان محیا بگو چی شده من نگران توام.

نمیدونم نگرانی های دوست داشتنیش بود یا اعترافش به نگاه سرد و ناامید هومن که باعث شد بی تعارف بغض کنم و با گریه همه چیزو براش موبه مو بگم.

چشمای جفتمون از بس اشک ریخته بودیم حسابی پف کرده و سرخ شده بود. اما حرفی که محیا در نهایت زد مطمئنم کرد که تصمیمم درسته.

_ منم فکر می کنم خودت باید بری و آخرین حرفاتو بهش بزنی. وگرنه باندیدنش و فرار کردن از اصل ماجرا هیچی تموم نمی شه.

صدای غرزدن یک ریز محیا از تو هال می اومد و من در به در دنبال ظرف چایی خشک می گشتم.

_ خدا بگم چیکارت کنه پریسا. حالا واجب بود مارو اینجوری به زر زر بندازی؟ بابا ناسلامتی خواهرشوهرم میخواد بیاد. این چشمای غورباقه ای رو ببینه که درجا سخته می زنه.

ریز خندیدم.

_ نه که قبلاً اون چشا آهویی بوده؟ اینا همیشه همینجوری بودن، زیاد تغییری نکرده.

_ وایسا ببینم گیس بریده تو داری منو مسخره می کنی؟

_ دونه دونه ی دندونای خواهرشوهرم بریزه اگه بخوام تورو مسخره کنم.

با خنده اومد تو آشپزخونه.

- من اگه می دونستم سه مترم زیر زمین قد داری عمرا تورو به داداشم مینداختم.

تابی به گردنم دادم و براش پشت چشم نازک کردم.

_ فعلا که داداشت دست از سر ما بر نمی داره. خودت که شنیدی چطور میخواست به زور
عقدم کنه.

چشمای محیا با خیره شدن به پشت سرم، گرد شد.

_ س...سلام داداش.

باخنده گفتم:

_ باشه بابا ترسیدم.

و همزمان به عقب برگشتم اما چه برگشتنی که دلم می خواست زمین دهن باز کنه و منو یه
جا ببلعه. هومن با موهای بهم ریخته و چشمای خواب آلود جلوی در دست به سینه و اخمو
نگاهمون می کرد.

_ چه خبرتونه سر صبحی اینجارو کردین حموم زنونه...ببینم کسی قراره بیاد؟

اینو از محیا پرسید و اون به سختی جواب داد.

_ هدی خانوم، خواهر آقا خالد.

ابرویی بالا انداخت و مشکوک پرسید.

_ که چی بشه؟

محیا لب برچید.

_ به خدا نمی دونم. همینجوری گفت یه سر می زنه.

وهمزمان با آرنج ضربه ای به پهلوم زد که منم یه چیزی بگم اما تو اون لحظات من آرزو می کردم لال مادرزاد بودم و حرفی نمی زدم.

نگاه هومن از محیا گذشت و به من که قوری به دست مات حضورش شده بودم، رسید.

اخماش بیشتر شد و قدمی به طرفم برداشت. گفتم باید اشهدمو همین الآن بخونم اما اون بی توجه به چشمای ترسیده و ضربان تند قلبی که انگار تو دهنم می زد، نزدیک و نزدیک تر شد. زیر چشمی نگاهی به محیا که اونم وحشت زده حرکات هومن رو می پایید انداختم. ظاهرا از اونم کاری ساخته نبود.

صورت هومن به طرفم خم شد و دقیق توچشمام خیره موند. منم که بی جنبه، زل زدم بهش و درکسری از ثانیه هزار تا فکر خاک برسری به ذهنم خطور کرد. نکنه بخواد جلوی محیا...

حالا مگه می تونستم تو این موقعیت خودمو کنار بکشم. انگار جفت پاهامو به سرامیک کف آشپزخونه چهارمیخ کرده بودن.

دستشو که بلند کرد گفتم الانه که یا بذاره بیخ گلوم و خفه ام کنه یا بندازه دور شونه هام و منو بعد این سه روز دوری و دلتنگی تو بغلش بگیره. البته من با پررویی تمام گزینه ی دوم رو ترجیح می دادم.

اما اون با یه حرکت ناغافل درکابینتی که پشت سرم روی دیوار نصب بود، رو باز کرد و غرغر کنان ظرف چایی رو برداشت و رومیز گذاشت.

_ محض رضای خدا یه قدم اونورترم نمی ره.

و بعد با اخم غلیظی که هردومون رو باهش مستفیض کرد، از آشپزخونه بیرون رفت. من و محیا همزمان نفس های حبس شده مون رو رها کردیم.

_ وای این چرا اینطوری کرد؟ به جان خودم یه لحظه حس کردم الانه که جلو چشمام گپرت بندازه و انتقام اینهمه بلایی که سرش آوردی رو یه جا ازت بگیره. اونم فکر کن چه جوری؟

ابروهاشو به حالت بامزه ای دوسه بار بالا انداخت.

- _ دیگه داشتم کم کم واسه برادرزاده ام دنبال اسمم می گشتم.
- بازوشو گرفتم و همزمان که انگشت اشاره مو روی بینیم میذاشتم، نگاهی به هال انداختم.
- _ هیس! خدا نکشدت محیا، ببین می تونی این یه ذره آبرویی که برام مونده رو هم بریزی یا نه.
- _ من یا خودت؟ همچین قر می یاد "داداشت میخواست به زور عقدم کنه" که یکی ندونه فکر می کنه داریم به اجبار ازش بله می گیریم.
- لبمو گاز گرفتم و بادست ضربه ای به پیشونیم زدم.
- _ وای حالا چیکار کنم؟ عجب آبروریزی شد.
- _ منو بگو که چطور با وقاحت خواهر شوهرم، خواهرشوهرم راه انداخته بودم. یعنی تو فکر می کنی شنیده؟
- _ آگه تو این سه روزی که من نبودم گوشاش سنگین نشده باشه، بعید نمی دونم.
- کلافه نشست پشت میز و غر زد.
- _ آخه من پشت دستمو بو نکرده بودم که این نرفته سرکار.
- منم با اعصابی داغون چایی دم کردم.
- _ آگه یه چیز شما خواهر و برادر به آدمیزاد رفته بود که من غصه ای نداشتم. اون از دیشب که اصلا هیچ کدوممون رو حساب نیاورد و اینم از الآن که عینهو ملک الموت پشتمون ظاهر شد... ولی خودمونیم محیا تا دیر نشده قضیه رو بهش بگو. آگه بذاری خودش بفهمه بد می شه ها!!
- انگشت اشاره شو به دندون گرفت.
- _ تو این اوضاع اصلا به صلاح نیست. می ترسم گفتنش باعث بهم خوردن دوستی شون شه.
- _ خب بلاخره که چی؟ نمی خوای بهش بگی؟

چشم غره ی بلند بالایی برام رفت.

_ تو اگه یکم به دل داداش ما راه می اومدی من الآن غم و غصه نداشتم. پاشو برو یه دوتا ماچ آبدار ازش بگیر و از دلش در بیار تا دیر نشده.

مشتی به بازوش زدم و با خنده از کنارش گذشتم.

_ شوخی و جدیتم معلوم نیست. میگم به آدمیزاد نرفتی نگو نه.

حوالی ظهر بود که خواهر خالد از راه رسید و دور از چشم هومن که رفته بود بیرون و طبق معمول باهامون تو قیافه بود، کلی قربون صدقه ی محیا رفت. منم تا چشم هدی رو دور می دیدم یه چندتا متلک بار محیا می کردم. اونم هی سرخ و سفید می شد و زیر چشمی خط و نشون می کشید.

تاغروب با هم از هر دری حرف زدیم و هدی نظر محیا رو درباره ی زمان خواستگاری پرسید. می گفت پدرش بدجوری پیگیره و راضی شده حتی تا اینجا بیاد. اما باز حرف محیا یکی بود. تا هومن سرو سامون نگیره، جواب بله ای در کار نیست.

شب واسه شام همگی دور هم جمع بودیم. حتی شوهر هدی که یه نظامی بود و تو رشت خدمت می کرد هم اومد. خالد خیلی صمیمی تر از قبل رفتار می کرد و هومن با اینکه هنوز ازمون دلخور بود اما جانب احترام مهمون هارو نگه می داشت.

محیا که می خواست هرطور شده تأییدیه ی خانواده ی شوهر رو بگیره تو پذیرایی و آشپزی سنگ تموم گذاشته بود و هدی هم تا فرصتی به دست می آورد یا از هنر خانه داری اون تعریف می کرد یا یکی از حسنات اخلاقی خالد رو به زبون می آورد.

دیگه این اواخر وقتی نگاه چپ چپ هومن رو، روی محیا و خالد می دیدم مطمئن بودم همه چیز امشب به آسونی ختم به خیر نمی شه.

در خونه که پشت سر مهمونا بسته شد، هومن به سردی رو به محیا گفت:

_ بیا اتاقم باهات کار دارم.

نگاه وحشت زده ی محیا به طرفم برگشت و هومن بی اعتنا به سمت اتاقش که در حال حاضر من غصبش کرده بودم، رفت.

_ حالا چیکار کنم؟ یعنی فهمیده؟

اینارو بی صدا لب زد و اونقدر ترس توچشمات دیدم می شد که راستش طاقت نیاوردم اونو راهی کنم بره پیش هومن.

_ تو یه زنگ به خالد بزنی و بگو قضیه چیه، منم تو این فرصت باهاش حرف می زنم و آرومش می کنم.

آروم کردن هومن؟ به نظر نمی اومد موقع گفتن این حرف ذره ای باورش داشتم. اما از اونجایی که پوستم تو این موارد کلفت شده بود، جسارت به خرج دادم و به سمت اتاقش رفتم.

باضربه ی کوتاهی وارد شدم و اون که پشت به من رو به پنجره ایستاده بود سریع برگشت و لب باز کرد چیزی بگه اما بادیدنم سرجاش خشک شد.

_ می شه یه چند دقیقه ای با هم حرف بزیم؟

بهش فرصت ندادم تصمیم بگیره، دراتاق رو بستم و مردد قدمی بهش نزدیک شدم. نگاه سنگینش که رو صورتم مکث کرده بود رو به زحمت گرفت.

_ اومدی پادرمیونی کنی که چیزی بهش نگم؟

چشمامو رو قد و بالاش گردوندم و از اینکه اینقدر نزدیک بهش ایستاده بودم، ته دلم لرزید.

_ آره اومدم پادرمیونی، اما واسه خودم...میخوام بابت رفتارم ازت معذرت بخوام.

مطمئنم تعجب کرد چون یه تغییر خفیف رو تو حالت چهره اش دیدم. اما همچنان سکوت کرده بود و حرفی نمی زد.

کمی این پا و اون پا کردم و به سمت تخت رفتم تا روش بشینم.

_ اون روز نمی خواستم برم اونم اونطور بی خبر اما راستش به خودم اطمینانی نداشتم و از اینکه به خاطر من تو دردسر بیفتی رو نمی تونستم تحمل کنم. دست خودم نبود، ترسیده بودم. موقعی هم که می ترسم احمقانه ترین کارها ازم سر می زنه. تو که اینو باید بدونی.

سعی کرد خیلی خونسرد جواب بده.

_ نه اتفاقاً عاقلانه ترین کار ممکن بود. واسه کسی که خواسته ی دیگرون قد ارزن برارش ارزش نداره، موندن اشتباهه.

با ناباوری نگاش کردم و لبام لرزید.

_ تو از برگشتنم ناراحتی؟ میخوای که برم؟

اخم کرد و چیزی نگفت. از جام بلند شدم و سرمو پایین انداختم.

_ اینو قبلا هم بهت گفتم، تو همیشه برام مهم بودی...اگه الآنم بودنم اینجا اذیتت می کنه باشه من همین فردا می رم.

به سمت در رفتم اما قبل از خروج به طرفش برگشتم.

_ فقط یه چیزی...می دونم به خاطر اشتباهات من اعصابت داغونه و فهمیدن ماجرای خالد و محیا غافلگیرت کرده اما... می شه ازت بخوام تو این شرایط عجولانه قضاوت نکنی؟ اونا هردوشون بچه های خوبی هستن.

فقط نگام کرد و من با سری به زیر افتاده از اتاق بیرون رفتم.

محیا به محض دیدنم به طرفم اومد.

_ چی شد؟!

نگامو از چهره ی نگرانش گرفتم و به چشمای منتظر خالد که تکیه داده بود به در ورودی خونه دوختم.

_ برو باهات حرف بزن. اون فقط ازتون توضیح می خواد.

خالد وارد اتاق شد و من با حالی خراب و وصف نشدنی رو کاناپه ی تو هال نشستم و نگامو به گل های ریز فرش زیر پام دوختم.

نفهمیدم اون شب خالد به هومن چی گفت که وقتی هردو از اون اتاق بیرون اومدن یه صلح نانوشته بینشون برقرار بود و با اینکه دیگه اون صمیمیت قبلی فعلاً دیده نمی شد اما

رفتار تندی هم از جانب هومن ندیدم. لاقل جز نادیده گرفتن محیا و کوتاه و سرد جواب دادنش به سوال های خالد، برخورد بدی به وجود نیومد.

هرچند من تا نزدیکی های صبح به خاطر حرفایی که بهم زده بود، گریه کردم و محیا کاری جز دلداری ازش برنیومد. تازه دم دمای صبح چشمام رو هم افتاده و به خواب رفته بودم که با ضربه ی محکمی که به در خورد از خواب ناز پریدم.

_ میخوام برم سرکار، اما پیام ببینم نیستین و بار و بندیلتونو جمع کردین و رفتین، حسابتون با کرام الکتابینه. حالا از من گفتن بود.

محیا تو جاش نیم خیز شد.

_ چرا یقه ی آدمو اینجوری ناغافل می گیره؟ آخه کی خواست بره؟

با صدای نخراشیده ای جواب دادم.

_ به درگفت، دیوار بشنوه. این داداشت آشتی کردنشم به آدمما نرفته.

محیا لگد آرومی به ساق پام زد.

_ هی هیچی من نمی گم این بشر زبونش دراز تر می شه. بابا ناسلامتی خواهرشم یکم جلوم مراعات کن.

_ هستی که باش. تموم دیشب رو واسه خاطر کله شقی آقا گریه کردم و تا صبح چشم رو هم نذاشتم اونوقت صبح خروسخوون می یاد واسه مون شاخ وشونه می کشه که رفتی ال می شه و بل می شه.

_ خب حالا، چه بهشم بر می خوره. یکم این داداش ما ناز کنه چی از تو کم می شه؟

با دهن کجی جواب دادم.

_ همچین تاج گلی هم به سر ما نزده که ناز می کنه. خرش از پل میگذشت اونوقت چیکار می کرد؟

یه وری به طرفم چرخید و دستشو زیر سرش گذاشت.

_ دِ حیا هم خوب چیزیه ورپریده. تو خجالت نمی کشی جلو خواهر شوهرت از این حرفا می زنی؟

پتومو کشیدم رو سرم و پشتمو بهش کردم.

- هه خواهر شوهر... خواب دیدی خیر باشه.

حرف خودمو بهم برگردوند.

_ تو خیر بودنش که شک دارم... ناسلامتی خواب که نیستی خود کابوسی.

زیر پتو آروم و بی صدا خندیدم و با خیالی آسوده نفس عمیقی کشیدم. اگه هومن چیزی نمی گفت مطمئن بودم می رفتم خودمو جوری گم و گور می کردم که هیچکسی پیدام نکنه. تحمل هرچیزی رو داشتم الا پس زدنم اونم توسط هومن.

منی که این روزا کلی حس خوب خواستن رو با بودنش تجربه کرده بودم و حالا اگه خودمم اراده می کردم باز چیزی عوض نمی شد. این سیل به راه افتاده ی احساساتم مهارناپذیر بود.

صبحونه ی اون روز صبح راحت از گلوم پایین نرفت. مدام با اضطراب چشمم به گوشیم بود و پیام های تهدید آمیز روزبه رو که به دستم می رسید، از نظر میگذروندم. جراتم نداشتم تو این شرایط چیزی به هومن بگم. می ترسیدم خون به پا شه و وای اگه برای کسی این وسط اتفاقی می افتاد، اونوقت دیگه با چه رویی می تونستم تو چشم اطرافیانم نگاه کنم.

اما اونقدری نگرانی و دلواپسی از سر و روم می بارید که محیا خیلی زود متوجه شد. قسمش دادم به هومن فعلا چیزی نگه، از عواقب فهمیدنش می ترسیدم. کافی بود یکی از پیام های روزبه رو می خووند تا قیامت به پا کنه. آخه لامصب درد اونجا بود که خودمم جرأت نمی کردم جوابشو بدم.

محیا که نگاهمو باز به گوشیم دید تو یه حرکت پیش بینی نشده دست دراز کرد و اونو ازم گرفت.

_ بده ببینم چی نوشته که اینطوری رنگ و روت پریده.

تو پیام هام دقیق شد و کم کم اخماش تو هم گره خورد. چیزهایی که روزبه فرستاده بود رو آروم زیر لب خووند.

« چرا به تماسم جواب نمی دی؟ می دونی چند روزه دنبالتم؟ کجا پاشدی رفتی؟ »

« آگه جوابمو ندی میرم یقه فامیلتونو می گیرم... ببین کی گفتم. »

محیا پوزخند زد.

_ چه غلطای اضافی.

« وای به حالت آگه این فقط یه بازی باشه پریسا »

« آگه می خوای به خاطر گذشته انتقام بگیری، باید بگم راه بدی رو درپیش گرفتی. »

« من آدمی نیستم که مفت ببازم، آگه اینجوری بود همون دوسال پیش که هانیه گذاشت و رفت خیلی راحت طلاقش می دادم. »

محیا با نفرت زمزمه کرد.

_ این یه عوضی تموم عیاره... ببین زن بیچاره شم چطور گرفتار کرده.

پوزخند تلخی زدم و به سختی گفتم:

_ خودخواه ترین موجودیه که به عمرم شناختم. سودی رو هم تو این قضیه رو سفید کرده. سه ماه تموم زیر گوشم از علاقه اش زمزمه کرد تا منو پابند خودش کنه اما یه بار نگفت زن دیگه ای تو زندگیشه و پسری داره. مدام منو با خودش مقایسه می کرد و شباهت هایی که درظاهر داشتیم رو به رخم می کشید. اینکته تنهایی مون مثل همه و هر دو مون یه درد رو داریم. آخه من چقدر احمق بودم که فکر می کردم خوشبختی یعنی بودن با آدمی مثل روزبه. کسی که حتی ازدواجش از سر بزدلی و جلب کردن رضایت خونوادش بود.

_ شیطونه میگه یه جوری بذاریم تو کاسه اش که تا عمر داره فراموش نکنه.

نگاه خسته و ماتم رو به نقطه ی کوری دوختم.

_ فراموش نمی کنه، با تردیدی که به جونش انداختم و تو بلا تکلیفی نگه داشتن یا طلاق دادن هانیه گذاشتمش، دیگه هرگز نمی تونه مثل قبل زندگی کنه. مخصوصا حالا که از چشم خونوادش افتاده. اون به خاطر تنهاییش در ظاهر به من پناه آورد اما با پنهون کاری

و دروغش مجبورم کرد کاری کنم حتی با وجود بودن هانیه و سام کنارش، بازم احساس تنهایی کنه.

چشمام نا خواسته پر اشک شد.

_ هیچ وقت از این کارم پشیمون نمی شم. حتی اگه همه بگن تصمیمم اشتباه بوده.

محیا پشتمو آروم نوازش کرد و چیزی نگفت. انگار اونم حس کرده بود چه رنجی از این اتفاق کشیدم که نخواست مثل هومن یا عمه شکوفه و ژاله سرزنشم کنه.

قیامتی که از رسیدنش می ترسیدم درست ده دقیقه بعد اومدن خالد و هومن به پا شد. مثلاً اومده بودن دنبالمون که واسه شام آشتی کنون، بریم بیرون. من و محیا هم تو اتاق داشتیم حاضر می شدیم که زنگ خونه رو زدن و به گمونم خالد جواب داد و بعد با هم شروع به پچ پچ کردند.

کنجکاو گوش تیز کرده بودم بینم چی شده و نبض دوطرف گیجگامم از شدت فشار عصبی که روم بود کوبنده تر از همیشه می زد. یه سکوت چندثانیه ای و ضربه ی محکمی که به درخونه خورد و در پی اون فریاد های مردی که شنیدنش قبض روحم کرد.

محیا وحشت زده بیرون دوید و ناخواسته جیغ کشید.

_ هومن؟!

هومن عصبی فریاد زد.

_ برگرد تو اتاق و تا نگفتم نیاین بیرون.

تلو تلو خوران به سمت در رفتم.

_ تو...تورو... تورو خدا هومن.

نمی دونم چی تو چشمام دید که سعی کرد آرومم کنه.

_ نترس کاری باهش ندارم.

به سختی لب زدم.

_ ...اما من دارم.

هضم چیزی که گفتم اونقدر براش سنگین بود که با ناباوری سرتکان داد.

_ چی داری می گی؟

خالد سعی کرد جو رو آروم کنه.

_ حق با پریساست. با داد و دعوا که نمی تونیم حقشو بذاریم کف دستش.

محیا جرأتی به خودش داد.

_ بذار بیاد تو داداش. این قائله که به پا شده همینجوری تموم بشو نیست.

_ چی دارین می گین شما؟! فکر کردین اونقدر بی غیرت شدم که اون مردک جرأت کنه

پاشو بذاره تو خونه ی من و با ناموسم یکه به دو کنه؟

_ تا به چشم خودش نبینه و تحقیر نشه چیزی تموم نمی شه. بذار بیاد و ببینه پریسا

لیاقتش آدم کم ارزشی مثل اون نیست.

هومن مردد شد. اینو از دستای باخشم مشت شده و لب های به هم فشرده اش می شد

خووند.

_ زنگ بزن مادرش و شکوفه هم بیان. همین امروز و همین جا تمومش می کنیم.

اینو محیا مصمم و با تاکید گفت و خالد سعی کرد هومن رو متقاعد کنه.

_ فکر بدی نیست چی می گی؟ من سعی می کنم دم در معطلش کنم تا اونام به موقع

برسن.

حدود بیست دقیقه بعد همه با نگاهی خصمانه تو نشیمن کوچیک خونه ی هومن دور هم

نشسته و روزبه رو می پاییدن. اونم با حرفای خالد انگار از اون تب و تاب اولیه افتاده بود

اما هنوزم حق به جانب نگام می کرد.

خالد مسیر صحبت جمع رو به دست گرفت.

_ خب منتظریم آقا روزبه.

_ من طرف صحبتتم فقط پریساست، باشما حرفی ندارم.

عمه شکوفه عصبی بهش توپید.

_ بایدم نداشته باشی، اصلا چه حرفی می تونی تو این موقعیت به خونوادش بزنی؟

تلخ خندید.

_ مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدم. خانوم ظاهرا برادرزاده ی شماست که همه مون رو

به بازی گرفته. نباید به خاطرش جوابگو باشه؟

کامران گفت:

_ نه تا وقتی که خود شما دلیل بودنتون رو تو زندگی این خانوم مشخص کنین.

_ من که از اون اولشم گفتم واسه چی تو زندگیشم.

هومن با خشم تو جاش نیم خیز شد که خالد جلوشو گرفت. با صدایی که می لرزید رو

بهش گفتم:

_ اما زیون باز نکردی که بگی با چه شرایطی. نگفتی متاهلی و زن داری، نگفتی یه بچه ی

مریض داری و خونواده ای که هیچ رقمه راضی به ازدواج مجددت نیستن.

_ من بازیت ندادم، فقط همه چیز رو از اون اول نگفتم.

باتمسخر نگاهش کردم.

_ چطور می گی بازیم ندادی؟ تو تموم اون مدت دم از علاقه و تشکیل زندگی با من زدی.

کسی که اینطور جدی پا جلو میذاره نباید بگه تو اون زندگی لعنتیش چه خبره؟ نکنه می

خواستی سرسفره ی عقد، اون اسم تو شناسنامه رو برام رو کنی؟

قبل از اینکه جوابی بده، صدای زنگ در اومد. محیا بلافاصله بلند شد و درو باز کرد و روبه

جمع آهسته گفت:

_ سودابه خانومه.

چند لحظه بعد سودی با چهره ای رنگ باخته و نگران وارد شد.

_ تا بهم زنگ زدین نفهمیدم چطور حاضر شدم و خودمو رسوندم. ببینم طوری شده؟! نگاه استفهام آمیزی به سمت روزبه انداخت و هومن از جاش بلند شد و تعارف کرد کنار من بشینه.

اصلا انتظار نداشتم ببینمش، اونم اینجا و تو این شرایط عذاب آوری که دلم می خواست به خاطر قرار گرفتن توش خدا منو از رو زمین محو کنه. روزبه دستاشو تو هم قلاب کرد و به مبل تکیه داد.

_ پس تموم اون ابراز علاقه ها بعد آشتی کردنت و اصرارت واسه جدی شدن هرچه سریع تر همه چیز فقط واسه انتقام بود آره؟

لب برچیدم و با خشم نگاهش کردم. خیلی حرفا رو دلم بود که بزنم اما جاش نبود. نه جلوی هومن که با دلخوری داشت نگام می کرد.

_ فکر کردی با اینکار زندگیمو نابود کردی؟

هیچ وقت فکر نمی کردم همکلام شدن با این مرد تا این حد باعث احساس حماقتم شه.

_ همین که دیگه هیچ چیزی مثل اولش نمی شه برام کافیه.

عصبی خندید.

_ اتفاقا همه چیز مثل اولش شده. هانیه برگشته، ما دوباره یه خانواده ایم.

با تاسف شدیدی به حالش، سرتکان دادم.

_ مطمئنی؟!

پرخاش کنان جواب داد.

_ میخوای با این حرفا به چی برسی؟ من چیزی رو از دست ندادم، تازه به لطف کارهایی که کردی اوضاع زندگیم بهترم شده.

با پوزخند از جام بلند شدم.

_ پس خوشبختی پوشالیت رو مدیون منی. خب حرف حسابت چیه پاشو برو.

_ تا وقتی نگي چرا باهام اينكارو كردى جايى نمى رم. من كه نخواستم به زور تو زندگيت باشم. اگه همون موقع مى گفتى برو، مى رفتم و پشتتم نگاه نمى كردم.

تلخ خنديدم.

_ آخه خيلى حيف مى شد اگه همونجورى مى رفتى. بايد يه چيزايى رو درحقت جبران ميكردم يا نه؟

همينجور مات نگام كرد و من تير آخروم زدم.

_ راستشو بخواى دلم برا پسرت سوخت كه دست كشيدم. نشد بينم به خاطر داشتن پدر و مادر بى لياقتى مثل شما زندگيش خراب تر از اين شه. وگرنه همين خوشبختى كه ازش دم مى زنى رو هم ديگه نداشتى. چون تا هانيه رو طلاق نمى دادى و از طرف خونواده ات كاملا طرد نمى شدى، دست از سرت بر نمى داشتى.

با ديدن تيك عصبى تو اجزاي صورتش باورم شد تيرم به هدف خورده.

_ ...من اگه مى خواستم زمو طلاق بدم همون دوسال پيش مى دادم. فقط مى خواستم با بودنت تنباهش كنم.

ازجاش بلند شد و نگاه پر از نفرتش رو بهم دوخت.

_ البته اينم انكار نمى كنم، دلم براى تنهائى و بى كسيت سوخت.

خيز برداشتن ناگهانى هومن رو كسى نتونست كنترل كنه. مشت محكمش رو چونه ي روزبه نشست و روى زمين پرتش كرد.

خالد به زحمت سعى كرد جلوشو بگيره و هومن تو همون حال فرياد زد.

_ اينو كه زدم جاش تا دو روز ديگه نمى مونه و فراموش مى شه اما بهتره دليلشو فراموش نكنى... اينو آويزه ي گوشت كن! پريسا اونقدر بى كس و كار نيست كه يه آشغالى مثل تو دلش به حال اون بسوزه. يه بار ديگه چشمت دنبال ناموس اين خونه باشه خودم رخت عزا تن خونوادت مى كنم.

به چهره ی تحقیر شده و خشمگین روزبه واسه آخرین بار نگاهی انداختم. می دونستم اون چیزی که آخرش به زبون آورد و باعث عصبانی شدن هومن شد فقط برای جبران غرور و خودخواهی له شده اش بوده.

من هنوزم ابراز علاقه و اون حس حمایتش رو از یاد نبردم. شاید درمورد هانیه حقیقت رو گفته بود و نمی تونست به هیچ عنوان طلاقش بده اما اینکه دلش به حال سوخته، یه دروغ محض بود. دلیل بودن من تو زندگیش درواقع سوختن دلش به حال خودش و تنهایی هاش بود و این از آدم خودخواهی مثل روزبه بعید نبود.

اما من هم همه چیز رو نگفتم. اینکه وقتی بابابزرگ فوت کرد و اون ارتباطش رو باهام قطع نکرد، وقتی پای درد و دلم می نشست و گاهی پا به پام بغض می کرد، وقتی با همه ی مهربونی هاش باز حس می کردم ازش به خاطر دروغش متنفرم، وقتی بدجوری احساس تنهایی میکردم و فقط اون تو زندگیم حضور داشت... اعتراف می کنم گاهی دلم می خواست این حضور همیشگی شه، دلم می خواست چشم رو گذشته اش ببندم و باهاش یه زندگی تازه رو شروع کنم.

هرچند حالا یه حس قوی تر و عمیق تر جانشینش شده و تموم لحظه هام درگیر مردی بود که به خاطر من دلش می خواست روزبه رو زیر دست و پاش له کنه، اما این راز باید تا ابد با من می موند و مثل زخمی که بدجوش خورده و گوشت اضافی زده، آینه ی دلم می شد. هومن حق داشت، ته این بازی هیچ چیزی مثل اولش نشد.

شبهه آدم های خواب زده و منگ به سمت اتاقم رفتم و ندیدم چطور هومن و خالد و کامران، روزبه رو با خط و نشون کشیدن و تهدید از خونه بیرون انداختن.

درکه پشت سرش بسته شد، من هم تو دوقدمی رسیدن به اتاق خواب سقوط کردم و دنیا دربرابر چشمای ناامیدم، تار شد.

سنگینی نگاه و دستی رو، روی صورتم حس کردم. کسی سعی داشت نوازشم کنه اما بهم خوردن پلک هام و اخم ناگهانیم اون سنگینی رو محو کرد. چشم که باز کردم زنی رو نشسته روی تخت و نگران و مضطرب دیدم. زنی که سالها می شد تو سخت ترین و بحرانی ترین لحظات زندگیم کنارم نبود.

اخمم عمیق تر شد و اون کمی خودشو عقب کشید.

_ حالت بهتره؟!_

سعی کردم تو جام بشینم اما مانعم شد.

_ بلند نشو. فشارت افتاده.

دستشو پس زدم و به زحمت نشستم. نگام بی هدف تو اتاق چرخید. دنبال چی بودم خدا می دونست، فقط نمی خواستم با این زن چشم تو چشم بشم.

_ چیزی می خوری بگم برات بیارن؟!_

به سختی سرتکان دادم و اون تلاش کرد متقاعدم کنه.

_ رنگ و روت پریده و ضعف کردی. بهتره یه چیزی بخوری.

سرد و بی ملاحظه جواب دادم.

_ دلسوزی هات تموم نشد؟_

_ پریسا؟!_

_ پریسا چی؟!_

سعی کرد دستمو بگیره اما خودمو کنارکشیدم.

_ پریسا واسه تو خیلی ساله که مرده. دیگه از جنازه اش چی می خوای؟_

با تردیدی که تو نگاهش موج می زد لبه اش تکان خورد.

_ من مادرتم... مگه می شه برای من زبونم لال..._

اون فشار عصبی چندساعت قبل بلاخره کار خودشو کرد و منو به جنون کشوند.

_ برو خانوم، برو دست از سرم بردار. بعد اینهمه سال اومدی بگی چی؟ من مادر نمی خوام.

دیدن لرزش خفیف تنشم نرمم نکرد.

_ اومدی بدبختی هامو دیدی ودلت به حال سوخته؟ تو خونه ی اون ایرج روانی پدرسگ که بدبخت تر بودم.

دستشو گذاشت رو چشماش و شروع کرد به گریه کردن. گریه هایی که دل سوخته مو آرام نمی کرد. بچه ها با جیغ و دادم تک تک وارد اتاق شدن. نگام واسه دیدن هومن اون میون دو دو می زد و هرچی بیشتر چشم می گردوندم ناامید تر می شدم.

محیا سعی کرد بغلم کنه و عمه شکوفه به سودی کمک کرد از اتاق بیرون بره. حالا دیگه تموم تنم دست خوش تب و لرزی بود که با فروکش کردن طوفان خشمم به من چیره شده بود.

رو به محیا با التماس گفتم:

_ بهش بگو بره، نمی خوام ببینمش. اینجا بودنش حالمو بد می کنه بگو دیگه نیاد باشه؟ سرتکان داد و کمکم کرد تو جام دراز بکشم. دلم می خواست چشمامو ببندم و هرچی که تو این چند ساعت بر من گذشته از یاد ببرم.

صدای باز و بسته شدن در اتاق بعد یه سکوت چند دقیقه ای باعث شد ناخود آگاه به سمتش برگردم. انگار انتظار داشتم سودی رو ببینم که برگشته و می خواد اجازه بدم کنارم بمونه و بعد من تا دلم بخواد داد بزنم و گریه کنم اما اون نخواست که بره.

_ بیداری؟

چرا این رنگ دلخوری و تاسف تو نگاهش مات نمی شد؟ چرا باید هربار که بهش خیره می شدم حس کنم کارم اشتباه بوده؟

_ رفت؟!

تنها صدلی توی اتاق رو برداشت و کنار تخت گذاشت و نشست.

_ ما ازش خواسته بودیم که بیاد. خودتم که بودی، اگه مخالفتی داشتی باید همون موقع می گفتی.

سعی کردم صدامو صاف کنم.

_ فکر نمی کردم که بیاد.

_ چون فکرشو نمی کردی باید همچین رفتاری ازت سر می زد؟

نگامو از چشمای سرزنشگرش گرفتم.

_ اون هیچ وقت نبود، بهتره حالام نباشه.

_ ازکجا می دونی که نبود؟ از کجا مطمئنی که نخواست باشه؟

_ از اونجا که تو تموم این هفده سال یه بار نخواست نشون بده با وجود همه ی پس زدن هام و دوری کردنم اون بازم مشتاقه که کنارم بمونه.

_ حرفاشو نشنیده قضاوت می کنی آره؟ توهمونی نبودی که با وجود تموم بدگویی هایی که در مورد ژاله تو کارخونه بود باز دلت نمی خواست درموردش قضاوت شه؟
آه بلندی کشیدم.

_ ژاله منو یاد سودی مینداخت. البته اون جنبه ی خوب از سودی که همیشه تو رویاهام بود. زنی که حاضره خودشو به آب و آتیش بزنه تا آرامش زندگی بچه شو حفظ کنه.

_ آدما مثل هم نیستن، ظرفیت و تحملشون یکی نیست.

برگشتم و تو چشمات دقیق شدم. اون نگاه پراز محبت کجا رفته بود؟ چرا ازم دریغش می کرد؟ من حاضر بودم بهم نگره دوستم دارم اما اینجوری هم نگام نکنه.

_ از دستم ناراحتی؟

اینو بی مقدمه پرسیدم اما انگار اون انتظار شنیدنش رو داشت که سکوت کرد و سرشو پایین انداخت. اشک تو چشمام حلقه زد و بغض زودتر از اون رو گلوم جا خوش کرد.

_ دیگه نمی خوام دوستم داشته باشی؟!

صدام به حدی ضعیف و زمزمه وار بود که حتی خودمم مطمئن نبودم چیزی شنیده باشم اما می دونستم حسی که باعث پرسیدن این سوال می شه مال پریسا بیست و هفت ساله نیست، این ترس از دست دادن پریسای ده ساله ست.

هومن از جاش بلند شد.

_ بذار بیاد و حرف بزنه. چرا می خوای حرفای اونو نشنیده اینطوری خودت رو بخاطرش عذاب بدی؟ یه فرصت کوتاه برای حرف زدن گذشته رو عوض نمی کنه اما از اینهمه کلنجار رفتن با خودت و به جواب نرسیدن واسه چیزی که تو سرته خلاصت می کنه. ناامیدانه جواب دادم.

_ یه وقت دیگه شاید، اما الآن نه. دلم نمی خواد تو این شرایط ببینمش.

سرتکان داد و به سمت در رفت. اما قبل از بیرون رفتن به طرفم برگشت و ناغافل گفت:

_ آدم تا خودشو دوست نداشته باشه، دوست داشتن دیگرانم نمی تونه درک کنه.

و بدون اینکه منتظر جوابی ازم باشه، بلافاصله درو باز کرد و بیرون رفت.

اون جمله ی آخر شاید در ظاهر حرف خاصی نبود اما هم به علاقه اش دلگرمم کردو هم منو به فکر فرو برد. حق با هومن بود، شاید دیگه باید دست از ملامت کردن خودم و گذشته ام بر می داشتم.

تصمیم سختی بود. اونقدر سخت که تا دو روز بعد اون اتفاق، تب و لرزهای عصبی منو زمینگیر کرده و حتی قدرت جسمانیمو ازم گرفته بود.

محیا از دیدن شرایطی که باهاش دست و پنجه نرم می کردم نگران به نظر می رسید. شاید حتی تو بحرانی ترین روزهای زندگیمم منو اینجوی ندیده بود.

و حق داشت که ببینه و تاب نیاره. از منی که همه ی غرورم و باوری که دیگران بهم داشتن رو تو این بازی باخته بودم، دیگه چی باقی مونده بود که بخواد سرپا بایسته و ادامه بده؟

اگه بابابزرگ بود، اگه باهمون پاهای ناتوان و چشمای نابینا رو تختش تو اتاق دراز کشیده و لااقل نفس می کشید، اگه می دونستم که یکی هست حتی قد یه سایه تکیه گاهمه شاید اینطوری از هم نمی پاشیدم.

حالا خونواده داشتیم، محیا بود و خواهرانه حمایت می کرد. خالد هم حضور داشت و کافی بود اراده کنم تا سنگ صبورم باشه. حتی عمه شکوفه و کامران هم با همه ی نبودن ها باز این روزا بودن و هومن...

که ای کاش اینطور تنبیهم نمی کرد. هفده سال با همه ی بدقلقی ها و سرکشی هام، بودم رو خواسته بود و این روزها انگار نمی خواست. ومن از این پس زده شدن، ندیده گرفتن و به حاشیه رانده شدن، عذاب می کشیدم.

زبان گله و شکایتی نبود. تصمیم اشتباهم و نادیده گرفتن خواسته ی هومن بانی سکوت این روزهای من بود. چطور می تونستم گله کنم ازش وقتی خودم و علاقه ای که بهش داشتم رو با حضور روزبه تو زندگیم و بعد ها تو این خونه، تحقیر کرده بودم.

ای کاش فقط برای چند ماه همه چیز به عقب بر می گشت تا من بتونم تقویم روزهای پیش رومو جور دیگه ای ورق بزنم. که دیگه روزبه ای نباشه تا من بخوام رو زندگیش سایه شم، که همه ی دلهره و ترسم از نبودن ناگهانی بابابزرگ باشه و خونه ای که خلوتش بشه خوره ی ذهنم.

تو اتاق کنار پنجره ایستاده و به آفتاب کم جون پاییزی پهن شده تو کوچه خیره بودم. دلم می خواست حالا که تونستم از جام بلند شم و رو پاهام بایستم کمی تو این هوای دلپذیر قدم بزنم. زمستون داشت کم کم از راه می رسید و با وجود بارون های فصلی شاید دیگه تا مدتها همچین فرصتی پیش نمی اومد.

ضربه ی آرومی به در خورد و همزمان با باز شدنش من هم به عقب برگشتم.

_ اینجاچی؟!_

نگامو از لیوانی که ازش بخار بلند می شد و تو سینی قرار داشت گرفتم و به محیا دوختم.

_ آسمون امروز ابری نیست.

_ آره خدارو شکر. آدم اونجوری دلش می گیره.

به طرف پنجره برگشتم.

_ می خوام برم بیرون قدم بزنم.

سینی تو دستشو با کمی مکث روی میز گذاشت.

_ برات جوشونده ی گیاهی آماده کردم. حالتو بهتر می کنه.

_ من خوبم محیا.

به طرفم چرخید و قدمی بهم نزدیک شد.

_ می دونم اما دوست دارم بهتر شی.

بی اراده آه کشیدم.

_ خودمم می خوام اما...

سعی کردم هرچی فکر ناراحت کننده و سرزنشگرانه تو ذهنم پس بزنم.

_ باهام می یای بریم بیرون!؟

مطمئن بودم قلباً به این رفتن و قدم زدن راضی نیست. و چون می دونستم هومن با تصمیم مخالفه، مجابش کردم چیزی بهش نگه. من واقعا احتیاج داشتم به این که باهام مث یه آدم بیچاره ی قابل ترحم و بیمار رفتار نشه.

قدم زدن ایده ی خوبی بود، بهم کلی انرژی داد. وقتی سرکوچه رسیدیم گام هام بلند تر و مطمئن تر برداشته می شد. محیا هم هیجان زده همراهیم می کرد از این بهبودی نسبی خوشحال بود.

کوچه هارو یک به یک پشت سر گذاشتیم تا به خونه ی بابابزرگ رسیدیم. کلید نداشتم که بریم تو حیاط و لااقل به باغچه سر و دستی بکشیم. وقتی با اون در بسته روبرو شدم، دلم گرفت. یادش بخیر یه زمانی تو این خونه پیرمردی بود که با آغوش باز منو پذیرفت و سالهای سال بی منت رو چشماش جا داشتم.

هیچ وقت شکایتی نکرد، خسته نشد و تلاش نکرد منو مثل بقیه پس بزنه. اون موقع که سودی رفت و پشت سرشم نگاه نکرد، اگه بابابزرگ نبود شاید قصه ی منم همون روزا تموم می شد.

_ بهتره دیگه برگردیم. هومن بیاد و ببینه نیستیم عصبانی می شه.

سرمو پایین انداختم و رومو از خونه گرفتم.

_ این روزا خیلی بداخلاق شده، هیچ وقت اینطوری ندیده بودمش.

دستشو انداخت دور شونه ام و منو به خودش نزدیک کرد.

_ درست می شه نگران نباش.

لب برچیدم و چشمام سوخت.

_ دلم می شکنه وقتی می بینم با بی اعتنائی می خواد تنبیهم کنه.

_ قریبون اون دل شکسته ات برم مگه محیات مرده؟ وایسا ببین چه جوری خودم حال اون

پیر پسر نجسب و یالقوز رو می گیرم.

لبخند کج و کوله ای در جواب شوخیش زدم و ناغافل برگشتم و به سر کوچه و حضور سایه

ای محو کنار تیر چراغ برق خیره موندم. تموم اون انرژی و توان به یکباره ته کشید و همه

ی تنم یخ بست. ایستادن و مات شدنم محیا رو هم شوکه کرد.

_ چیزی شده پریسا؟!!

وقتی جواب ندادم، مسیر نگاهمو دنبال کرد و اخماش ناگهانی تو هم رفت.

_ این اینجا چی کار می کنه؟

دست محیا رو وحشت زده گرفتم.

_ من نمی خوام...

جلوم سنگر گرفت.

_ نترس، نمیذارم اذیتت کنه.

سایه لحظه به لحظه نزدیک تر شد و من بیش از پیش تو خودم مچاله شدم.

_ پریسا؟!!

صدای ملتمس و نا مطمئنش دلمو نلرزوند.

محیا جلوش ایستاد.

_ چی کارش داری؟

_ باید باهات حرف بزنم.

_ اون حرفی باهات نداره.

بی اعتنا به محیا، سعی کرد بهم نزدیک شه.

_ پریسا تورو خدا به حرفا گوش بده.

با لبی لرزون و بغض تو صدام زمزمه کردم.

_ از اینجا برو.

_ من نمی خواستم اینجوری بشه. حرفایی که اون روز زدم همش دروغ بود. به خدا دوستت

دارم نمی خوام از دستت بدم.

دستم بی اختیار به بازوی محیا چنگ انداخت.

_ من حالم اصلا خوب نیست. نمی خوام چیزی بشنوم.

_ باور کن جبران می کنم. اصلا همه چیز اونجوری می شه که تو می خواهی. فقط بذار این

عذاب تموم شه.

کلافه و پریشون به نظر می رسید. موهاش مثل همیشه مرتب نبود و ته ریش روی

صورتش اونو شبیه آدمای عزادار و همه چیز باخته نشون می داد.

محیا منو عقب کشید و باخشم بهش توپید.

_ مگه نمی بینی حال و روزشو؟ دیگه چی از جونش می خواهی؟ کم زندگیشو بهم ریختی و

بلا به سرش آوردی؟

روزبه با چشمایی سرخ و غمزده نگام کرد.

_ زندگی خودمم کم از جهنم نیست... پریسا عزیزم تو منو تو این آتیش انداختی. دلت می یاد سوختنمو ببینی و کاری نکنی؟

اشک چشمامو تار کرد.

_ این آتیشی بود که خودت به پا کردی. من که داشتم زندگیمو می کردم و به همین سرنوشت نکبتی راضی بودم. من که دروغ نگفتم، بازیت ندادم. تو منو وسط این بازی کشوندی روزبه.

آب دهانمو به سختی قورت دادم و سعی کردم نفس بکشم.

_ برو از اینجا. دیگه همه چیز تموم شده.

_ من نمیذارم تموم شه، از همه ی زندگیمم که بگذرم از تو نمیگذرم.

میون حق و گریه، نالیدم.

_ بس کن، تورو خدا واسه یه بارم شده فقط به خودت فکر نکن. اگه واقعا میگی دوستم داری برای چیزی که می خوام احترام قائل شو. از زندگی من برو بیرون.

چشمای اونم خیس شد.

_ از دستم ناراحتی آره؟ می دونم خیلی بد باهات تا کردم. نباید اون روز، اون حرفارو می زدم. اصلا می یام جلوی تک تک اون آدم ازت معذرت می خوام و حرفامو پس می گیرم، تو فقط نگو برم.

_ سام مریضه، اگه طوریش بشه می تونی خودت و ببخشی؟ هانیه دوباره برگشته تو زندگیتم همونجوری که همیشه می خواستی. دلت می یاد کنارش بذاری؟ نه، همون بهتر که بری. من دیگه نمی خوام اسمی ازت تو زندگیم باشه.

_ پریسا؟!!

با نیروی دوباره ی که به پاهام برگشته بود و کمک محیا از کنارش گذشتم و تموم التماس ها و خواهش هاشو نادیده گرفتم. نمی دونم کجا و کی دست از سرمون برداشت و ناامید از

تصمیم من تنهامون گذاشت. به خونه که رسیدم همه ی توأم تحلیل رفت و زانو هام از شدت ضعف تا خورد.

بد شدن دوباره ی حالم، هومن رو به شک انداخت و وقتی از زیر زبون محیا حقیقت ماجرا رو بیرون کشید حسابی از دستمون عصبانی شد و دیگه اینبار واقعا مارو تو اون چهار دیواری زندونی کرد. گوشه ی همراهم تا بهتر شدن حالم توقیف شد.

این همه محدود شدن حس خوبی نداشت اما وقتی مطمئن بودم هدفی که پشت تموم این سخت گیری های هومن هست فقط بهتر شدن وضع جسمی و روحی منه، ناخودآگاه به روزهای پیش رو خوشبین و دلگرم می شدم.

داشتیم دور هم سه نفری شام می خوردیم که گوشیم زنگ خورد. دست از خوردن کشیدم و منتظر واکنش هومن شدم. با اکراه از جاش بلند شد و گوشه ی روی پیشخوان آشپزخونه بود، برداشت. نگاه کوتاهی به صفحه ی روشنش انداخت و اخم کرد.

_ شماره اش ناشناسه.

محیا با کنجکاوی گفت:

_ خب ببین کیه.

می دونستم این از هومن بر نمی یاد. اینکه تا این حد وارد محدوده ی شخصی زندگیم شه.

گوشه ی رو به طرفم گرفت و خیلی کوتاه گفت:

_ اگه اون بود قطع کن باشه؟

این اعتمادش بهم حس خوبی می داد. با اطمینان سرتکان دادم و گوشه ی رو ازش گرفتم. صدای نازک و نا آشنای زنی به گوشم خورد.

_ پریسا خانوم؟!

با تردید جواب دادم.

_ بله بفرمایین؟!

_ من هانیه ام زن روزبه، به جا آوردی؟

چیزی نگفتم و سکوت برقرار شده رو اون شکست.

_ مگه می شه واسه خراب کردن زندگیم نقشه بکشی و منو به جا نیاری؟ آدمایی مث تو

خیلی خوب بلدن چطور از آب گل آلود ماهی بگیرن.

هومن که تموم حواسش به تغییر ناگهانی حالات چهره ام بود با اخم پرسید.

_ کیه پرپسا؟!

بی صدا لب زدم.

_ اون نیست.

_ فکر کردی به همین راحتی زندگیم از هم می پاشه و می تونی منو کنار بزنی؟

_ من دیگه به زندگی شما کاری ندارم.

_ هه، وجب زدن روده ی یکی مث تو واسه من کار سختی نیست. خوب می دونم چی تو

سرت میگذره. اما کور خوندی اگه فکر می کنی بذارم زندگیمو خراب کنی.

عصبی تو جام نیم خیز شدم و فریاد زدم.

_ کدوم زندگی؟! همونی که دوساله به امون خدا رهانش کردی و رفتی؟ حالا اومدی که چی؟

درستش کنی و نذاری یکی مث من ازت بقاپه؟ پس بهت پیشنهاد می دم دو دستی بهش

بچسبی خانوم که لیاقت تو شوهرت همین زندگیه. فقط حیف اون بچه که سرنوشتش تو

این شرایط زیر دست و پای حماقتای شماست.

_ می خوای با این حرفا به چی برسی؟ دلت به حال زندگی پسرم سوخته؟ تو اگه بخوای هم

نمی تونی روزبه رو از ما بگیری. اون پسرشو دوست داره، هیچ وقت تورو به اون ترجیح

نمی ده.

پوزخند تلخی رو لبم نشست.

_ خوشحال می شم اگه اینو به چشم ببینم.

نیش ناخواسته ی تو حرفام بغض پنهن تو صداشو شکست و هق هقش قلبمو فشرد.
 _ لعنتی چرا آتیش به زندگی مون انداختی؟ ماکه کاری به کارت نداشتیم، چی از جونمون می خواستی؟ داشتیم هرکدوممون راحت و بی دغدغه زندگیمونو می کردیم، چرا مارو به اینجا رسوندی؟ ما که با این جدایی کنار اومده بودیم، می خواستیم هرکدوم راه خودمونو بریم، اومدی چی رو به رخمون بکشی؟... تقصیر توئه که پسریم به این حال و روز افتاده و روزبه اینطوری زیر و رو شده، تقصیر توئه که این روزا آب خوش از گلگون پایین نمی ره و همه چیز بهم ریخته...

_ بهم دروغ گفت، از موقعیتم سوء استفاده کرد. باعث شد عزیزترین کسی که تو این دنیا داشتم از غصه دق کنه، گذاشت باور کنم هیچی نیستم جز یه سایه که کسی نمی خوادش. می تونستم چشم رو همه چی ببندم و ببخشم؟ می تونستم؟
 اینبار اون بود که سکوت کرد.

_ من بخشیدن بلد نیستم خانوم، نمی تونم راحت بگذرم اما به خاطر سام ازش گذشتم. شمام بهتره دست از سرم بردارین من دیگه تو زندگی شوهرتون نیستم. بهتره واسه این اوضاع دنبال یه مقصر دیگه بگردین یا چه می دونم بخاطر پسرتونم شده سعی کنین درستش کنین.

گوش دادن به گریه های سوزناکش خارج از تحملم بود.

_ من نمی خوام سام رو از دست بدم، نمی خوام این زندگی بی سرو ته خراب شه. روزبه دیگه اون روزبه ی همیشگی نیست اما بخاطر سام می خوام با همین شرایطم کنارمون باشه. تنهایی کاری از دستم ساخته نیست، اون باید باشه.
 سعی کردم دلداریش بدم.

_ فکر خوبیه.

_ نذار دیگه به سمتت برگرده.

نگامو به چشمای منتظر هومن دوختم.

_ بر نمی گرده.

_ خودتم..._

انگار از گفتن چیزی که تو ذهنش میگذشت، معذب بود.

_ دارم از اینجا می رم... شاید واسه همیشه.

دستم دراز شد تا تکیه گاه صندلی رو بگیرم و همزمان هومن با دیدن حال خرابم گوشی رو از دستم گرفت و من آخرین حرفای اون زن رو نشنیدم.

آخرین سری لباسام تو ساکِ روی تخت چیدم و نگاهی به دور تا دور اتاق انداختم. دلم برای اینجا تنگ می شد. با اینکه روزای خوبی رو پشت سر گذاشته بودم اما بودن کنار هومن با همه ی تلخی ها و تندروی هاش، تجربه ی شیرینی بود.

دوضربه ی پیایی که به در اتاق خورد و مکثی که تو باز شدنش بود مطمئنم کرد کسی جز خودش پشت در نیست. با لبخند به طرفش برگشتم.

_ بیا تو.

_ آماده شدی؟

نگاه دوباره ای به دور و برم انداختم.

_ دیگه چیزی نمونده.

خیلی سرد و غیر قابل نفوذ جواب داد.

_ خوبه.

و برگشت تا ازاتاق بیرون بره اما قبل رفتن تو چارچوبش مکث کرد. انگار می خواست چیزی بگه که تو گفتنش تردید داشت.

_ هومن؟!_

نرمش عاشقانه ای که تو صدام بود باعث شد برگرده و فقط نگام کنه.

_ باید با هم حرف بزنیم.

_ در مورد چی؟

کلافه دست تکان دادم.

_ می شه اون درو ببندی و بیای اینجا بشینی؟

با کمی مکث درو بست و کنار ساک لباسام گوشه ی تخت درست جایی که اشاره کرده بودم، نشست و منتظر نگام کرد.

سرمو پایین انداختم و به انگشت های کشیده و باریک دستام زل زدم.

- من این چندوقته کارهای احمقانه ی زیادی انجام دادم، خیلی کله شقی کردم و اشتباهاتم کم نبوده اما خودت که می بینی بخاطرش بدجوری ضربه خوردم. نمی گم حالا دیگه بابتشون بی حساب شدم ولی فکر نمی کنی این تنبیه دیگه کافی باشه؟
صدام لرزید.

_ من همه ی اون عذاب رو تا هرجایی که باشه تحمل می کنم اما طاقت ندارم ببینم تو نمی خوای تو چشمام نگاه کنی. هومن منو ببین! قبلاً خیلی راحت تر می بخشیدی.
دست راستش روی پاهاش مشت شد و سعی کرد نگاهشو بدزده.

_ اگه قراره راحت از اشتباهت بگذرم اونوقت باید مٹ تموم این سالها علاقه ای که بهت دارم و ندید بگیرم و به خاطر اون حس حمایت لعنتی که همیشه باهاش خودمو گول زدم، تورو ببخشم. اما نمی شه، من دیگه نمی تونم این علاقه رو ندید بگیرم.

همه ی وجودم با حرفاش متلاطم شد. بی اراده جلوی پاش رو زمین نشستم و سرمو بالا گرفتم تا بتونم باهاش چشم تو چشم بشم.

- اما من طاقت این قهر و دلخوری رو ندارم. حالمو بفهم هومن، بهت نیاز دارم.

دست چپش به سمت صورتم اومد اما تو فاصله ی میلی متری از گونه های ملتهبم تو هوا معلق موند. چیزی تو چشماش بود که بند بند وجودمو درگیر خودش می کرد.

_ یادته گفتمی دلت نمی خواد تورو اون دختر کوچولوی ده ساله ببینم؟...بزرگ شو پریسا، منم بهت نیاز دارم.

دوتا قطره ی اشک به فاصله ی کمی از هم روی صورتتم چکید.

_ من هیچ وقت بچگی نکردم، واسه همین برام سخته بزرگ شدن... خیلی سخته.

حس کردم با این حرف دیگه اون تردید رو تو نگاش نمی بینم.

_ بذار مادرت بیاد و باهات حرف بزنه. اون امروز هم مَث تموم این چند وقت اخیر باهام تماس گرفت و خواست راضیت کنم که باهات حرف بزنه. نمیگم بهش حق بده یا نشنیده حرفاشو قبول کن نه اما به حرمت اینکه اون زن فقط تورو به دنیا آورده، به حرفاش گوش کن. اگه می خوای این به قول تو تنبیه و قهر و دلخوری تموم شه خودت یه کاری کن.

_ داری برام شرط می زاری؟

اون فاصله ی میلیمتری طی شد و دست گرمش رو پوست داغ صورتتم نشست.

_ فقط می خوام حالت خوب شه.

_ گوش دادن به حرفاش که مجبورم نمی کنه ببخشمش؟!

صورتشو بهم نزدیک کرد و نگاهش رو صاف تو چشمام دوخت.

_ به من نگاه کن پریسا! هیچ اجباری در کار نیست. اگه همین الانم نخوای که اونو ببینی کسی جلوتو نمی گیره اما بهتر نیست قبل از اینکه دیر شه یه فرصت کوچیک به هردوتون بدی؟ باور کن کسی ازت نمی خواد اونو ببخشی حتی خودش.

با اکره سرتکان دادم و اون آروم زمزمه کرد.

_ بگم بیاد؟

_ بگو همین امروز بیاد. می خوام این کابوس لعنتی تموم شه.

لبخند محو و رضایت بخشی رو لباس جاجوش کرد. اون از تصمیمی که گرفته بودم خوشحال بود.

داشتیم با محیا کم کم برای رفتن آماده می شدیم که زنگ در رو زدن. احتمال اینکه چه کسی باشه کار چندان سختی نبود. سودی از قبل با هومن تماس گرفته و گفته بود چه ساعتی اونجاست تا بتونه باهام حرف بزنه.

_ فکر کنم خودش باشه.

اینو محیا گفت و من دستپاچه از جام بلند شدم. هومن با خونسردی درو باز کرد و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

_ حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشیدم تا به این اضطراب و هیجان درونی غلبه کنم. آخه کم حرفی نبود بعد هفده سال این من بودم که می خواستم سودی بیاد و حرفاشو بزنه.

_ فقط ده دقیقه، باشه؟!

نیمچه لبخندی تحویلیم داد.

_ حالا بذار بیاد تو بعد چونه بزن.

_ تو قول دادی.

قبل از اینکه بتونه جوابی بده، سودی تو چارچوب در ظاهر شد و هومن به استقبالش رفت. نمی دونستم حالا که این دیدار نه اتفاقی و نه از سر اجبار بود باید چطور باهاش روبرو شم.

اما پنج دقیقه بعد وقتی تو اتاق هومن هردومون سربه زیر و به فاصله ای کم روی تخت نشسته و به دستای تو هم گره خوردمون خیره بودیم، دیدم این روبرو شدن اونقدرام که خیال می کردم سخت و دور از ذهن نبود.

دروغ چرا، من این زن رو با وجود سالها فاصله ای که بینمون بود تو تموم این مدت کنار خودم داشتم. اون هیچ وقت از من و گذشته ام جدا نشده بود. باید اعتراف کنم با چهره ای که بر اثر گذر زمان به اون شبیه و شبیه تر می شد، در من هر روز زنی به اسم سودی با همون خصوصیات اخلاقی و رفتاری شکل می گرفت و زندگی می کرد.

_ نیومدم با حرفام خودمو تبرعه کنم من فقط می خوام بعد اینهمه سال که با عروسکت حرف زدم واسه یه بارم که شده به خودت همه چیزو بگم.

نگاه گذرایی به گلابتون که روی تخت و مابین ما قرار داشت انداختم و چیزی نگفتم. اگه قرار به گله و شکایت و متهم کردن بود، من حرفای زیادی برای زدن داشتم اما امروز فقط می خواستم که بشنوم.

_ نیومدم ازت عذر بخوام یا بگم بیا گذشته رو فراموش کن و منو ببخش. یه چیزایی وقتی بودنشون از همون اول اشتباهه دیگه نمی شه ازشون انتظار درست شدن داشت. من تو زندگی تو و پدرت و پرنیا یه اشتباه بودم. حتی اگه خودمم می خواستم نمی تونستم مادر خوبی بشم، چون خوب بودن رو به چشم خودم ندیده بودم. منم مٹ تو بچگی خوبی نداشتم پریسا. پدرم این عید به اون عید چی می شد دست نوازشی به سرم می کشید و اجازه می داد صورتشو ببوسم. تو خونه ی ما حرف اول و آخر رو زورگویی بی حد و حساب اون می زد. نه من، نه مادرم نه هیچ زن دیگه ای تو اون خانواده هیچ وقت آدم حساب نشدیم. اینارو خودت بهتر از من می دونی و گفتنش دردی رو دوا نمی کنه اما می خوام بدونی اگه من اون مادری نبودم که باید باشم، تنها مقصر این بدبختی و اشتباه نیستم. بذار رک بگم من هیچ وقت مهر و محبت ندیدم که بتونم درحق بچم محبت کنم. بعدشم که اینقدر روزگار برام سخت گرفت که خودمم خواستم، نشد. تا عزیز جون مادر امیر بود یه چیزایی رو نشونم داد و کمکم کرد یاد بگیرم اما وقتی رفت و پرنیا به دنیا اومد و ماموریت های امیر زیاد شد همون چیزای مختصرم فراموش کردم. افسرده که شدم، اوضاع بدترم شد.

آه عمیق و پر دردی کشید.

_ امیر و پرنیا هم که رفتن... بخت که سیاه و نحس باشه به عزیزترین کس زندگی آدمم رحم نمی کنه. واسه همینه که میگم بودنم تو زندگی شما یه اشتباه بود. می دونی تا حالا چندبار آرزو کردم ای کاش من به جای اون دوتا تو تصادف می مردم؟
نگاه کوتاهی به چهره ی شکسته و غمگینش انداختم و با خودم فکر کردم درست مثل من که سالهای ساله این آرزوی ناکام رو به دوش می کشم.

_ زندگی که از هم پاشیده شد اون خونه و خاطراتش شد بلای جون من. آقام مجبورم کرد پسش بدم و برگردم به خونه ی پدری. ازم خواست تورو به پدربزرگت بدم و خیال خودمو راحت کنم. چون دختری و نگهداری ازت مسئولیت داره.

پوزخند تلخی زد.

_ داشت با تو رفتاری رو می کرد که یه عمر با من کرده بود. اینکه هرطور شده یه جوری از سر خودش بازت کنه. این یه بار رو نداشتم حرف، حرف اون باشه. گفتم دخترم باید با خودم بمونه، گفت پس باید شوهر کنی اونم با کسی که من می گم. گفتم چند ماهی از مرگ امیر نگذشته من هنوز عزادارشم، گفت خاک مرده سرده دیر یا زود فراموش می کنی. دستشو با تردید جلو آورد و روی دستم گذاشت. چیزی تو دلم زیر و رو شد.

_ نشد فراموش کنم پریسا. خاطره ی تموم اون نه سال زندگی با امیر تو ازدواج دومم با اون از خدا بی خبر، فقط شکنجه ام داد. منی که تو ناز و نوازش امیر همیشه غرق بودم حالا باید هر روز به خاطر شک بیمارگونه و بی سرو ته ایرج روانی کتک می خوردم. نمی خوام بگم بخاطر این نتونستم باهاش زندگی کنم، به خدا اون کتک ها دربرابر خیلی چیزها که تو هیچ وقت ندیدی درد نبود.

می دونی تو خواب چند بار چاقو گذاشت زیر گلوم و تهدیدم کرد اگه دست از پا خطا کنم جونمو می گیره؟ فکر می کنی به خاطر جون خودم ازش می ترسیدم؟ واسه من همه چیز با مرگ امیر و پرنیا تموم شده بود. ترسی هم اگه داشتم به خاطر بلایی بود که نمی خواستم بعد من ناغافل به سرت بیاره. اونقدر شب و روز به خاطرش فکر و خیال می کردم که گاهی حس می کردم عقلمو از دست دادم و دیوونه شدم.

با دستایی لرزون سعی کرد صورت خیسشو پاک کنه.

_ من خیلی جاها درحقت کوتاهی کردم، خیلی جاها چشمامو بستم که عذابت رو نبینم اما باور کن چاره ی دیگه ای نداشتم. خونوادم، کارتازه پا گرفته ام و تهدید ایرج دست و بالمو بسته بود. محبت نداشتم اما مادر که بودم. مگه می شد زجر کشیدن رو ببینم و درد نکشم؟... وقتی اونطور ناغافل فرار کردی و رفتی پیش پدربزرگت ناراحت شدم اما ته دلم از تصمیمت خوشحال بودم. من این شجاعت رو نداشتم که تورو از خودم جدا کنم اما تو با

این کارت بهم ثابت کردی لایق داشتنت نیستم. گفتم بذار بره شاید اینجوری یکی مون از این زندگی نکبتی نجات پیدا کنه. من تنهایی زنده به گور می شدم بهتر از این بود که هر روز جلو چشمم زجر کشیدنت رو می دیدم.

دست دراز کردم تا گلابتون رو از روی تخت بردارم. هنوز هم نسبت به سودی و حس مادرانه اش به پریسا ی اون روزا، من برای این عروسک مادر بهتری بودم.

_ امینه که از برادرم طلاق گرفت، ارتباطشو باهام حفظ کرد. اون باعث شد که منم تصمیمم برای طلاق جدی تر شه اما چه فایده که باوجود آقام و داداشام و ایرج عوضی این کار محال بود. تا خبر این تصمیم به گوششون خورد همه شون برام از رو شمشیر کشیدن. ایرج که کارهایش گفتن نداره فقط همین رو می گم که اونقدر بلا به سرم آورد که از زندگی سیر شدم. اما وقتی با خوردن یه مشت قرص خواستم همه چیزو تموم کنم و راحت شم دیدم واسه مردنم لیاقت ندارم. تو بیمارستان آقام بعد به هوش اومدم یه سیلی گذاشت دم گوشم و گفت دفعه ی بعد که خواستی خودتو بکشی یه کاری کن حتما با کفن از اون خونه بیرون بیای. ایرجم به تحریک اونا کارمو تو اون مزون تعطیل کرد و منو تو خونش زندانی کرد... تو اون مدت... فقط... دلم به این خوش بود که... تو لااقل... از این جهنم دوری، هیچ وقت... حتی... به اصرار و تهدید ایرج... نخواستم... پیام سراغت.

حس کردم یه لحظه نفس کم آورده. ناخودآگاه از جام بلند شدم و برای آوردن یه لیوان آب از اتاق بیرون دویدم.

محیا با دیدنم وحشت زده پرسید.

_ چیزی شده؟!

_ یه لیوان آب بهم بده.

بلافاصله بهم داد و من به اتاق برگشتم. لیوان رو که به لبش نزدیک کردم واسه چند ثانیه ای توچشمم خیره موند اما من نگامو ازش دزدیدم.

حالش که کمی بهتر شد خودش شروع به حرف زدن کرد.

_ ایرج تودانشگاه با یه عده به خصوصی درگیر شد و اونا مجبورش کردن استعفا بده. خونه نشینی حالشو بد کرد، اونقدر بد که بستریش کردن. اون دیگه هیچ وقت فرصت پیدا نکرد

به زندگی عادی برگرده و من بتونم اسمشو از تو شناسنامه ام خط بزنم. بستری شدنش حتی به دوماه نکشید، بهم گفتن تو خواب سخته کرده.

من همون سالها هم از شنیدن خبر مرگش متاثر نشدم چه برسه الان که می دیدم گذشته ام رو روانِ مریض و ناسالم اون مرد به گند کشیده بود.

_ وقتی مُرد من تازه تونستم یه نفس راحت بکشم اماچه فایده که وقتی به سمتت برگشتم، تو دیگه منو نخواستی. دیدم بودنم تو زندگیِت بدتر از نبودنمه با خودم گفتم من که در حقت اینهمه مدت مادری نکردم، اینم روش شاید یه سالی بگذره نظرت عوض شه. اما به خدا هر بار که اومدم از پدر بزرگت خواستم تورو ببینم، اون بنده خدا همه ی تلاشش رو کرد تورو راضی کنه و تو نشدی. دیگه وقتی از آب و گل در اومدی و واسه ی خودت خانومی شدی اصرارم بی فایده شد. من نمی تونستم دیگه تورو پیش خودم برگردونم. تو تموم این سالها با وجود امینه و دختر هاش، شاگردهام و دوستان و مشتری هام و همه ی آدمایی که دورا دور یا از نزدیک می شناختم باز تنها بودم. می دونی چرا؟ چون تو همین شهر، زیر همین آسمون، بین همین آدمای دختری داشتی که برات هیچ وقت یه مادر واقعی نبودم. حس کردم اون بغض قدیمی و آشنای سالهای دورم دوباره گلوگیر شده... من باید حرف می زدم.

_ وقتی از اون خونه فرار کردم، فقط یه چیزی از خدا می خواستم اینکه لااقل یه نفر تو این دنیا پیدا شه که منو بخواد چون تو که مثلاً مادرم بودی و از همه بهم نزدیک تر، منو نخواستی. من همه ی اون شکنجه ها و کتک های ایرج رو از چشم تو دیدم، واسه همین که نمی تونم ببخشم. اما با همه ی این حرفا وقتی ناامید از برگشتنت بودم و تو برگشتی، وقتی دل شکسته از این همه عذاب نخواستی بینم و تو اصراری به دیدنم نکردی... همیشه منتظر بودم بازم بیای سراغم و من بگم نه اماتو پا پس نکشی. شده بزنی توی گوشم و به زور منو با خودت ببری، که مَث هر مادری بخوای بچه ات با خودت زندگی کنه... من با خیلی حسرت ها بزرگ شدم، خیلی چیزها که به چشم دور و بری هام یه مسئله ی عادی بود واسه من عقده شده.

به تلخی خندیدم.

_ اینو به هیچ کس نگفتم. من همیشه از روز مادر متنفر بودم چون می دونستم کسی رو به این اسم ندارم که بخوام بخاطر تموم محبت هاش ممنونش باشم... بزرگ شدم، بالغ شدم اما مادری بالای سرم نبود که حمایت کنه، راه رو نشونم بده و نگفته بفهمه دردم چیه. خودم خوردم زمین و بلند شدم، اینه که نمی تونم دیگه قبولت کنم و بهت حسی داشته باشم.

ازجام بلند شدم و نگامو ازش با بی تفاوتی گرفتم.

_ فکر کنم همه ی حرفاتو شنیدم. حالا دیگه بهتره بری.

زن شانه خمیده و فرتوتی که به طرفم دست دراز کرد بدون شک سودی نبود. اون همیشه تو ذهن من عاصی و نفوذ ناپذیر و محکم بود. نه این زن افسرده و بیمار که انگار با همه ی وجودش التماس می کرد پریسای ده ساله شو بهش برگردونم.

_ من قلبم مریضه. نمی دونم دیگه چقدر فرصت برای زندگی کردن دارم تا بتونم درحقت گذشته رو جبران کنم. هرچند احمقانه است اگه فکر کنم میشه جبراناش کرد اما... حالا که نمی خوام دخترم باشی لاقل وارثم باش.

سرشو بلند کرد و نگاه دردآوری بهم انداخت. فقط خدا می دونست گفتن این حرف چقدر براش تلخ و عذاب آور بوده.

_ می خوام وارث یه عمر تلاش و زحمتی باشی که به خاطر دوباره با هم بودنمون براش از جونم مایه گذاشتم. امینه بابت آینده ی دخترهاش تو این چندوقت اخیر همه ی تلاششو کرده که منو از تو دور نگهداره اما منم مث اون یه مادرم. دوست دارم همه ی زندگیم مال دخترم باشه حتی اگه اون نتونه منو هیچ وقت ببخشه.

تا ده دقیقه بعد رفتنش من هنوزم همون جا توی اتاق روی تختم نشسته بودم و به گذشته و حرفاش فکر میکردم. به دلایلی که آورده بود و بابتش انتظار نداشت ببخشمش، به اینکه بازهم اصرار نکرد که برگردم.

ومن ته دلم خدا خدا می کردم لاقل دلیلی بیاره که بتونم از خطا و کوتاهی هفده ساله اش بگذرم. اون مثل همیشه نا امیدم کرد تا من حتی لحظه ای به این فکر نکنم که می تونم باهاش یه شروع دوباره داشته باشم.

گلابتون هنوز کنارم نشسته بود و نگاهش به نقطه ای نا معلوم، مات بود. دست دراز کردم و برش داشتم. چشم به سر بی موش دوختم و بغض کردم. خدایا! پس کی این خاطرات زجر آور دست از سرم بر می داشتن؟ چرا نمی تونستم اونارو مثل زمانی که بابابزرگ کنارم بود، پس بزنم و فقط به امروزم فکر کنم؟

رو تخت دراز کشیدم و اون سر بی مو رو به لب هام نزدیک کردم و بوسه ای طولانی و عمیق بهش زدم. دلم برای دختر کوچولوم تنگ شده بود. من چطور تونسته بودم این همه سال اونو از خودم دور کنم و حتی یه لحظه دلم هوای دوباره دیدنش رو نکنه؟

نیشخند تلخی رو لبم نشست و اونو بیشتر به خودم فشردم. جواب این سوال روشن تر از همیشه جلو چشم بود. مگه نه اینکه تو تموم این سال ها یه سودی هم تو وجود من در حال شکل گیری بود. پس چه انتظاری می شد از اون زن عبوس و تلخ که با روح و روانم عجین شده بود، داشت؟ اون تو تصورات من دلش نمی خواست دخترکش رو ببینه.

قطره ای اشک بی اجازه انحنای گونه و پوست روشن صورتمو کاوید و زیر چونه و تو قوس گردنم ناپدید شد. ضربه ی کوتاهی به در خورد و صدای هومن تو اتاق پیچید.

_ می تونم پیام تو؟

سعی کردم تو جام نیم خیز شم که اون با اشاره ی دست مانع شد.

_ راحت باش.

کنارم روی تخت نشست و به گلابتون زل زد. به سختی از جام بلند شدم، از بودن تو این وضعیت کنار هومن، معذب بودم.

_ رفت؟!

نگاهشو از اون عروسک گرفت و به من دوخت و با مکث جواب داد.

_ همش نگران بودم نتونی خشم تو کنترل کنی و اون با ناراحتی از این خونه بره.

سعی کردم بغضمو پس بزنم.

_ خیلی جلوی خودمو گرفتم که چیزی نگم. همش از خودم می پرسیدم یعنی این زن مادرته؟ آخه یه مادر می تونه اینقدر راحت از سالها دوری از پاره ی تنش بگذره و بگه برای اون بچه این بهتر بوده؟ می تونه بگه حالا که دخترم نمی شی بیا وارثم باش؟ اون هیچ وقت واسه داشتنم تلاشی نکرد. من اگه جاش بودم... اگه جاش بودم به هر قیمتی، به هر جون کندنمی دخترمو کنار خودم نگه می داشتم. اون نباید حتی یه لحظه ازم دور می شد. هومن با لبخند دستی به سر بی موی گلابتون کشید.

_ تو مادر خوبی می شی.

_ نه نمی شم، چون این محبت رو هرگز ندیدم که به بچم بدم.

_ تو هم که حرفای مادرتو می زنی.

_ گاهی فکر میکنم خیلی شبیهشم.

به طرفم برگشت و با محبت نگام کرد. این اولین باری بود که بعد این چندروز تلخی و کدورت اونو اینطور مهربون می دیدم.

_ تو یه مادر قوی و با اراده می شی این چیزی نیست که بخوای یاد بگیری، تو وجودت هست اما سودی اینطور نبوده. اون زن همیشه ضعیف و ترحم برانگیز بوده و متاسفانه هیچ وقت فرصت نداشته این نقص رو جبران کنه.

لب برچیدم و با چشمایی که تار شده بود دستی به چهره ی بر اثر زمان کدر شده ی عروسکم کشیدم. چشمای آبی خوش رنگش حالا طوسی دیده می شد و لباس های تنش بوی کهنگی می داد.

_ موهاشو خودم کندم. آخه مگه می شد گلابتون، مادرش کچل باشه و اون موهای طلایی و پرپشت داشته باشه؟

هومن متاثر از چیزی که گفتم و یاد آوری خاطره ای تلخ، غمگین و ناراحت نگام کرد.

_ پریسا؟!

با پشت دست اشکامو پس زدم و نفس دوباره ای گرفتم.

_ سودی همیشه خودش موهامو شونه می زد. از وقتی یادمه نمیذاشت حتی یه سانت ازش کوتاه شه. موهامو از خودم بیشتر دوست داشت. ایرج حساسیت سودی رو می دونست، اون می دید من هم مث اون زن چقدر به این موها دلبسته ام اما... حیف که داشتنشون به ترس از اون نامرد نچربید.

تو خودم مچاله شدم و هق هقم بلند شد. هومن واسه لحظه ای دست بلند کرد اما برای بغل کردنم تردید داشت. انگار اعترافش به احساسی که داره باعث افتادن این فاصله شده بود.

من اما به اون دستها و حس حمایتشون تو این حال نیاز داشتم. پس بی تعارف سرخم کردم و خودمو به اون آغوش مهربون سپردم. دستاش که دورم حلقه شد، نفس بند اومده تو سینه ام برگشت.

برام مهم نبود نسبتم با این مرد دقیقا چیه یا هرکسی که مارو تو این وضعیت می بینه چه فکری درموردمون می کنه. من سالها می شد از این آغوش و حمایت هاش محروم نبودم، بهش عادت که نه اعتیاد پیدا کرده بودم.

اصلا همه ی این توجیه و تفسیرها به کنار، حالا که اون خودشم مدعی بود علاقه ای این وسط هست، اون جنبه ی خودخواه درونم می تونست از این دستهای حامی صرف نظر کنه؟

سر بی موی گلابتون هنوز تو دستام بود و اون خاطره ی بد جلوی چشمام. بایدمی گفتم و خودمو از بند گذشته خلاص می کردم.

_ ایرج که حالش بد می شد، من ازش مث سگ می ترسیدم. وقتی اسممو صدا می زد هزار بار می مردم و زنده می شدم. خودم بارها دیده بودم که وقت و بی وقت باخودش حرف می زنه و مدام زیر لب این و اون رو تهدید می کنه. همش فکر می کرد یه عده باهاش دشمنی دارن و می خوان هرطور شده بلایی به سرش بیارن. می گفت سودی هم با اوناست اما نمیذارم که باهاشون بمونه... وقتی اونطور چپ چپ به یه نقطه زل می زد و تند تند نفس می کشید قلبم از جا کنده می شد. می دونستم بعدش باید منتظر یه فاجعه باشم... کابوس بدی بود هومن، از دستم کاری ساخته نبود من فقط ده سال داشتم، مگه می تونستم جلوشو بگیرم؟

به پیراهنش چنگ زدم و هق هقمو تو سینه اش خفه کردم.

_ گفت اگه مواهامو کوتاه کنه سودی نمی ره، نه تا موقعی که این موها دوباره بلند شن. دروغ می گفت کثافت، می خواست سودی رو با این کار زجر بده و بترسونه...یه روز که سودی خونه نبود منو به زور نشوند و مواهامو از ته تراشید، موهای خوشگلمو ازم گرفت. وقتی اونجوری مشت مشت می ریختن زمین، من از غصه به خودم می پیچیدم، زار می زدم و اون قهقهه می زد. سودی که منو به اون حال دید، دیوونه شد و ایرج کتکش زد. منم فقط گریه کردم... دیگه نمی تونستم تحمل کنم، نمی تونستم بمونم و منتظر شم که اون مردک یه بلای دیگه سرم بیاره. از اون خونه فرار کردم چون دیگه نمی تونستم بمونم. سودی منو نمی خواست و ایرج از اون خونه برام یه جهنم ساخته بود. من...

نتونستم ادامه بدم، قلبم از یادآوری اون روزها به درد اومده بود. سیل سرریز شده ی احساساتم انگار حالا حالاها فروکش نمی کرد و قرار نمی گرفت. دست هومن لای مواهام رفت و آروم سرمو نوازش کرد.

_ واسه خداحافظی از دایی و شکوفه اومده بودم رشت. باید می رفتم سربازی و زمان اعزامم رسیده بود. وقتی یه بچه ی لاغر و رنگ و رو پریده، باچشمایی از ترس بیرون زده و سرتقریبا بی مو رو نشونم دادن و گفتن دختر امیر خدا بیامرزه، ماتم برد. باورم نمی شد آدمایی پیدا شن که بتونن سر یه دختر بچه همچین بلایی بیارن. داشتم دیوونه می شدم، واقعا اون عوضی از حیوونم پست تر بود... راستش هومن روز خیلی چیزا در موردت برای من عوض شد.

صورتمو از سینه اش جدا کردم و با چشمای پف کرده به نگاه دوست داشتنی و مهربونش خیره شدم و با صدای گرفته ای گفتم:

_ تو از هومن روز دستمو گرفتی و تا الان رهام نکردی.

_ مگه می شد اون دختر کوچولوی شیرین رو که وجودش داغونِ داغون بود رها کنم؟ میتونستم اون چشمارو که از ترس یه جا ثابت نمی شد و تو بهت بود نادیده بگیرم؟ اون روز اومده بودم که خداحافظی کنم اما...

_ یادته از بابابزرگ اجازه گرفتی تا منو با خودت ببری بگردونی؟

_ می خواستم از اون حال و هوا بیرون بیای. همش دوروزی نمی شد که اومده بودی پیش دایی.

لبخند غمگینی رو لبم سبز شد.

_ تو نداشتی بابابزرگ تسلیم اصرار سودی شه. منو با خودت بردی تا وقتی اون زن می یاد نبینمش و دوباره بهم نریزم.

یه حس خواستن عمیق رو توچشماش رصد می کردم.

_ هنوزم اون دختر کوچولویی که با ولع بستنی قیفی شو می خورد جلو چشمامه.

_ منم اون روز رو فراموش نکردم. مٹ شاهزاده خانوما باهام رفتار می کردی، همه چیز به میل و خواسته ی من بود. هرطور شده می خواستی بخندم و واسه یه لحظه شاد باشم. یادته منو بردی سلمونی و از اون آقاهه خواستی موهاتو مدل موهای من بزنه؟ نرم خندید.

_ می خواستم مٹ اون دختر کوچولوی خوشگلی که چشماشم اون لحظه می خندید، خوش تیپ شم.

با محبت زمزمه کردم.

_ موهاتو به خاطر من زدی.

به شوخی شونه بالا انداخت.

_ شاهکار که نکردم، فرداش قرار بود اعزام شم باید از ته می تراشیدم.

_ اما واسه من این کارت ارزش داشت.

_ من همیشه دوستت داشتم پریسا.

سرشو پایین انداخت و نگاشو دزدید.

_ منتها از یه جایی جنس دوست داشتن هام عوض شد که بابتش همیشه خودمو مقصر می دونستم.

_ گاهی به شکوفه حسودیم می شد. من پای ثابت قرار های عاشقانه ای بودم که دروغ چرا، واقعا دلم می خواست من و تو اونو باهم شریک شیم.

لبمو با خجالت گاز گرفتم و سعی کردم نگاهش نکنم.

_ دست خودم نبود، من خیلی زود بزرگ شدم.

_ وقتی شکوفه ازم برید، اون روزا که وسط جهنم این زندگی دست و پا می زدم و امروز با دیروزم و فردام فرقی نداشت، یه دختر کوچولو بود که وقتی تو چشمام خیره می شد نگاهش نه با دلسوزی بود، نه با تنفر. یه غم بود که عجیب اونو با غم خودم یکی می دیدم. نفهمیدم چطور اون فرشته جادوم کرد، تا به خودم اومدم دیدم بدجوری دلبسته اش شدم اما اون دلبستگی و بعد ها عشقش شد عذاب وجدان، شد خفه خون گرفتن، شد درد بی درمون...

رهام کرد و با ناراحتی از جاش بلند شد و به سمت پنجره رفت.

_ هومن؟!!

بالبخت غمگینی به طرفم برگشت و فقط نگام کرد.

_ نمی خوای بهم بگی چرا؟! این سکوت دوازده ساله بابت چیه؟ من لایق شنیدن حرف دلت نبودم؟

با درموندگی و استیصال سرتکان داد.

_ نمی تونستم بگم. نمی خواستم به خاطر حماقت من، آینده ی تو خراب شه. هشت سال ازت بزرگتر بودم و هنوز تو زندگیم به هیچ جا نرسیده بودم. تو درس خون بودی، دلت می خواست بری دانشگاه. اصلا عشق می کردم می دیدم اهل مطالعه ای و دوست داری بیشتر بدونی. نمی شد تو این اوضاع ذهنت رو با حرفام پریشون کنم.

تلخ خندیدم.

_ دیدی که ته اون تلاش ها به هیچ جا نرسید. بابابزرگ یهو زمین گیر شد و من از همه چی ناامید شدم.

- حتی اونموقع هم نتونستم بگم. از نظر من هنوزم لیاقت یکی بهتر از منو داشتی. باورکن سخت ترین تصمیمی که تو زندگیم گرفتم، اصرارت برای داشتن یه کار و معرفی و استخدامت تو کارخونه به دست من بود. بابتش الآنم عذاب وجدان دارم. حق تونبود اسیر همچین زندگی بشی. با خودم می گفتم دیر یا زود یه شخص مناسب سر راهش قرار می گیره و دختر کوچولوم بلاخره عاقبت به خیر می شه.

_ اما اون شخص مناسب هیچ وقت پیداش نشد ومنم بابت مشکلاتم تو اون کارخونه موندگار شدم.

_ دلم به این خوش بود که کنارمی.

به سختی جواب دادم.

_ اما من عذاب می کشیدم، چون خیلی های دیگه هم کنارت بودن.

_ هرکسی اومد از همون اولش گفتم که این رابطه همیشگی نیست. فقط می خواستم ذهنمو با این چیزا درگیر کنم تا نشه زندگیتو بهم بریزم.

_ فکر می کردم قراره بلاخره با نگار به یه جایی برسی. با اینکه ازت ناامید شده بودم اما ترس برم داشته بود.

کلافه دستی به موهاش کشید.

_ نمی شد باهاش به جایی برسم، فکر تو دست از سرم بر نمی داشت.

_ چرا حتی شده یه بار نخواستی که خودت و من...

حرفمو نشنیده، قطع کرد.

_ نمی شد، یه حماقتایی تو گذشته کردم که بابتش همیشه خودمو مقصر می دونم.

بابغض زمزمه کردم.

_ تو چی کار کردی که دوازده ساله من دارم به خاطرش تنبیه می شم؟

_ پریسا؟!

_ جان پریسا؟!

حس کردم شونه هاش زیر بار عاطفی جوابم خم شد. لب هاش برای گفتن چیزی تگون خورد اما قبل از اینکه حرفی بزنه، ضربه ای به در خورد و صدای محیا خلوتمون رو بهم زد.

_ بچه ها نمیخواین راه بیفتین؟ داره دیرمون می شه، مامان منتظره.

_ الآن می یایم.

اینو هومن گفت و برگشت تا ساکمو از روی تخت برداره.

- وسایلت همینه؟

با ناامیدی سرتکان دادم و اون تلاش کرد توچشمام خیره نشه.

_ این رفتن چند روزه به فومن برات خوبه. اونجا حال و هوات...

_ تو هم می یای؟!

دستش روی بازوم نشست و نوازشم کرد.

_ نمی تونم دیگه تنهات بذارم.

لبخندی از سر سپاس روی لبم اومد و اون در جوابش لبخند دلگرم کننده و پرشور و شوقی تحویل داد.

_ راستش حالا که فکر می کنم می بینم پرکردن جاهای خالی زندگیت کار کسی نیست جز خودم. این فقط از آقا هومن بر می یاد و بس.

ابرویی بالا انداختم و با اینکه هنوز از حرفاش قانع نشده بودم و اون حماقتی که تو گذشته اش بود و ازش حرف می زد نمی دونستم چیه، اما باهاش همراه شدم.

_ واقعا؟!_

_ تو چیزی رو می خوای که من می تونم بهت بدم.

_ چی مثلا؟!_

چشمات از شادی برق زد.

_ صبر کن خودت می بینی.

بارون ریز و نم نم شروع به باریدن کرده بود که سوار ماشین شدیم. خالد در سمت منو بست و سر خم کرد.

_ مرخصیت طولانی نشه.

محیا با بلبل زبونی جواب داد.

_ زیاد مطمئن نباش. پریسارو شده به زور همونجا موندگارش می کنم.

خالد محجوبانه لبخند زد.

_ فرقی نمی کنه. هرجا که هست فقط حالش خوب باشه... مواظب خودتون باشین.

برای هومن دست تکان داد و تا سرکوچه که تصویر محوش از پشت شیشه ی بخار گرفته و خیس ماشین پنهون شد نگاه محیا به در خونه بود.

نگامو ازش گرفتم و با التماس به هومن که از آینه ی جلو بهم خیره بود، دوختم. دلم نمی خواست حالا که بعد مدتها شخص مناسبی سر راه محیا قرار گرفته به خاطر سخت گیری هومن از ازدواج دلزده شه.

سرتکان دادن آروم و باملاحظه اش خیالمو راحت کرد. می دونستم از اون که این همه سال به خاطر سرکوب احساساتش رنج کشیده بود برنمی یاد درمورد خالد و محیا سخت بگیره.

جاده ی منتهی به فومن با اون چنارهای تنومند و شاخ و برگ گسترده تصویر قشنگی بود که هیچ وقت برام تکراری و کهنه نمی شد. می دونستم تا چند دقیقه ی دیگه به خونه ی عمه

زهرا می رسیم. بهشت کوچیکی که خیلی از رویاهای کودکیم توش شکل گرفت. یه خونه ی بزرگ با حیاط پر از درخت که دور تا دور دیوارهاش با پیچک های همیشه سبز و شاداب پوشیده شده بود و از لابلای اون ها، چند شاخه ی یاس آویزون بودن که تو بهار گل می دادن و عطر دل انگیزش سرتاسر کوچه رو بر می داشت.

یه در بزرگ آبی آسمونی که به حیاط باز می شد و چشم هرکسی قبل از بنای خونه، درخت های بلند تو باغچه هارو می گرفت. بخصوص اون درخت بلوط جنگلی که شاخه های قرص و محکمش و سایه ی خنکش تداعی کننده ی خاطرات بی شماری از کودکیمه.

قرارهای پنهونی هومن و شکوفه، تاب دوست داشتیم که همیشه ی خدا از شاخه هاش آویزون بود و اولین شیطنت های من که با بالا رفتن از شاخه هاش شکل گرفت.

قربون صدقه های عمه و چشمای گریونش توجهمو از حیاط و درختاش گرفت. با آغوش باز مستقیم به طرف من می اومدو خدا می دونست تو اون لحظه دلم براش یه ریزه شده بود.

مثل وقت هایی که احساساتی می شد به گویش محلی گفت:

_ تره بیمیرم زای جان. می دل تنگ آبوسته بو. (بمیرم برات دخترم، دلم برات تنگ شده بود).

صورت گرد و تپلش رو بوسیدم و اون منو محکم به خودش فشرد. بعد با اخم رو به محیا و هومن کردو گفت:

_ می موندین یکم دیرتر بیاین. نمی گین چشمم به این در سفید شد؟

محیا آروم زیر لب گفت:

_ پریسا یکم حالش خوش نبود.

نگاه عمه پراز دلسوزی و درد شد. اشک توچشماش حلقه زد وبا بغض گفت:

_ همه بلاخره رفتنی هستیم بلا می سر. سخته اما باید باهاش کنار اومد.

لبخند تلخی به روش زدم و ته دلم خداروشکر کردم عمه زهرا لااقل از همه چیز خبر نداره و حال بدمو به مرگ بابابزرگ مربوط می دونه.

لعیا خواهر بزرگ هومن و دوتا دختر هاش به استقبال اومدن و بعد سلام و احوالپرسی تعارف کردن بریم تو. شلوغی دور و برم کمی منو از لاکم بیرون کشید اما به محض ورود به خونه به عادت همه ی این چندسال از پله هایی که به اتاق های طبقه ی بالا منتهی می شد، بالا رفتم. از کنار اتاق ها و هال کوچیک و آشپزخونه ی بلا استفاده ی اون طبقه که اونجارو برای خودش یه سوئیت مجزا کرده بود گذشتم و درهای شیشه ای بزرگی که به بهار خواب و منظره ی دل انگیزش می رسید، باز کردم.

همه ی صفای این خونه یه طرف و این بهار خواب بزرگ که شاخه و برگ درخت های تو حیاط روش سایه مینداختن یه طرف. یادش بخیر، شب های زیادی رو کنار عمه و محیا اینجا خوابیده و به آسمون نیلی و پرستاره ی شب زل زده بودم. و چقدر خوب تک تک قصه های شیرین عمه زهرا رو به یاد داشتم. یاد و خاطره ی اون شب ها که به ذهنم خطور می کنه باعث می شه آرزو کنم ای کاش هیچ وقت بزرگ نمی شدم.

_ اینجاچی؟!_

به طرف هومن که ساکمو جلوی در شیشه ای گذاشت، برگشتم.

_ دلم برای این بهار خواب تنگ شده بود.

_ مامان می دونست کجا باید پیدات کنم... سردت نیست؟

دستامو بغل کردم و رومو ازش گرفتم و به حیاط دوختم.

_ هوا خوبه.

بهم نزدیک شد و درست پشت سرم ایستاد و آروم پرسید.

_ خودت چی؟ حال خودتم خوبه؟

دلم می خواست بغلم کنه تا من سرمو با اطمینان رو سینه اش بذارم و اعتراف کنم که بهتر از این نمی شم. خودمم می دونستم احساسم داره ناپرهیزی می کنه و بی قراریم هر لحظه

بیشتر و بیشتر می شه اما از کسی که تو اوج ناامیدی، تنها امید زندگیشو بدست آورده بود کمتر از اینم انتظار نمی رفت.

_ حق با تو بود، بودنم اینجا حالمو بهتر میکنه.

_ پس می شه موندگارت کرد نه؟

با تردید پرسیدم.

_ میخوای واسه همیشه اینجا بمونم؟!

_ اینجا نه... اینجا.

به قلبش اشاره کرد و من نتونستم جلوی سر ریز شدن احساسات جوشیده تو چشمامو بگیرم.

_ داری گریه می کنی؟!

سوالش باعث شد تند تند با پشت دست اشکامو پس بزنم و سعی کنم بخندم.

_ همش به این فکر می کنم که چرا باید به اینجا برسم؟ چرا باید اینهمه اشتباه کنم؟ من که چیز زیادی از زندگی نمی خواستم، همین که حس می کردم واسه یکی بودنم مهمه برام کافی بود.

سرمو بلند کردم و تو چشمات دقیق شدم.

_ تو همیشه بودی اما بودنت اونجوری نبود که دلمو گرم کنه. واسه همین وقتی خودمو بهتر شناختم ازت سرد شدم. منی که یه عمر از این و اون ناامید شده بودم دیگه نمی تونستم به یه علاقه ی طرفه دل ببندم.

هومن دستمو گرفت.

_ این علاقه یه طرفه نبود، هیچ وقت. تو همیشه خانوم کوچولوی عزیز من بودی. ولی من نمی تونستم... یعنی خودخواهی بود اگه بهت جدی فکر می کردم. الآن ده ساله که با این درد دارم کلنجانار می رم. دوسال بعد ازدواج شکوفه و اون بلایی که به سرم اومد، به خودم اومدم و دیدم واقعا چی می خوام اما این خواستن تو اون شرایط اشتباه بود. واسه همین

حرفی نزدم و خودخوری کردم. فکر می کنی واسه من آسون بود بینم همیشه ی خدا کنارمی و این باهم بودن رو دوست داری و من از حسی که دارم چیزی نگم؟ می دونی هر بار که کسی تو زندگیت اومد این من بودم که داغون شدم؟ من تورو یه جورایی بزرگ کردم پریسا! می دونی چقدر سرپوش گذاشتن رو این علاقه سخت بود؟ همش یه سوال فکرمو درگیر خودش می کرد. اینکه بلاخره تو زندگیت چی هستم؟ یه برادر؟ یه دوست؟ دستی به روی پلکای خسته اش کشید و نگاهشو ازم گرفت.

_ همه ی این ده ساله رو باعذاب وجدان زندگی کردم، چون هر بار که بهت... بهت...

صداش لرزید، بغضی که اینهمه باهاش مجادله کرد که نشکنه بلاخره شکست.

_ من همیشه با همه ی وجودم خواستم.

دستمو رها کرد و از بهار خواب بیرون رفت و منو باحس خوبی که تو رگ و پی وجودم جاری بود، تنها گذاشت. حدود ده دقیقه بعد که از پله ها پایین رفتم، اون حتی خونه هم نبود.

عمه زهرا تو آشپزخونه پشت میز کوچیکی نشسته بود و با لعیا که پا به سن گذاشته و اندامش روز به روز به مادرش شبیه تر می شد، حرف می زد.

دختر بزرگش تارا داشت آشپزی می کرد و صدای خنده های دختر کوچیکش تینا و محیا از یکی از اتاق های طبقه ی پایین می اومد.

_ بلاخره اومدی زای جان؟

با لبخند کنارشون نشستم.

_ خیلی خوبه که همه چیز همونطور مونده.

_ خیلی وقت می شه نیومده بودی فومن.

نگامو به رومیزی رشتی دوزی شده دوختم.

_ از وقتی بابابزرگ زمین گیر شد.

لعیا زیر لب گفت:

_ خدا دایی رو رحمت کنه.

_ ممنون.

تارا با هیجان گفت:

_ خاله محیا میگه اومدی که واسه همیشه بمونی. میخوای باهاش مغازه شو شریک شی
آره؟

تو دلم کلی فحش درست و درمون تحویل محیا دادم و سعی کردم لبخند بزنم.

_ من فقط واسه یه مدت کم...

عمه میون کلامم اومد و با اخم گفت:

_ یعنی چی؟ به روح تقی قسم اگه بذارم بری. تو با محیای من چه فرقی داری مگه؟ نوه ی
برادرمی جات رو تخم چشامه.

_ شما لطف دارین اما نه، نمی شه.

_ ما موندگارت می کنیم، حالا می بینی.

به طرف محیا برگشتم که داشت با شیطنت نگام می کرد.

نتونستم جلوی جمع بهش چیزی بگم اما یه نگاه اساسی بهش انداختم، با این منظور که ما
تنها می شیم دیگه. اونم بی خیال رو برگردوند و به سمت تارا رفت.

_ به به گل دختر ببین چه کرده. دیگه باید کم کم به فکر شوهر دادنت باشیم.

لعیا براش پشت چشم نازک کرد.

_ آره دیگه، خاله اش که دست دست کنه این یه الف بچه باید دست به کار شه.

عمه از جاش بلند شد تا واسه همه چایی بریزه.

_ هیجده سالشه مادر، کجاش بچه است؟ من به سن تارا بودم...

لعیا دلخور حرفشو قطع کرد.

_ الآن مشکل ما بچه بودن یا نبودن تاراست؟

محیا از تو سبد میوه ی وسط میز یه سیب برداشت و گاز زد.

_ نه پس مشکل منم؟

_ قربون سنگ پا برم من.

تینا به حرف مادرش خندید و عمه زهرا با ناراحتی سرتکان داد. منم که دنبال فرصتی واسه تلافی بودم با خنده گفتم:

_ محیا خیالش از بابت خودش راحت، شما چرا ناراحتین.

عمه یه استکان چای خوش عطر و تازه چین جلوم گذاشت.

_ مگه می شه نباشیم؟ به این باشه که...

محیا داشت چپ چپ نگام می کرد اما من خودمو زدم به اون راه.

_ نگران نباشین، انشالله قراره به همین زودی شوهرش بدیم و از شرش خلاص شیم.

چشمای لعیا برق زد.

_ مگه خبریه پریسا جون؟

_ پریسا؟!!

اخطار محیا باعث شد ابرویی بالا بندازم و خودمو به اون راه بزنم.

_ والله من چیز زیادی نمی دونم. به گمونم هومن بهتر خبر داشته باشه.

لعیا نیشگونی از بازوی خواهر کوچکترش گرفت و با حرص گفت:

_ تو چرا از وقتی اومدی روزه ی سکوت گرفتی و چیزی نمی گی؟

محیا درحالی که دستشو می مالید و صورتش از درد جمع شده بود، رو به من گفت:

_ نیومده همه چیزو ریختی به هم و اینارو به جون من انداختی. من می گم تو کابوسی، نگو

نه.

صدای یالله گفتن عمو رشید همه مون رو از آشپزخونه بیرون کشید. من اون مرد ریزنقش که هنوز موهای سرش کم و بیش مشکی بود و چروک های قشنگی گوشه ی چشمش داشت رو دوست داشتم.

محیا بادیدن پدرش جلو رفت و بی تعارف و خجالت بغلش کرد و سر و صورتشو بوسید. یه سر و گردن از پدرش بلند تر بود و وقتی اینطور با اشتیاق ازش آویزون می شد، چشمای عمو رشید می خندید. اینو منی که یه عمر از نعمت داشتن پدر محروم بودم بهتر می فهمیدم.

ای کاش بابا امیرم زنده بود تا منم راحت و بی دغدغه حتی مثل محیا تو سی و دوسالگیم و فقط واسه سه چهار روز دوری اینطور با دلتنگی بغلش می کردم.

_ دختر ما چطوره؟

به خودم اومدم و سعی کردم اون حسرت ریشه گرفته تو قلبمو پس بزنم.

_ ممنون عمو. شرمنده مزاحمتون شدم.

ابروهای پرپشت و منظمش تو هم رفت و درست مثل هومن اخم کرد.

_ خونه ی خودته دختر جان. خیلی خوش اومدی... هومن کجاست؟

نگاش یه جورایی بی قرار دور تا دور خونه رو کاوید و عمه آروم زمزمه کرد.

_ رفته یه سر به رفقاش بزنه و بیاد. قراره یه چند روزی اینجا بمونه.

عمو رشید با خیال راحت سر تکان داد و پاکت های خریدش رو به دست تینا داد و تعارف کرد کنارش بشینم.

بودن ما باعث تکاپو و شور و شوق زیادی تو جمع خونواده ی عمه ی زهرا شده بود. خود هومن و این دیر به دیر سرزدن ها و دلتنگی شون به کنار، حضور من به عنوان نوه ی بابابزرگ که فقط چندماهی از فوتش می گذشت باعث این جنب و جوش بود. به من که همیشه تو این خونه می گذشت و روزهای شادی رو ازش به یاد داشتم.

_ لعیا مادر زنگ بزن بچه ها رو بگو امشب بیان اینجا همه دور هم جمع شیم.

تینا زودتر از مادرش جواب داد.

_ من زنگ می زنم. بدونن دایی هومن و پریسا جون اومدن، خوشحال می شن.

_ خب دخترم چه خبر؟ باکار و زندگی و تنهایی چه می کنی؟

سوال عمو رشید باعث شد به خودم پیام.

_ دارم به این شرایط عادت می کنم. سخته اما مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟

_ راستش من به زهرا گفتم بیاد باهات صحبت کنه که اگه ما و این خونه رو قابل بدونی تا موقعی که به امید خدا سر و سامون بگیری، اینجا باشی.

عمه رو به من با مهربونی لبخند زد.

_ من می خواستم بگم اما فکر کردم بذار یه چندماه بگذره و با فوت اون خدا بیامرز کناربیای، بعد پیشنهاد بدم. ولی حالا باچیزی که درمورد کار شکوفه و لجبازیش با هومن سر خونه شنیدم میگم باید بیای حتما با ما بمونی.

عمو رشید با ناراحتی سرتکان داد.

_ زندگی اونم تنهایی تو اون خونه و کار کردن تو کارخونه ی لامپ سازی واسه دختر جوونی مثل تو مناسب نیست بابا. هنوز زوده بخوای تنهایی زیر بار مشکلات زندگی بری.

محیا که کنار من و روبروی پدرش نشسته بود، جواب داد.

_ شما از همون اولش با اون کارخونه مخالف بودی.

_ آخه بد می گم؟ چرا باید یکی مٹ هومن که اینجا واسه خودش کسی بود بشه کارگر کارخونه؟

_ هومن که اونجا کارگر نیست عمو. اون مسئول فنی کارخونه ست. کارش خیلی مهمه.

جواب من هم قانعش نکرد. و با ناراحتی سرتکان داد.

_ از کی باید گله کنم وقتی خودم اونو به اینجا رسوندم.

محیا بهش اعتراض کرد.

_ بابا تورو خدا دوباره شروع نکن. هومن اینبار میخواد یکم بیشتر پیشمون بمونه. تازه خبرای خوبی هم براتون داره.

لعیا که هنوز حواسش پیش حرفای من و پیدا شدن شخصی تو زندگی محیا بود، براش چشم غره رفت.

_ چه ذوقی هم کرده.

عمو رشید نگاه استفهام آمیزی به دخترش انداخت و پرسید.

_ خبریه؟!

_ داداشم اومده که براش آستین بالا بزنین.

عمه از این حرف محیا به هیجان اومد و اشک تو چشماش حلقه زد.

_ راست می گی؟ الهی دورش بگردم. هر وقت که بخواد پاجلو می داریم کیه که بگه نه.

بعد خم شد و سر منو بوسید.

_ این به خاطر پا قدم خوب توئه ها آلاتی تی جان.

باخجالت لب گزیدم و سرمو پایین انداختم. طفلی عمه نمی دونست انتخاب پسرشم همین نوه ی برادر در ظاهر خوش قدمشه.

تارا از تو آشپزخونه سرک کشید.

_ پس پشت سر هم عروسی داریم آره؟

میخواست سربه سر محیا بذاره اما اون به خودش نگرفت و ماهرانه بحث رو عوض کرد.

عمه ازم خواست یه دوش بگیرم و کمی استراحت کنم تا بچه ها برسند.

منم از پله ها بالا رفتم و ساکمو بردم تو اتاق سابق یکی از پسرهای عمه که به گمونم هامون پسرکوچیکش بود. بعدشم از حمومی که طبقه ی بالا بود استفاده کردم. داشتم موهامو تو اتاق خشک می کردم که عمه در زد و وارد شد.

_ عافیت باشه مادر.

سشوار رو خاموش کردم و به روش لبخند زدم.

_ ممنون.

_ پریسا جان تو می دونی جریان این خواهر و برادر چیه؟ اولش که تو گفتی یه نفر واسه محیا پاپیش گذاشته و حالا محیا می گه هومن کسی رو زیر سر داره. نمیخواهین بگین چه خبره؟ باور کن من دلم کوچیکه نمی تونم طاقت بیارم تا این دوتا زبون باز کنن.

_ عمه جون چی دوست دارین بشنویین؟ من نمی دونم هومن همچین قصدی رو الان داره یا نه اما در مورد محیا، یکی از دوستای هومن...

بی هوا وسط حرفم پرید.

_ خالد؟! همون پسر جنوبیه که همخونشه خواستگاره؟

نرم خندیدم و سرتکان دادم.

_ آره خودشه.

عمه شگفت زده لب زد.

_ نخواد دخترمو با خودش ببره شهرشون؟!

_ پسر خوبیه عمه.

_ می دونم قربان تو برم، واسه همین می ترسم. ما که نمی تونیم بهش جواب نه بدیم.

وبا این حرف لبخند مهمون لباش شد و به فکر فرو رفت.

خم شدم و دستشو گرفتم.

_ بلاخره به آرزوت رسیدی مگه نه؟

عمیق نگام کرد و با محبت گفت:

_ تو هم مث اون دوتا. عاقبت به خیری تورو هم ببینم دیگه چیزی از خدا نمی خوام.

_ یعنی چی دیگه چیزی نمی خواین؟ شما ماشالله نوه ی دم بخت دارین. نمی خواین عروسی اونارو ببینین؟

_ مگه می شه نخوام؟ ولی خب اونا خودشون مادر و پدر دارن و کسی به فکرشون هست. اما تو اینطور تک و تنها موندی من دلم خونه.

اگه هرکسی جز عمه بود شاید از حرفش ناراحت می شدم اما خوب می دونستم اون حتی دلسوزی هاشم از ته دل و مادرانه ست. واسه همین دست انداختم دور گردنش و از لپای آویزونش یه بوس خوشمزه گرفتم.

_ نگران نباش عمه جون خدای منم بزرگه. راستی چیزی که گفتم بین خودمون بمونه ها. محیا بشنوه پوستمو می کنه.

ضربه ی آرومی روی دستم زد.

_ نترس چیزی نمی گم. فقط بین من و تو و آقا رشید می مونه.

به شوخی اعتراض کردم.

_ عمه؟!

_ چهل و نه ساله که باهاش حرف نگفته ندارم، اینم روش. سخت نگیر بلا می سر.

از جاش بلند شد و به طرف در رفت.

_ بچه ها اومدن و دلشون می خواد تورو ببینن.

_ الآن می یام.

از پله ها که پایین رفتم صدای خنده ها و شوخی هومن و خواهرزاده و برادرزاده هاش به گوش می رسید. عمو رشید ظاهرا داشت خبرهای شامگاهی رو از تلویزیون دنبال می کرد ولی چهار دونگ حواسش پیش بچه ها بود. و کوچکترین نوه ی عمه، پرهام که حالا هفت هشت ماهه بود رو دست جمع می چرخید و کلی قربون صدقه و ناز و نوازش تحویل می گرفت.

همه با دیدنم از جاشون بلند شدن و به استقبال اومدن. برادر بزرگ هومن، آقا همایون و هامون برادر کوچیکترش گرم احوالپرسی و خانوم هاشون باهام روبوسی کردن. شوهر لعیا مثل همیشه مودبانه سلام کرد و حالمو پرسید. بچه ها هم هرکدوم به نوعی خوش آمد گفتن و منو تو جمعشون جا دادن.

مدت های زیادی بود که تو همچین جو شاد و پر از شور زندگی قرار نگرفته بودم و ناخواسته تشنه ی تجربه ی هرچه بیشترش بودم.

واسه شام از این سر تا اون سر خونه سفره انداختن و همه به نوعی تو گذاشتنش همکاری کردن. دلم نمی خواست یه صحنه از این جنب و جوش و تلاش خونوادگی رو از دست بدم. کسی پسرک کوچولوی هامون رو تو بغلم گذاشت. سربلند کردم و به عروس کوچیکه ی عمه که پرهامو به من تحویل داد، خیره شدم.

_ این پیش تو یه چند دقیقه امانت بمونه تا منم یه دستی بچرخونم واسه خواهرشورام حرف نمونه.

اینو به شوخی گفت و محیا که شنیده بودبا خنده گفت:

_ این دست چرخوندن ها بی فایده ست. حنات پیش ما رنگ نداره نازی جون.

_ تو دیگه حرف نزن که بدجور همه مون از دستت شکاریم. رفتی واسه مون عروس بیاری یا خودت عروس شی؟

محیا دستشو رو بینیش گذاشت.

_ هیس، مامان چیزی درمورد قضیه ی هومن نمی دونه. اونم گفته خودش می خواد بگه.

نازی به طرفم برگشت و چشمک زد.

_ پس من یواشکی و پیشاپیش بهتون تبریک میگم.

رو به محیا با استیصال زمزمه کردم.

_ توجی گفتی بهشون؟ دیگه کی این موضوع رو می دونه؟

با مظلومیت ساختگی جواب داد.

_ هیچکی به خدا. فقط من و هومن و داداش همایون و بقیه ی بچه ها.

_ عموایرج چی؟!

_ اونم یه شک هایی برده. اما ما چیزی نگفتیم بهش.

_ عمه زهرا؟

_ نه دیگه اون بی خبره. به جان خودم راست می گم.

چپ چپ نگاهش کردم و اون اعتراض کرد.

_ خب ما چیکار کنیم، وقتی هومن به زور می بره تورو خونه ی خودش و حرف هیچکی هم به گوشش بدهکار نیست می خوای کسی شک نکنه؟ برو خدا رو شکر کن این مامان ساده دل ما هنوزم فکر می کنه همه ی درگیری های این چند وقت اخیر به خاطر لج و لجبازی هومن و شکوفه ست. در ضمن این قضیه ی اومدن من نقشه ی دسته جمعی بودش.

آهسته طوری که فقط خودش بشنوه با حرص گفتم:

_ که رهبریشم با آقا خالد بود درسته؟

نیشش باز شد.

_ کارش حرف نداشت مگه نه؟

بچه ی هامون تو بغلم وول خورد و حواسمو پرت خودش کرد. محیا هم با سواستفاده از این موقعیت ازم فاصله گرفت.

_ من برم که جماعت دست تنهان، کارپیش نمی ره. تو هم به بچه داریت برس.

با درموندگی سرتکان دادم و نگامو دوختم به چشمای سیاه پرهام که مثل دکمه بود و با کنجکاوای اجزای صورتمو می کاوید. اونو بالاتر گرفتم و بوسه ای به گونه ی نرم و سفیدش زدم. بی صدا خندید و دست و پا زد. طوری که دلم ضعف رفت واسه این حرکتش. دوباره صورتشو به خودم نزدیک کردم و اینبار محکم تر بوسیدمش.

برخلاف باباش که از بچگیش یه پسر بچه ی تخس و شیطون تو ذهنم مونده، این پسر واقعا شیرین بود.

_ بده من تا خسته ات نکرده.

سربلند کردم و نگامو به هومن دوختم که بعد اون حرفای ناتموم تو بهار خواب این اولین باری بود که باهام هم کلام می شد.

بی اراده پرهامو به خودم نزدیک تر کردم و سرتکان دادم.

_ نه خسته نمی شم. بچه ی دوست داشتنی و بامزه ایه.

کنارمون نشست و خیلی مطمئن به خودش گفت:

_ به عموش رفته.

یهو پرهام عطسه کرد و مقدار زیادی از محتویات بینیش بیرون زد و باعث خنده ام شد.

_ کاملا مشخصه.

هومن با صورتی جمع شده دستمالی برداشت و بینی فندقی پرهامو گرفت.

_ آخه بچه اینهمه جنس قاچاق تو اون یه ذره جا چپوندی نمی گی مغزت فاسد می شه؟

باخنده بهش زل زده بودم. هومن شده بود همون هومن همیشگی. شاد و شوخ و بذله گو. انگار قرار گرفتن تو این جمع خونوادگی واسه اون هم خوب بود.

_ دلت می خواد یکی مث این کاکل زری داشته باشی؟

نمی دونم چطور این حرف از دهنم در رفت.

_ به شرطی که به باباش نره.

اینبار هومن بود که به حرفم و دستی که بلافاصله جلوی دهنم گرفتم، بی وقفه خندید.

_ مگه باباش چشه؟

نگامو با خجالت دزدیدم.

_ بی خیال یه چیزی گفتم حالا.

به طرفم سر خم کرد و آروم زیر گوشم زمزمه کرد.

_ مهم نیست به کی بره مهم اینه مادرش زن بی نظیری به اسم پریساست.

این چیزی که گفت شاید دلگرم کرد اما خودمو که نمی تونستم باهاش گول بزنم. اونقدر تو این زندگی از دست داده هام زیاد بود که جرات خواستن و داشتن رو ازم بگیره. حتی اگه نعمت خوب مادر بودن باشه.

تردید رو که توچشمام دید، اخم کرد.

_ زندگی پشت سرت نیست خانوم، جلو روته. تو مامان خوبی می شی، شک نکن.

عمه همه رو واسه خوردن شام صدا زد و من بی اختیار از هومن فاصله گرفتم و از جام بلند شدم. لعیا اومد و پرهامو ازم گرفت و من جایی بین تینا و محیا نشستم. عمو رشید هم که به فاصله ی کمی بالای سفره نشسته بود به روم لبخند زد و ازم خواست تعارف نکنم و راحت باشم.

عمه کنارش نشست و هومن که آخر از همه سر سفره اومده بود بالای سرمون ایستاده و دنبال جا می گشت.

آقا همایون بهش اشاره کرد.

_ بیا اینجا بشین.

هومن یه نگاه به جمع انداخت و گفت:

_ ممنون. شما راحت باشین.

خم شد و از تینا خواست کمی اون طرف تر بره. اونم با کمال میل قبول کرد و هومن درست کنار من نشست و منو که چندلحظه قبل با فاصله گرفتن ازش سعی داشتم باعث پیش اومدن حرف و حدیثی نباشم، مات کرد.

یه سکوت چندثانیه ای پیش اومد و نگاه عمه جدا از سایرین جور دیگه ای روی ما مکث کرد اما با تعارف عمو رشید همه مشغول شدن.

_ چی می خوری؟

مثل آدمای گنگ و گیج فقط نگاهش کردم و اون آهسته گفت:

_ اونجوری نگاه نکن که وسوسه میشم همینجا همه چیزو بگما. حالا خود دانی.

اخم کردم و با خجالت از دیس برنجی که به طرفم گرفته بود کمی برای خودم کشیدم.

_ قیمه یا خورشت کرفس؟ البته بگم این قیمه فومنی های مامان من حرف نداره حالا انتخاب با خودته.

تارا از اون سر سفره با خنده گفت:

_ برمنکرش لعنت دایی جون منتها این یکی دستپخت منه.

هومن چپ چپ نگاهش کرد و بقیه آهسته و بی صدا خندیدن.

_ آدم اینجا امنیت نداره. تورو خدا نیگاه کن از هرطرف تحت نظریم.

باحرص لب زدم.

_ همش تقصیر توئه دیگه، به یمن فردین بازی های این چند وقت فکر کنم فقط

پیرجلودار (بقعه ی متبرکه ای در فومن) از قضیه مون بی خبر باشه.

با شیطنت ابرو بالا انداخت.

_ راست می گی؟ پس واجب شد فردا، پس فردا واسه عرض ارادت یه سر پیشش بریم.

_ بابا چرا نمی کشی؟ غذا سرد شد.

اینو عمو رشید به هومن گفت و اون با لبخند محوی سر بلند کرد.

_ منتظرم پریسا خانوم تصمیمشو بگیره.

محیا با خنده گفت:

_ درباره ی چی؟

هومن یه نگاه عاشقونه بهم انداخت و من از خجالت آب شدم.

_ درمورد خورشفت قیمه یا کرفس.

چیزی که بعدش گفت باعث خنده ی جمع شد و عمو رشید هم بهشون پیوست و پا به پای بقیه سربه سرم گذاشت. عمه اما همچنان ساکت با غذاش مشغول بود و قاطی جمع نمی شد. طوری که نگاه بقیه هم کم کم نگران به سمتش چرخید و سکوت بینمون سایه انداخت.

بعد از خوردن شام سریع بلند شدم و به آشپزخونه پناه بردم. هرچی هم که بقیه اصرار کردن بشینم، قبول نکردم و جلوی سینک موندم تا ظرفارو بشورم. تینا هم اومد بهم کمک کنه.

_ چرا تو فکری؟

سوال تینا باعث شد به خودم پیام و بی اختیار نفس عمیقی بکشم.

_ چیزی نیست همینطوری.

_ از کار دایی ناراحت شدی؟

_ نه بابا هومنه دیگه. بخواد کاری رو بکنه کسی جلو دارش نیست.

_ خواست میخ اول رو محکم بکوبه.

_ واسه کی؟ من یا عمه زهرا و عمو رشید؟

تینا خندید و آروم گفت:

_ خب واسه تو دیگه. اون بنده های خدا که حرفی ندارن.

باخودم گفتم:

" من که چندان مطمئن نیستم "

_ تو چرا پریسا جان؟ بیا این ور بچه ها هستن.

به طرف عمه که تو چارچوب در ایستاده بود و تعارف می زد کنار برم، برگشتم.

_ نه عمه اینجوری راحت ترم.

_ آخه خسته ای مادر. از وقتی اومدی هم که استراحتی نکردی.

من حساس و ریزبین شده بودم یا واقعا تو لحن حرفاش نگرانی و درموندگی بود؟

_ خسته نیستم عمه جون.

محیا اومد تو آشپزخونه.

_ چیکارش داری مامان بذار راحت باشه. اینجام خونه خودشه دیگه.

عمه چپ چپ نگاهش کرد.

_ توچی؟ مهمونی دیگه نه؟

_ ای بابا مَث اینکه این نبودن چندروزه افاقه نکرده. باید برم دوسه ماهی خودمو گم و گور

کنم تا بلکه شما قدمو بیشتر بدونین.

تینا به شوخی گفت:

_ نمی خواد بری خاله جون. همینجا بمون و یه تکونی به خودت بده، همه قدر تو بدونن.

_ بیا زهرا خانوم، آب که سربالا بره قورباغه هم ابوعطا می خونه. تحویل بگیر فرمایشات نوه

ی عزیزتون رو.

عمه لبخند نصف ونیمه ای زد.

_ من نباید تحویل بگیرم. جنابعالی باید بگیره که به روی مبارکتون نمی یاری.

عمه از آشپزخونه بیرون رفت و لعیا اومد تو و دوباره همون تعارفات تکرار شد. من اما

هنوزم تو بُهت برخورد عمه سر شام بودم. یعنی اون فهمیده بود قضیه از چه قراره؟ پس

مخالف این قضیه بود نه؟ اونوقت من با بودنم اینجا خودمو کوچیک نکرده بودم؟

یه لحظه حس بدی بهم دست داد و خودمو به خاطر این تصمیم عجولانه سرزنش کردم. باخودم قرار گذاشتم همین فردا برگردم رشت و کلید رو از عمه شکوفه بگیرم و برم تو خونه ی بابابزرگ و تا موقعی که جایی واسه زندگی پیدا کنم، همونجا بمونم.

_ اصلا حرفشم نزن.

این چیزی بود که عمه با صدای بلند به زبون آورد. دروغ نبود اگه می گفتم اولین باریه که می دیدم عمه اینجوری صداشو بالا برده. اون زن آروم و مهربون و بی سر و صدایی بود.

_ چرا مامان؟!

من و محیا و تینا سراسیمه از آشپزخونه بیرون رفتیم. عمو رشید داشت عمه رو به آرامش دعوت می کرد و هومن کلافه ایستاده و دست به کمر زده بود.

دستای عمه می لرزید و تند تند نفس می کشید.

_ اون روزی که اومدی خونه و شناسنامتو برداشتی، وقتی التماس کردم پسرم اینکارو نکن اینجوری خودتو بدبخت می کنی تو به حرف من گوش دادی؟ بهت گفتم بذار یکم بگذره و اوضاع آروم شه خودم می رم با تقی و شکوفه حرف می زنم گفتی نه. یادته اون روز بهت چی گفتم?...گفتم اگه بری و اینکارو بکنی دیگه محاله برای خواستن کسی پا توخونه ی برادرم بذارم.

_ آخه مامان این چه حرفیه؟ ده دوازده سال پیش یه اتفاقی افتاد، یه تهمتی به من زده شد و بابتش تاوان پس دادم. حالام باید بابتش جواب پس بدم?... زهرا خانوم منو ببین! سی و پنج سالمه، دیگه پیر شدم. موهای سفید سرمو ببین! اینه شازده پسری که آرزوی دامادیشو داری. یه اشتباه همه ی زندگی منو ازم گرفت. نمی گم حماقت و بچگی نکردم، نمی گم خبط و خطا نداشتم نه اما دیگه بسه.

صداش بی اختیار بالا رفت.

_ بسه مادر من تا کی باید عذاب بکشم؟ من حق خودمو بخشیدم، از جوونیم که بزرگترین سرمایه ی من بود گذشتم تو هم از من بگذر.

اشک توچشمام پر شد. هیچ وقت هومن رو اینجوری داغون و بهم ریخته ندیده بودم و این ته دلمو بدجوری خالی می کرد.

انگشت اشاره شو به طرفم گرفت.

_ من این دختری می خوام. قضیه شم به ده دوازده سال پیش بر نمی گرده، خیلی ساله که می خوامش. اونو برام خواستگاری می کنی یا نه؟

عمه به طرفم برگشت و باناراحتی سرشو پایین انداخت.

_ چطور می خوای از این دختر خواستگاری کنم؟ بهش گفتم ده دوازده سال قبل چه دسته گلی به آب دادی؟ اون امانت برادرمه باچه رویی می تونم ازش بخوام زنت شه؟

_ من پسرت نیستم؟ چرا یه بارم واسه خاطر من خودخواهی نمی کنی؟ اصلا راضی کردن پریسا با من.

نگام با استفهام تو اون جمع بین عمورشید و عمه و هومن و دیگران می چرخید. یه چیزی این وسط بود که من ازش خبر نداشتم. یه چیزی که همه ی این جمع هم ازش خبر نداشتن. عمه سعی کرد به خودش مسلط شه.

_ باشه من اینکارو می کنم اما قبلش باید بهش بگی چی کار کردی. اگه قبولت کرد که خودم یه عمر دورش می گردم کی از پریسا بهتر.

_ من بهش می گم.

اینو محیا با بغض گفت و هومن به طرفش برگشت.

_ تو چرا؟ خودم بهش می گم.

لبهای محیا لرزید.

_ همه ی این عذاب و بلایی که ازش حرف می زنین تقصیر منه. اگه همون موقع که توگفتی فرزاد مرد زندگی نیست من بچگی نمی کردم و سرلج نمی افتادم که الا و بلا همین، شاید این اتفاقا هم نمی افتاد. من باعثش بودم، من همه چیزو خراب کردم.

هومن خواهرشو با محبت بغل کرد و عمو رشید بهشون نزدیک شد.

_ اگه دنبال مقصر می گردین که باید بگم اشتباه من از همه بزرگتره. واسه من حرف این و اون شد حجت و حرف پسر خودمو باور نکردم. این من بودم که آسون فروختمت. هومن بابا، میتونی منو ببخشی؟

چشمای هومنم خیس شد.

_ من کی باشم که نبخشم بابا؟ این چه حرفیه؟ شما باید منو به خاطر بچه بازیهام ببخشین. عمو دست رو شونه اش گذاشت و به طرفم برگشت.

_ اگه هنوزم قبولم داری ازت می خوام به خاطر این اتفاق دست رد به سینه ی پسرمن نزنم. می بینی که خاطرت رو خیلی می خواد نذار به خاطر اشتباه دیگرون اون بیشتر از این تاوان بده.

وحشت زده پرسیدم.

- هومن اینجا چه خبره!؟

به طرفم برگشت و کلافه جواب داد.

_ بهم فرصت بده برات توضیح می دم.

تا ده دقیقه بعد که تو اتاق من تنها شدیم هنوزم تو بهت اتفاقی بودم که اون پایین و میون اون جمع خونوادگی رخ داد و یه لحظه جو رو متشنج کرد.

هومن کنارم نشسته بود و نگاهش به دستای در هم گره خورده اش بود که شروع به حرف زدن کرد.

_ اگه روزه پا تو زندگیت نمیداشت شاید منم هیچ وقت جسارت پیدا نمی کردم حرف دلمو بزنم. اینکه تو حاضر باشی به کسی مث روزه فکر کنی باعث می شد نتونم ساکت بشینم تا اون به هدفش برسه. می دونی چرا؟ چون شرایطمون شبیه هم بود.

با ناباوری بهش زل زدم. منظور هومن از این حرف چی بود؟

_ تو هم... تو هم ازدواج کردی... قبلا؟!!!

_ جعفر شاگرد بابام بود. یه پیرمرد بد اخلاق و بد دهن که چون بچه زیاد داشت و کارشو خوب بلد بود، بابا نمی خواست از کار بیکارش کنه. تو شیرینی فروشی کارگری می کرد و خانومش گهگداری واسه کمک مامان به خونه سر می زد. تو این رفت و آمد هام گاهی دوتا دختراشو با خودش می آورد.

دختر بزرگه ی جعفر یه بار ازدواج کرده بود و چون شوهرش معتاد و تزریقی از آب در اومد، طلاق گرفت و با یه بچه ی دوساله برگشت خونه ی باباش که بدتر از خونه ی شوهرش بود. یه دختر مظلوم و بیچاره که جعفر کم عذابش نداد. اما اون کوچیکه آب زیر کاه بود. خبرشو داشتم که یه شیطنت هایی داره و باباش اگه بدون سرشو می بره و رو سینه اش میذاره. حتی یه چندباری هم سعی کرد توجه منو به خودش جلب کنه اما نتونست. تا اینکه یه روز یه آدم از خدا بی خبری به گوش جعفر رسوند که دخترشو نزدیک خونه ی ما با یه پسر در حال بگو و بخند دیده. جعفرم اینو که شنید داغ کرد و فحش به سرتاپای دخترش کشید و رفت که یه بلایی به سرش بیاره.

بابا قبل از اینکه اون برسه خونش، زن و بچه شو خبرکرد و اونام پاشدن اومدن خونه ی ما که از دست اون دیوونه ی زنجیر پاره کرده در امان بمونن. دختره بدوجور ترسیده بود و گریه می کرد و مدام قسم می خورد اینکارو نکرده اما من می دونستم اونقدرام بی گناه نیست با این حال دلم براش سوخت و گفتم بگن اونی که توکوجه بوده من بودم و اینکه اتفاقی دیدمش و ازش خواستم چیزی رو برای مادرم ببره.

خلاصه همین بهونه جعفر رو که به من اعتماد داشت آروم کرد اما از فردای اون روز دختره همه جا چو انداخت قضیه اینجوری نبوده و چیزی بین ماست. همون موقع جعفر حسابی تنبیهش کرد و این موضوع ظاهرا تموم شد تا اینکه فرزاد که از قدیم یه آشنایی مختصری باهاش داشتم، اومد خواستگاری محیا. راستش همون موقع به بابا گفتم زیاد به این پسره اعتمادی ندارم و به نظرم می یاد سر و گوشش مثل قبل می جنبه اما خب پسره زرنگ تر از این حرفا بود که بخواد تو اون اوضاع آتو دستمون بده. این شد که وقتی محیا اصرارکرد، بابا هم مخالفتی نشون نداد. منم که کاری ازم بر نمی اومد حرفی نزدم. حدود دوماه از نامزدی شون میگذشت که یه روز خود محیا اومد پیشم و باگریه گفت به فرزاد شک داره و حس

می کنه اون بهش دروغ می گه. ازم خواست زیر نظر بگیرمش و ببینم کجا می ره و چیکار می کنه.

راستش اونموقع سرم به شیرینی فروشی مون گرم بودو با دادن ایده هایی مٹ باز کردن اون بستنی فروشی یا بزرگ کردن کارگاه حسابی تو کارم جا افتاده بودم و بابا روم حساب می کرد. با اینحال واسه محیا نه نیاوردم و رفتم تو نخ فرزاد و یه ماه تموم زیر نظر گرفتمش جز اینکه مچشو سر کشیدن تفریحی مواد با دوستاش گرفتم دیگه چیزی گیرم نیومد اما مطمئن بودم این بشر خلافتش بیشتر از این حرفاست. ولی خب هرچی که ازش دیده بودم رو به محیا و بابا گفتم. محیا هم بعد شنیدن این قضیه بلافاصله انگشتر نامزدی و نشونش رو پس فرستاد و همه چیز بهم خورد.

فرزادم که اینارو از چشم من می دید ازم کینه به دل گرفت. تو همون دوره قضیه ی ازدواج من و شکوفه هم جدی شده بود و همه می دونستن که می خوام با دختر داییم ازدواج کنم. دختر کوچیکه ی جعفر که باز همون فکرای احمقانه تو سرش بود خواست با بدنام کردن من و انداختن اسم هردومون رو زبون ها این قضیه ی ازدواج رو بهم بزنه.

یه نامردی هم واسه جعفر خبر آورد که دخترش و پسر آقا رشید رو جایی دیده. اینبار آدرسی که داده بودن نه نزدیک خونه ی ما یا جعفر بود نه نزدیک شیرینی فروشی. وقتی اون یه نفر شدن دونفر و خبر هم همه جا پیچید بابا بهم شک کرد اما چون می دونست من شکوفه رو دوست دارم زیر بار حرف جعفر و اون دوتا نرفت. دختره بازم کتک خورد از پدرش اما به گوشم خبر رسوند که بمیره هم نمیداره من با کسی که می خوام ازدواج کنم. همون موقع یه چندتا رفیق ناباب بانقشه دورمو گرفتن و توگوشم خوندن اوضاع دختره خیلی خرابه و بهتره تا بیشتر از این آبروریزی نکرده دستشو واسه پدرش رو کنم. منم از همه جا بی خبر افتادم پی اون که جلوی حماقتاشو بگیرم و وقتی غروب اون چهارشنبه سوری لعنتی کسی رو دیدم که در نبود زن و بچه ی جعفر که از قرار معلوم خونه ی ما جمع بودن وارد خونش شد، ماتم برد.

خودم با چشمای خودم دیدم فرزاد زنگ درشون رو با خیال راحت زد و اون دختره ی عوضی با لبخند درو به روش باز کرد. پیش خودم گفتم اگه بخوام منتظر باشم تا بقیه برسن، فرزاد در می ره واسه همین اول یه زنگ به بابا زدم و گفتم چه خبره و بعد بدون اینکه بهش بگم چه تصمیمی دارم، از دیوار خونه ی جعفر بالا رفتم. تو حیاطش که پریدم صدای خنده ی

بلند اون سلی* طه به گوشم خورد. طاقت نیاوردم اونجا وایسم و این بی عفتی رو ببینم. رفتم تو خونه و با دیدن چیزی که جلوم بود، جا خوردم. دختر جعفر با یه لباس ناجور و کلی آرایش جلوم ایستاده بود و می خندید.

ازش خواستم بگه فرزاد کجاست اما اون فقط نگام می کرد و چیزی نمی گفت. مثل دیوونه ها همه جارو گشتم ولی فرزاد نبود. وقتی ناامید از پیدا کردنش دوتا خوابوندم تو گوش دختره، اون با جیغ و داد و کولی بازی همه ی عالم و آدمو ریخت تو خونه. تا به خودم بجنبم بابا و جعفر هم از راه رسیده بودن و چیزی که نباید اتفاق می افتاد، اتفاق افتاد. دختره ادعا می کرد من به زور وارد خونه شدم و نیت بدی داشتم و من هرچی قسم می خوردم اینطوری نبوده کسی قبول نمی کرد. بابامم حتی نمی خواست به حرفام گوش بده. من با طناب فرزاد و اون دختره توی چاهی افتاده بودم که بیرون اومدن ازش غیرممکن بود.

خبر تو شهر که پیچید، منم طاقت نیاوردم و اومدم رشت. آخه کم چیزی نبود، هومنی که همه سرش قسم می خوردن رو با دختر شاگرد مغازه ی پدرش توخونشون گرفته بودن و این آبرو ریزی کمی نبود. من دیدم که چطور بابا زیر بار این قضیه کمرش خم شد. اون می خواست که باورم کنه اگه حرف مردم میذاشت. جعفر هرجا نشست گفت که اگه آقا رشید سر و ته این بی ناموسی رو هم نیاره و دختره رو واسه پسرش نگیره مرد نیست و باید لچک سرش کنه. این شد که بابا گفت باید قید شکوفه رو بزنم و دختر جعفر رو بگیرم. اما من زیر بار نرفتم اونم اومد رشت و با دایی و شکوفه حرف زد. چقدر قسم خوردم، چقدر خودمو به در و دیوار زدم که شکوفه حرفاشونو باور نکنه. دایی قبول کرد اما اون نه. گفت دیگه بهش فکر نکنم.

سرشو پایین انداخت و دستاشو مشت کرد.

_ وقتی از همه چیز و همه کس بریدم، به سیم آخر زدم. همه ازم انتظار داشتن دختر جعفر رو عقد کنم و این قائله ختم به خیر شه

اما به جاش یه کار احمقانه کردم که منو از چشم خونوادم انداخت اما داغ این ازدواج رو به دل جعفر و دخترش گذاشت.

با تردید پرسیدم.

_ تو چی کار کردی هومن؟!_

یه سکوت چندثانیه ای و قتی سربلند کردو تو چشمام خیره موند تردید و نگرانی تو نگاش موج می زد.

_ دختر بزرگه ی جعفر رو پنهونی عقد کردم... یه عقد موقت که بتونه از اون خونه و جهنمی که پدرش براش ساخته بود نجات پیدا کنه.

وقتی نگاهمو همچنان منتظر دید، توضیح داد.

_ اینجوری هم واسه اون کاری کرده بودم و هم اونا دیگه نمی تونستن ازم بخوان با دختر کوچیکه ازدواج کنم... مامان که از قبل می دونست چی تو سرمه کلی بهم التماس کرد اینکارو نکنم و بذارم آب ها آسیاب بیفته تا اون بتونه جعفر رو آروم کنه و شکوفه رو برگردونه اما دیگه واسه من همه چیز بی ارزش شده بود. پیش خودم می گفتم من که علاقه ام به جایی نرسید لاقل کاری کنم دختر بزرگه ی جعفر یه زندگی بهتر داشته باشه. بامقدار پولی که داشتم یه خونه تو رشت براش اجاره کردم و اونو با خودم بردم. حتی به سرم زده بود ازدواجمونو دائم کنم اما اون نداشت. معصومه دختر خیلی خوبی بود واقعا اگه خودش نمی خواست ازش جدا نمی شدم اما اون عاقل تر از این حرفا بود که به یه زندگی که اساسش انتقام بود دل ببنده. گفت تا همینجاشم که کمکش کردم، مدیونمه و چون می دونسته من بی گناهم حاضر شده کمکم کنه. براش یه کار جور کردم تا بتونه مستقل شه و دستش تو جیب خودش بره و یه زندگی بهتر واسه خودش و دخترش درست کنه. از قضیه ی ازدواج ما هم جز چندنفری، بقیه چیزی نفهمیدن. واسه همن کسی متوجه نشد چرا یهو جعفر دست از سر خانواده ی ما برداشت و بی خبر با زن و بچه اش از فومن رفت. دوماه بعد رفتنش و درست زمانی که شکوفه پای سفره ی عقد با کامران نشست منم از معصومه جدا شدم انگار نه انگار که آب از آب تکون خورده باشه.

نفسشو با درماندگی فوت کرد.

_ نمی تونم ازت بخوام با این قضیه کنار بیای و راحت قبولم کنی. من همون موقع هم می تونستم تصمیم بهتری بگیرم اما اونقدر عصبانی بودم که جز انتقام به چیز دیگه ای فکر نمی کردم. حتی لو رفتن اینکه همه چیز زیر سر فرزاد بوده و بعدش کتک زندشم آروم نکرد. واسه همین این ازدواج موقت که اسمی رو هم تو شناسنامم نبرد و باعث نجات اون

زن و زندگی بهتری برایش بود، شد لکه ی ننگی رو گذشته ی من و اونقدر دیدم به عشق و ازدواج سیاه شد که دیگه نتونستم جدی بهش فکر کنم اما تو و دایی نداشتین این شرایط باقی بمونه هردوتون از ته دل کمکم کردین و از این وضع نجاتم دادین. حالام که حرف نگفته ای باهات ندارم اگه نمی تونی با گذشته ی من کنار بیای...
دست چپمو تو دستش گرفتی و با انگشت شست آروم نوازشم کرد.

_ من می فهممت. فقط می خوام اینو بدونی که همیشه جدا از علاقه ای که بهت داشتم، همه ی تلاشم برای خوشحال کردنت بوده و نمیخوام ازم دلخور باشی... اما اگه نظرت هنوزم درموردم عوض نشده میخوام که بهم جدی فکر کنی. من تو این زندگی چیز زیادی ندارم که به پات بریزم اما میتونم دوتا اطمینان بهت بدم یکی اینکه چیزایی که دارم و بهت می دم هموناییه که جاشون تو زندگی خالیه مث خونواده و عشق و علاقه ای که فقط برای توئه و دیگه اینکه همه ی وجودمو پای این میذارم که تو به هرچی میخوای برسی.

نمی تونستم تو چشمات نگاه کنم، تو چشمای کسی که قهرمان بی چون و چرای بچگی هام و مخاطب شعرهای هفده سالگیم و همه کس من تو این روزای بی کسی بود. می تونستم بهش بگم نه؟

اما با همه ی این حرفا زمان لازم بود تا گفته هاشو درست درک کنم و ببینم دقیقا چی می خوام. واسه من دیگه جایی برای اشتباه دوباره نبود.

_ نمی خوام بگم از این موضوع جا نخوردم و شوکه نشدم اما می تونم درکت کنم. توفقط بیست و سه سالت بود. حتی اگه این کارت اشتباه بوده بازم می شد ازت اینو انتظار داشت ولی من چی بگم که با بیست و هفت سال سن داشتم همین اشتباه رو می کردم... ازت یه فرصت کوچولو می خوام بذار با خودم و این شرایط کنار بیام. منظورم حال و احوال این روزای خودمه. من تجربه ی بدی رو پشت سر گذاشتم اما همین که می دونم هستی بهم دلگرمی می ده. تو بهم زمان بده که با اطمینان جواب مثبت بدم.
دستاش دور بدنم حلقه شد و منو با هیجان به خودش فشرد.

_ عزیز من.

حس کردم دیگه تاب و تحمل بیشتر از این فشار های روحی روانی رو ندارم. تو بغلش
مچاله شدم و بغض کردم.

_ بهم قول می دی تنهام نذاری؟

زیر گوشم زمزمه کرد.

_ قول می دم تا موقعی که هستم و نفس می کشم ترکت نکنم.

_ قول می دی هیچ وقت از دوست داشتنم خسته نشی؟

_ پریسا منو ببین؟! می تونم دوستت نداشته باشم؟ من یه عمره شب و روزم تویی. اگه می
بینی هیچ وقت چیزی نگفتم یا نشون ندادم واسه این بود که نمی خواستم درگیرت کنم.

_ برام یه کاری می کنی؟

چشماشو رو هم گذاشت و با محبت پرسید.

_ چه کاری؟

_ تابمو دوباره به درخت بلوط ببند.

_ می خوای بچگی کنی؟

چشمام خیس شد.

_ می خوام بزرگ شم، بذار دوباره شروع کنم.

منو بیشتر به خودش فشرد.

_ تا هرچقدر بخوای صبر می کنم تو فقط پریسای خودمو بهم برگردون من دیگه حرفی
ندارم.

تابم که از اون درخت آویزون شد، هومن هم سوژه ی خنده و دست انداختن خواهر ها و
برادرهاش شد. آخه توجه و محبتش رو اونقدر آشکار نشون می داد که باعث تفریح اونها و
خجالت من می شد.

نشسته بودم روی تاب و توهوا معلق بودم. امروز سومین روزی بود که از فرصتی که می خواستم میگذشت و تو این مدت هومن بیچاره ام کرده بود از بس می پرسید خب بلاخره چی شد.

کسی محکم هلم داد و باعث شد دلم از ترس تکان بخوره.

_ خوش میگذره؟

صدای شوخش، لبخند رو به لبام آورد.

_ اگه یه مردم آزاری به اسم هومن بذاره، آره.

تابم که به عقب برگشت بغلم کرد. بادستپاچگی نگامو به خونه دوختم و سعی کردم ازش جدا شم.

_ ولم کن. زشته عمه می بینه.

_ خب ببینه اون که پسرش رو می شناسه اتفاقا مجبور می شه زودتر دست جفتمون رو تو حنا بذاره.

براش چشم درشت کردم.

_ می خوامی به زور جواب بله بگیری؟ اینجوری؟

خم شد و خیلی سریع و ناگهانی گونه مو بوسید.

_ مهم اینه بلاخره بله رو بدی. چه جوریش زیاد فرقی نمی کنه.

_ هومن؟!

_ جانم؟

با درموندگی نالیدم.

_ به خدا برام آبرونذاشتی.

_ تقصیر من چیه؟ تو دلبری می کنی من باید جواب پس بدم؟

لبمو گاز گرفتم و رومو ازش برگردوندم. این دیگه داشت کم کم خطرناک می شد.

_ خب خانوم جواب ما چی شد؟ بله رو می دی یا نه؟

کمی فکر کردم و بعد با لبخند بهش زل زدم.

- زندگی با من آسون نیست ها.

بی صدا خندید و سرکان داد.

_ به خاطر همین سختی هاست که دوستت دارم.

_ توبراره همه ی خونواده ی من شی می تونی با این کنار بیای؟ این وابستگی خسته ات نمی کنه؟

نگاهش روی تک تک اجزای صورتم با یه خواستن دلنشین چرخید.

_ تومنو واسه خودم بخواه نه تنهاییات، من چنان پابندت شم که حتی فکر اینکه بخوای یه لحظه ازم دور بمونی به ذهنت خطور نکنه.

نگاهی به دور و برم انداختم و نفس عمیقی از سر راحتی خیال کشیدم.

_ من دوست دارم واسه یه مدتی اینجا بمونم. این خونه بهم آرامش می ده. تو حاضری به خاطر من برگردی؟

_ چه بهونه ای بهتر از تو واسه برگشتنم. فقط اگه ازم نخوای کارمو تو اون کارخونه ول کنم دیگه با بقیه اش مشکلی ندارم. آخه مهندس نائب پیشنهاد پست مدیریت فنی کارخونه رو بهم داده. کافیه یه دوره ی تخصصی رو تو کارخونه بگذرونم و احتمالاً یه امتحان کاردانی به کارشناسی بدم تا مدرکشم بعد دوسال داشته باشم. این موقعیتیه که به سختی بدست آوردم نمی خوام راحت از دستش بدم.

_ من مشکلی با این قضیه ندارم فقط دلم نمی خواد خودم به اون کارخونه برگردم. منتها اون وامی که برای ژاله گرفتم و اقساطش...

_ غصه ی اونو نخور خودم حلش می کنم. اتفاقاً من از خدومه که تو دیگه اونجا کار نکنی.

_ درمورد اتفاقی که برای هردومون افتاده، نمی خوام تاثیری تو زندگی مون بذارم اما این فکر یکم خوشبینانه ست. خواه نا خواه یه مسائلی بوجود می یاد دوست دارم به همدیگه قول بدیم صبورانه باهاش برخورد کنیم.

_ من همه ی تلاشمو می کنم. خب دیگه چی؟

بی اختیار آه کشیدم.

_ همه چیز بیش از حد عالییه اما حال این روزام اصلا خوب نیست هومن. با اینکه اینجام، تو کنارمی و خوشحالم ولی...وقتی فقط یه لحظه فکر می کنم با اون انتقام بچگونه زندگی خیلی هارو بهم ریختم...

_ داری احساسی قضاوت می کنی. نمی گم کارت درست بوده اما زندگی اونا همینجوریشم بهم ریخته بود.

_ اگه از هم جدا شن، اگه اون بچه طوریش شه.

_ تو مقصر نیستی. بنای اون زندگی کج گذاشته شده بود تو فقط یه تلنگر بهش زدی همین. اگه قراره بریزه از سست بودنشه نه از تلنگر تو.

_ اما من نمی تونم هیچ رقمه خودمو ببخشم. شاید تو جمعتون بخندم و شادی کنم اما از درون داغون داغونم. احساساتم حکم سیب دندان زده رو برام داره نه می تونم باهاشون کنار بیام نه دورش بندازم...توچی؟ می تونی باهاش کنار بیای؟
لبخند دلنشینی رو لبش سبز شد.

_ من این سیب دندان زده رو دور نمیندازم خانوم کوچولو. دونه هاشو می کارم که درخت سیب شه.

این خانوم کوچولو گفتنش، این درک عمیقش از رفتارم و احساساتم، این محبت صادقانه اش وادرام می کرد بیشتر از این سکوت نکنم و حرف دلمو بزنم.

_ می خوام با یه نفر درمورد یه چیزایی صحبت کنم اگه اون راضی بود، جوابمو بهت می دم.
با تردید لب زد.

_ خب چرا الآن نمی گی؟!_

_ یکم صبر داشته باش همه چیز خیلی زود روبراه می شه.

صدای دست زدن جمع نگامو از قرآنی که جلوم بود گرفت و قبل از همه به چشمای مهربون و پر از اشتیاق عمه دوخت. چشمایی که حالا خیس از اشک شوق بود.

عاقده به شوخی گفت:

_ بذارین تا آقا داماد در نرفته ازش بله رو بگیریم بعد شادی کنین.

هامون با خنده گفت:

_ نترس حاج آقا این داداش ما خودشو به اون صندلی چهارمیخ کرده و تا این ازدواج سرنگیره ازجاش تکون نمی خوره.

حاج آقا شروع کرد به خوندن شرایط ضمن عقد و پرسیدن اون سوال تکراری که هومن پیش دستی کرد.

_ حاج آقا بله... همه جوهره بله.

همه خندیدن و من براش پشت چشم نازک کردم. اینجام نمی خواست برام آبرو بذاره.

هامون اشاره کرد.

_ عرض نکردم؟

همه جلو اومدن بهمون تبریک گفتن من اما نگام پی اون نگاه غریبه ای بود که به پیشنهاد هومن ازش خواستم تو مراسم باشه و حالا هرچی می گشتم پیداش نمی کردم.

نگام به سمت عمه شکوفه چرخید که خیلی رسمی و خشک تبریک گفت و کادوشو داد و عقب رفت. دلم نمی خواست ازم دلگیر باشه، دلم نمی خواست خیال کنه واسه لج و لجبازی خواستم زن هومن شم، دلم می خواست این علاقه ی زیاد رو تو چشمامون ببینه و نگران زندگی تازه پا گرفته ام نباشه.

خوب یا بد اون تنها یادگار و بازمانده ی من از خانواده ی پدریم بود. نمی تونستم ازش بگذرم همونطور که اون نتونسته بود کنارم بذاره و حاضر شده بود تو مراسم عقدمون شرکت کنه.

محیا که نگاه سرگردونمو میون جمع دید جلو اومد و بغلم کرد و زیرگوشم آهسته گفت:

_ بله رو که دادی نتونست بمونه، با گریه رفت. اینم داد که بدم بهت.

کادوی سودی رو همراه با کادوی خودش کف دستم گذاشت و برامون آرزوی خوشبختی کرد. من اما میخ اون کادوی لعنتی تو دستم، بغض کردم. سودی مثل همیشه نا امیدم کرده بود.

_ مطمئنم اون بیشتر از هرکس دیگه ای دلش می خواست تو این مراسم باشه.

به سمت هومن که با همدردی نگام می کرد برگشتم و سعی کردم گریه نکنم.

_ برام مهم نیست.

_ چرا مهمه عزیزم. تو اینو باید بهش نشون بدی.

نمی تونستم، این ازم بر نمی اومد. اون به همه ی خوش باوری هام با این رفتارهای تدافعی و عقب نشینی های بی موقع گند زده بود. حالا من باید برای جبران تموم اون پاپس کشیدن ها تلاش می کردم؟ حیف که به هومن قول داده بودم بزرگ شم وگرنه...

عاقد که رفت، مجلس حالت خودمونی تری به خودش گرفت و با اینکه بخاطر بابابزرگ فعلا جشنی در کار نبود اما جو شادی وجود داشت و همه خوشحال بودن. از ازدواج هومن، از سر و سامون گرفتن من، از شاد شدن روح بابابزرگ و از آرامش و قراری که تو نگاه عمه زهرا و عمو رشید بود.

از وقتی بله رو گفتم تا موقعی که آخرین سری مهمان ها رفتن دستام حتی یه لحظه از دستای هومن جدا نشد. اون همه جوهره با نگاهش، با لمس دستاش و با حرفاش تو هرفرصتی که بدست می آورد ابراز علاقه می کرد و من سرخوش از این احساس خوب فقط خدارو به خاطرش شکر می کردم.

نگام به حلقه ی توی دستم بود و عمه زهرا داشت از خاطرات ازدواجش با عمو رشید می گفت. من اما فکر می حرفایی بود که همین چندروز قبل باهاش درمیون گذاشته بودم. راستش نمی تونستم قضیه ی روزبه و اتفاقاتی که برام افتاده رو ازش پنهون کنم.

به هومن درمورد این تصمیم چیزی نگفتم چون مطمئن بودم مخالفت میکنه. واسه همین بی سرو صدا رفتم و همه چیزو به عمه گفتم، از اشتباهاتم و اینکه دلیلم براشون چی بود. خب انتظار داشتم از شنیدنش ناراحت شه اما حرفی که آخرش زد آرومم کرد و واسه دادن جواب مثبت مصمم شدم.

_ تو از اشتباه و خطای پسرم گذشتی آلاتی تی. من می تونم از تو نگذرم؟ بذار این حرفا همین جا خاک شه در عوضش بهم قول بده همه تلاشتو بکنی که یه زندگی خوب با هومن داشته باشی. شما هردوتون سختی کم نکشیدین حقتونه از این به بعدش رو با دلخوشی زندگی کنین.

_ راستش من و پریسا می خواستیم یه چیزی بگیم.

همه ی نگاهها از جمله خودم به سمت هومن که این حرفو بی مقدمه زده بود، برگشت.

_ ما تصمیم گرفتیم زندگی مون رو از همین امروز شروع کنیم. اگه بابا و مامان اجازه بدن یه چند مدتی پیششون تو سوئیت بالا بمونیم.

چشمای عمو رشید برق زد.

_ این چه حرفیه تا هر وقت دلتون خواست بمونین.

لعیا با تعجب پرسید.

_ پس عروسی چی؟ مگه نمی خواین بعد سالگرد دایی عروسی بگیرین.

هومن جواب داد.

_ قرار عروسی سرجاشه اما تا اونموقع یه شش هفت ماهی مونده و من یعنی ما...

سرشو پایین انداخت و باقی حرفشو خورد.

عمه ریز خندید.

_ چرا اینجوری نگاش می کنین؟ خب دل پسر م مادرش کوچیکه، طاقت نداره اینهمه وقت واسه زیر یه سقف رفتن با نو عروسش صبر کنه.

مچیا به حالت بامزه ای کل کشید و بقیه برامون دست زدن و ما بعد رفتن خواهر و بردارهای هومن، با دعای خیر عمو رشید از پله ها بالا رفتیم.

از نگاهشون که دور شدیم هومن دست دور شونه ام انداخت و نفسشو فوت کرد.

_ بلاخره از دستشون خلاص شدیم. لامصب ساعتم جلو نمی رفت، اینام که انگار نه انگار خونه و زندگی دارن. پا نمی شن برن.

دامن بلند لباسمو کمی بالا گرفتم تا زیر پام گیر نکنه.

_ نه که تو جلوشون خیلی هم خجالت کشیدی و کم آتیش سوزوندی.

بی خیال خندید.

_ عادت می کنن.

_ مارو سوژه ی خنده شون کردی اونوقت می گی عادت می کنن؟

برگشت و چشمکی بهم زد.

_ چیکار کنم زن ندیده ام. تو هم چاره ای نداری باید بسوزی و بسازی.

سعی کردم با آرنجم پشش بزنم.

_ برو بابا خواب دیدی خیر باشه.

منو بیشتر به خودش فشرد.

_ پس چی خیال کردی خانوم کوچولو؟ یه چند روز ما به ساز شما زدیم و بندری رقصیدیم

حالا شما باید یه عمر برقصی. فکر کردی یه جواب بله دادی تموم شد؟

براش پشت چشم نازک کردم.

_ وای نگو تورو خدا، ترسیدم.

تا به خودم بجنبم دست انداخت دور کمرم و منو تو هوا بلند کرد. بی اختیار جیغ خفیفی کشیدم و اون دستپاچه شد.

_ یواش بابا، الان فکر می کنن این بالا چه خبره.

باحرص زیر لب زمزمه کردم.

_ منو بذار زمین.

ابرو بالا انداخت.

_ نچ نمی شه.

_ می گم بذارم زمین.

وهمزمان مشت بی تاثیری به شونه اش زد و اونو بیشتر به خنده انداختم.

_ هومن تورو خدا، از ارتفاع خوشم نمی یاد.

هنوز رو پله ها بودیم و اینو آروم به زبون آورده بودم چون صدامون به راحتی تو اون فضای تنگ و باریک می پیچید.

هومن با بدجنسی جواب داد.

_ باشه میذارم زمین اما خرج داره.

_ چه حرفا؟ عمراً.

حالا من کوتاه بیا نبودم. اونم که شیطنتش گل کرده بود با خنده تکانه داد و من دستمو جلوی دهنم گرفتم که جیغ نکشم.

منو بالاتر کشید و درحالیکه نفس نفس می زد، گفت:

بلاخره چی شد؟

_ نفست در نمی یاد پیر مرد. منو بذار زمین، واسه خودت می گم.

_ شده تا صبح همین جا نگهت داره اینکارو می کنم تا دیگه همیچین حرفی، رو اون زبون درازت نچرخه.

_ هومن؟!!

لحن کشیده و پر از اعتراضو تقلید کرد.

_ جونم؟!!

بلاخره تسلیم شدم.

_ باشه قبول بذارم زمین.

_ عوارضیتو می دی دیگه؟

_ تو منو بیار پایین.

دوپله بالاتر رفت و من از ترس دستمو دور گردنش انداختم.

_ باشه... باشه می دم.

کمی منو پایین کشید و ناغافل لبهاشو رو لبام گذاشت. یک آن حس کردم همه ی وجودم درگیر اون بوسه ی عمیق و عاشقونه شد. پاهام که به زمین رسیدو اون سرشو عقب برد، همه ی تنم داغ از تب عشقش بود درست مثل دستای اون که بغلم کرده بود و پام به پام نفس نفس می زد. نگامو با خجالت ازش دزدیدم و سعی کردم به اون کشش روحی و جسمی بی نظیری که بینمون جریان داشت فکر نکنم.

هومن واسه از بین بردن این حس خجالت و شرم که میونمون سایه انداخته بود به شوخی چهره تو هم کشید و کمرشو مالید.

_ دیسک کمر آوردم بابا. چرا همون اولش کوتاه نمی یای دختر؟

بالبخند جواب دادم.

_ میگم پیر شدی و مال این حرفا نیستی نگو نه.

بازومو گرفت و باجذبه گفت:

_ باشه، مارو با این حرفا دست بنداز به موقعش نشون می دم کی پیره.

خودمو زدم به اون راه.

_ خب حالا، چه بهشم بر می خوره.

اومدم از پله ها برم بالا که جلومو گرفت.

_ کجا؟ اول عوارضی.

حیف که روم نمی شد صحنه ی یه دقیقه پیش رو بکوبم تو صورتش و بگم عوارضیتو چندبار می گیری. اما همچین نگاش کردم که خودش از رو بره که متاسفانه نرفت.

_ بین فکر نکن می تونی از زیرش در بری. من تا عوارضیمو نگیرم ازجام جُم نمی خورم.

نفسمو باحرص فوت کردم و تو صورتش زل زدم. حالا مثلا بایدچیکار می کردم؟ چشم رفت سمت اون عضو جذاب صورتش که با یه لبخند دلنشین منتظرم بود و نگاهش با تفریح منو می پایید.

نه از من بر نمی اومد، حالا چندوقت پیش تو خونش جوگیر شده بودم و عقلم خواب رفته بود که می خواستم یه کاری دست جفتمون بدم اما حالا...نه که حسش و امکانش نباشه، یخم هنوز وانشده بود.

سرموپایین انداختم و لبمو گاز گرفتم. خب خجالت می کشیدم دست خودم نبود. درسته که دوستم داشت و دوستش داشتم، درسته که همین چند ساعت قبل به زبون اما از ته دل واسه بودن تو زندگیش بله داده بودم، درسته خودش چند دقیقه قبل ازخجالتم در اومده بود، درسته که حالا اون همه کسم شده اما خب اون هومن بود. پسرعمه ی بابا امیرم، دوستم، خواهرزاده ی بابابزرگ و یه زمانی عشق عمه شکوفه... نه این آخری رو دیگه نمی خواستم بهش فکر کنم. همه چیز تموم شده بود همون دوازده سال قبل.

سرمو به شدت تکان دادم و هومن با این حرکت خندید.

_ چی شد؟ منتظرما.

تهدیدش و اینکه دست گذاشت رو شونه هام و وادارم کرد بهش نزدیک شم، دستپاچه ام می کرد. نگاهی به سه پله ی باقی مونده انداختم و به طرفش برگشتم. نگام رفت سمت گوشش و نرمه ی آویزونش که بهم چشمک می زد. یه فکر عین برق و باد به ذهنم خطور کرد و خنده رو مهمون لبام کرد. خم شدم طرفش و هومن که از این حرکت غافلگیر شده بود، بهت زده سرجاش موند.

چشمامو دلبرونه خمار کردم و دست چپمو رو گردنش درست جایی که نبضش تند و بی وقفه می کوبید گذاشتم. خاک به سرم، من این چیزارو کی یاد گرفته بودم که خودم خبر نداشتم. نگام میخ سبک گلوش شد که بالا و پایین رفت و اون آب دهانشو به سختی فرو داد. می دونستم همینجور پیش برم، پسر مردم از خوشی سخته می کنه.

رو پنجه ی پا ایستادم و لبم رفت سمت گوشش. نفساش که مقطع و تند شد معطل نکردم و چنان گازی از گوشش گرفتم که یه لحظه خودمم شک کردم چیزی ازش کنده شد یا نه.

هومن آخ بلندی گفت و بلافاصله رهام کرد و گوششو گرفت. منم نامردی نکردم و پا به فرار گذاشتم.

_ خدا بگم چیکارت کنه دختر... پدرمو در آوردی.

_ حقته.

دویدم تو بهار خواب و همزمان حواسم به درهایی بود که به این جا باز می شد. پیش خودم حساب کردم از هر دری وارد شه من از اون یکی برم بیرون.

اومد بالا و از همونجا داد زد.

_ که حقمه آره؟ مگه به دستم نیفتی.

اومد جلوی در بهار خواب.

_ خوب جایی اومدی دیگه راه فراری نداری مگه اینکه خودتو از اون بالا پرت کنی و من و هفت نسل بعدمونو از وجود شرو منحوسست نجات بدی.

_ کورخوندی اگه بذارم حلوام به دهنهت برسه.

باحرص زمزمه کرد.

_ بین شب اول ازدواجمون جای اینکه... پریسا بیا اینجا تا نزدم لهت کنم.

_ یه وقت تعارف نکنی ها. هرچی خواستی سفارش بده.

_ زدی داغونم کردی و باز زبونت درازه.

سعی کردم نخندم.

_ همش یه گوش ناقابله ما که این حرفارو با هم نداریم همسرم.

اونم بلاخره نتونست جلو خنده شو بگیره.

_ همسرم و زهرمار. فکر کردی ازت میگذرم؟ گوش در برابر گوش.

وتا به خودم بجنبم خیز برداشت طرفمو و دستمو تو هوا گرفت و هرچی تقلا کردم گره دستاش کور تر شد.

_ کجا؟ حالا تشریف داشتین.

_ غلط کردم هومن، بذار برم.

منو کشید دنبال خودش و وارد اتاق خوابی شدیم که کمی بزرگتر و نورگیر تر از اتاق های دیگه ی این طبقه بود. به نظرم اومد دور از چشمم اینجا یه تغییر دکوراسیون موقت داده. چون به طرز عجیبی خلوت بود.

چشم مات تخت دونفره و روتختی روبان دوزی شده و قشنگش شد. به لباس خوابی که سرخرید عقدم، محیا با کلی شوخی و سربه سر گذاشتن برام انتخاب کرده بود زل زدم و چشمام درشت شد. این اینجا چیکار می کرد؟ پس اون محیای بلاگرفته فکر همه جاشو کرده بود.

به اون لباس خواب حریر شکری رنگ که دوتا بند نازک و ناقابل داشت و همه ی دار و ندارمو یه جا نشون آقای همسر می داد و باپوست تنم همخوانی عجیبی داشت، خیره

موندم. نه دیگه این یکی از من بر نمی اومد. بابا ناسلامتی شوهرم هومن بود ها. من یه عمر جلوش مثل آدم لباس پوشیدم اونوقت یه شبه اینجوری متحول شم؟ فوری سرتکان دادم و سعی کردم دستمو از چنگش بیرون بیارم.

_ یه لحظه ولم کن، کار دارم.

مشکوک نگام کرد.

_ چه کار؟ می خوام فرار کنی؟

کلافه نالیدم.

_ کجا فرار کنم آخه؟

و همزمان نگام دوباره به سمت لباس خواب کشیده شد و یهو دلم واسه اون تاب و شلوارک سبزرنگم که روش یه طرح بزرگ فانتزی داشت، تنگ شد. هومن مسیر نگامو دنبال کرد و با دیدن لباس خواب چشمش برق زد.

- هستی حالا.

به پیراهن بلند سفیدم که کم از لباس عروس نبود اشاره کردم.

_ با اینا که نمی تونم بمونم. می رم لباسمو عوض کنم.

_ خب همین جا عوض کن.

باحرص لب زدم.

_ آخه لباسم تو اون یکی اتاقه.

کتشو با بی خیالی در آورد و به سمت تخت رفت. دست انداخت و با انگشت اشاره یکی از بندهای لباس رو گرفت و بالا آورد.

_ پس این چیه؟ نکنه قراره من امتحانش کنم؟

نگاه به قد و بالای بلند و پرش انداختم و با بدجنسی جواب دادم.

_ به گمونم یه چند سایزی برات کوچیکتر برداشتن.

اینو که به زبون آوردم هومن بلند به خنده افتاد و بی هوا برگشت و بغلم کرد.

_ حالا تا می تونی مزه بریز و خوش سر و زبونی کن. وقتی مالیات این دلبری هارو نقداً پرداخت کردی حساب کار دستت می یاد.

خودمو براش لوس کردم.

_ هومن تورو خدا، من با این خجالت می کشم.

با لذت نگام کرد و منتظر توضیح بیشتری شد.

_ می شه یه چیز دیگه از تواتاقم بردارم و بپوشم!؟

باخنده ادای منو در آورد.

_ چه حرفا؟ عمراً.

_ هومن!؟

_ شوهر ندید بدید از این دردمسرهام داره من که گفته بودم.

سعی کردم پشش بزنم.

_ منم که گفتم خواب دیدی...

اما قبل از اینکه حرفم تموم شه، افتاد به جونم و قلقلکم داد. پرت شدم رو تخت و اون روم خیمه زد. چشمام از شدت خنده پر از اشک شده بود و هومن دست بر نمی داشت.

_ به جون تو جیغ می زنما، ولم کن.

_ از نظر من مشکلی نیست. ولی خب باید یادآوری کنم به خواسته ی بانو قراره یه مدت

اینجا بمونیم ببین می تونی اینجوری با بقیه چشم توچشم شی من حرفی ندارم.

ودوباره قلقلکم داد.

_ جون من بی خیال شو. همه ی دل و روده ام بهم پیچید.

کمی خودشو کنار کشید و تازه اونموقع بود که من تونستم صدای عمه رو بشنوم که از پایین پله ها صدام می زد.

_ پریسا جان!؟

سریع توجام نشستم و هومن رو کنار زدم.

_ بیا از بس شلوغ کردی که عمه هم صداش در اومد. حالا پیش خودش چه فکرای که نمی کنه؟

_ مثلا چه فکرای؟

چپ چپ نگاهش کردم و اون خیز برداشت و نرمه ی گوشمو خیلی آروم گاز گرفت.

_ آخ داغونم کردی.

حالا هیچیم نشده بود ها فقط می خواستم پیاز داغشو زیاد کنم. با ناز، صورتشو که واسه بوسه ی آشتی جویانه ای جلو اومد پس زدم و از جام بلند شدم. راستش بیشتر از اینکه دردم بگیره از این حرکتش داغ کرده بودم و این حس خجالت زده ام می کرد. من تا قبل از این هیچ وقت این جنبه از علاقه و دوست داشتنش رو تجربه نکرده بودم و برام اون که حالا شریک زندگیم بود درعین آشنا بودن، یه جورایی نا آشنا می اومد.

با همون لباس عقدم از پله ها پایین رفتم و عمه رو دیدم که با علاقه نگام می کرد و یه بقچه ی سفید تودستش بود. یه لحظه ذهنم پرکشید سمت رسم و رسوماتی که شنیده بودم تو خیلی جاهای ایران تو شب عروسی وجود داره و به نظرم بعید اومد مردم اینجا داشته باشن.

بقچه رو به طرفم گرفت و گفت:

_ توش سجاده و جانمازه. رسمه مادرشوهر اینو به عروسش بده اما من اینو واسه دخترم آماده کردم نه عروسم. دیگه از این به بعد همه ی زندگیت رو با شوهرت شریکی و چیزی نداری که از هم پنهون بمونه اما گاهی لازمه آدم واسه خودش خلوتی داشته باشه، چه بهتر که این خلوت رو فقط با خدا قسمت کنه.

خجالت زده از چیزی که قبلش به ذهنم رسیده بود، بقچه رو گرفتم و همزمان حس خوبی رو با گرفتنش تجربه کردم. یه آرامش دلنشین که به نظرم قشنگ تر و با ارزش تر از هر هدیه ای بود.

_ ممنونم مامان.

اولین باری بود که اینجوری صداش می کردم و ناخواسته هردومون بابتش دستپاچه شده بودیم. اون گونه هاش گل انداخته بود و من نگامو می دزدیدم.

_ من دیگه می رم، شب بخیر.

زیر لب شب بخیر گفتم و خوشحال از چیزی که تو دستام بود، پله ها رو دوباره بالا رفتم. نگاه گذرایی به در نیمه باز اتاقمون انداختم. هومن لباسشو عوض کرده و رو تخت دراز کشیده بود. آروم از اونجا گذشتم و روبه درهای بزرگ بهار خواب که نور ماه سخاوتمندانه به هال می تابید و اونجارو نیمه روشن کرده بود نشستم و سجاده مو باز کردم.

نگام قفل اون جانماز نخودی و گل های ریز و درشت برجسته ی روش و تسبیح فیروزه ای حلقه زده دور مهری که تربت کربلا بود شد و چادرنمازم با گل های بی نظیرش دلمو برد. تصویر بهشت انگار رو همین یه تیکه جا انعکاس پیدا کرده بود و منو دلبسته ی خودش می کرد. درست مثل مردی که دستهای همیشه گشوده و آغوش پر محبتش بهشت زمینی من بود.

دلم نیومد از این حال و هوای خوش دست بکشم. از جام بلند شدم و وضو گرفتم تا دورکعت نماز به شکرانه ی این لحظه های خوب بخونم و دعا کنم برای خودمون، زندگی تازه پاگرفته و خوشبختی مون.

_ قبول باشه.

عقب برگشتم و به هومن که دست به سینه تکیه داده بود به دیوار و نگام می کرد، زل زدم.

_ اینجایی؟!

_ یه عطر خوب منو اینجا کشوند.

ناخواسته پرچادرمو به بینیم نزدیک کردم و نفس عمیقی کشیدم.

_ آره عطر خوبی می ده.

_ از اون نیست، از حس و حالیه که تو به اینجا دادی. خوب نفس بکش، بین! بوی بهشت می یاد.

لبخند ناگزیر رو لبم سبز شد و سرتکان دادم. پس اونم اینو حس کرده بود. این حضور آگاهانه و سرشار از معنویت رو که فارغ از هر حب و بغضی کمکم می کرد با خدا حرف بزدم. من خوشبخت بودم نه؟ مگه واسه چند نفر، چندبار تو عمرشون همچین حسی بوجود می اومد؟ خدا تو تموم این لحظات با من بود و برام، حالا دیگه با وجود هومن و این سجاده کنار هم بهشت در بهشت شده بود.

صدای صحبت کردن هومن با گوشیش منو از خواب بیدار کرد.

_ خب به سلامتی. سلام برسون.

تو جام نیم خیز شدم و سعی کردم موهای ژولیده و نا مرتبمو با انگشت های کشیده و بلندم سرو و سامون بدم.

_ باشه حتما. فقط بذار یه مقدمه ای بچینم، بعداً.

پتو رو کنار زدم و بلند شدم. نگام به لباس خواب انتخابی محیا که روی صندلی و کنار کت هومن آویزون بود، افتادو با لبخند دستی به لباس خواب سبز رنگ خودم کشیدم.

_ خواهش می کنم. این چه حرفیه؟ تو هم مث برادرمی.

حس کردم داره اینارو با دلخوری می گه و طرف صحبتش به احتمال زیاد خالده.

از اتاق که بیرون رفتم، تماس رو قطع کرد و کلافه دستی به موهاش کشید. چشماش که به من افتاد، مهربون گفت:

_ سلام خانوم کوچولو. صبح عالی متعالی.

_ صبح تو هم بخیر، خالد بود؟!

قیافه اش آویزون شد و با حرص گفت:

_ نمیذاره یه روز از عقد ما بگذره. خیر سرش همین دیروز اینجا بود. میگه خونوادش قراره همین روزا از اهواز بیان و اگه می شه با بابا حرف بزنم و اجازه ی اومدنشونو بگیرم.

_ خب داداشم دلش گیره تو که این چیزارو خودت کشیدی. یه کاری براشون بکن بیشتر از این انتظار نکن.

چپ چپ نگام کرد.

_ می خوای کله قندم من بالای سرشون بسابم؟ ناسلامتی برادر عروسم ها.

باخنده گفتم:

_ مگه چی می شه تازه ثوابم داره هومن جان.

به شوخی اخم کرد و دستمو گرفت و کشید.

_ بیا برو یه آبی به دست و صورتت بزن و به اون موهای بیچاره یه شونه برسون این بیشتر

ثواب داره. روزاول زندگی مشترکمو نه اونوقت ببین خانوم با چه شکل وشمایلی تورو ی شوهرش مونده و بلبل زبونی می کنه.

لب برچیدم و براش قیافه گرفتم.

_ مگه چمه؟ خیلی هم خوش تیپم.

_ آره یکی تو خوش تیپی یکی هم بمانی خانوم عمه ی بابا.

با یادآوری چهره ی شلخته ی عمه ی پیر عمو رشید که نزدیک هشتادسال سن داشت خنده

ام گرفت. یادمه موهای وز حناییش همیشه از زیر روسریش که پرهاشو بالای سرش می

بست، بیرون می زد و یه کت عتیقه ی پشمی تو تابستون و زمستون تنش بود. یه لنگه ی

شلوارشم همیشه تو جورابش میموند.

_ هنوزم زنده ست؟

_ کی بمانی؟ آره از من و تو هم حالش بهتره.

باخنده سرتکان دادم و به طرف دستشویی رفتم.

بعد اینکه صورتمو شستم و موهامو شونه زدم، لباسمو با یه بلوز طوسی روشن و شلوار سفید عوض کردم و حلقه مو که یه انگشتر پهن با یه ردیف سنگ به صورت اریب روش بود به انگشتم کرد و با لبخند بهش زل زدم.

من همین دیروز خیلی چیزها مثل کودکیم، گذشته ام و دختر آشفته و پریشونی به اسم پریسا رو پشت سر گذاشته بودم و به امروز روشن و دوست داشتتیم با هومن بله داده بودم.

نگام از حلقه گذشت و به کادو هام که روی میز جلوی آینه بود خیره موند. همه شونو باز کرده بودم جز یکی.

بی اختیار دست دراز کردم و پاکت زرد رنگی رو برداشتم. توش یه جعبه مخملی سورمه ای بود اما قبل از اون تکه کاغذی که کنارش قرار داشت تو جهمو جلب کرد. اونو از تو پاکت بیرون کشیدم و به خط ناخوانا و ریزی که معلوم بود با دست هایی لرزون و تو یه موقعیت نامناسب نوشته شده، زل زدم.

« خیلی دلم می خواد بیشتر از این کنارت بمونم اما به شدت احساس شرمندگی می کنم. شدم وصله ی ناجور و حس میکنم جام اینجا نیست ولی یه حرفایی رودلمه که نگفته نمیخوام برم.

روزی که به دنیا اومدی رو خوب یادمه. وقتی پرستار نوزادی پیچیده لای پتویی سفید رنگ رو تودستم گذاشت و گفت این دخترته، هنوز جلو چشمامه. هیچ وقت اینطور از ته دلم تو زندگی احساس خوشبختی نکرده بودم. تو توی بغلم بودی و من می خواستم همه ی زندگیمو فدای یه لبخندت کنم... امروز وقتی تو این لباس سفید، خوشحال و آروم می بینمت حس میکنم دوباره به دنیا اومدی پریسا. فقط ازت میخوام اینبار نه به خاطر مادری که نتونست همه ی زندگیشو به پات بریزه، به خاطر خودت شاد زندگی کن. »

دستم به سمت جعبه ی مخملی رفت و بازش کردم. دوتا زنجیر طلا توش بود. یکی ازش یه سنگ قرمز که هنرمندانه تراشش داده بودن، آویزون بود و اون یکی نام خدا که حروفش خیلی قشنگ به هم چسبیده بود.

زنجیر خودمو برداشتم و صاف جلوی آینه ایستادم و اونو دور گردنم بستم. من میخواستم که شاد زندگی کنم.

سبکبال و بی خیال از پله ها پایین رفتم و عمه که از صدای پاهام متوجه اومدنم شده بود به استقبالم اومد.

_ سلام صبحتون بخیر.

همزمان با عمه، عمور رشید که تو آشپزخونه بود جوابمو داد.

_ هرچی به این پسر گفتم صبحونه تون رو میذارم تو سینی، ببر بالا میگه نمی خواد پریسا خودش می یاد پایین. به خدا اگه این پام درد نمی کرد...

همزمان با هم وارد آشپزخونه شدیم.

_ این چه حرفیه لطف صبحونه به دور هم خوردنش

و تودلم گفتم:

" البته من به وقتش به حساب این پسر بی احساس و بی پرستیژت می رسم."

عمو رشید به صندلی کنار خودش اشاره کرد.

_ بیا اینجا بشین بابا.

منم با این پیشنهاد کلی ذوق کردم و بلافاصله نشستم. نگام به هومن افتاد که دولپی مشغول خوردن بود. انگار نه انگار.

عمو یه سبد حصیری کوچیک به طرفم گرفت.

_ اینو همین امروز صبح برات پختم.

پارچه ی روی سبد رو برداشتم و چشمام با دیدن اون کلوچه های سنتی خوش عطر و اشتها آور برق زد.

_ وای عمو دستتون درد نکنه. باورم نمی شه هنوز یادتون مونده.

_ خیلی وقته خودمو بازنشسته کردم و اینکارو به بچه ها سپردم. دیگه نمی دونم خوب از آب دراومده یا نه.

هومن به طرف سبد دست دراز کرد.

_ این چه حرفیه بابا؟ سی سالم از بازنشستگیت بگذره باز کلوچه هایی که میپزی یه چیز دیگه ست.

سبد رو با شیطنت عقب کشیدم.

_ راحت باش هومن جان، یه وقت تعارف نکنی.

_ من که نمی خواستم همه شو بردارم. یه دونه ناقابل که...

_ نشنیدی عمو گفت واسه من پخته؟

محیا خواب آلود وارد شد و سبد رو از جلو برداشت و یکی از کلوچه هارو گاز زد.

_ گفتین بابا چی پخته؟

من و هومن مات بهش خیره موندیم و اون با خیال راحت کلوچه ی نازنینمو خورد. عمه و عمو رشید به خنده افتادن و همزمان ماخیز برداشتیم تا سبد رو از محیا بگیریم و بلاخره هم موفق شدیم.

عمه نگاش به زنجیر تو گردنم افتاد و با مهربونی گفت:

_ خیلی بهت می یاد.

محیا با استفهام نگاش روم چرخید.

_ چی؟!؟

کاملا به طرفش برگشتم و اونم بادیدنش لبخند زد.

_ خوشگله، هدیه ست؟

_ آره سو... مامانم بهم داده.

لبخند رو لبای هومن جا خوش کرد.

_ مبارکت باشه خانوم.

سرمو با خجالت پایین انداختم.

_ ممنون.

هومن قرار بود بره سرکار و نامه ی استعفایم با خودش ببره. با اینکه مسیرش از امروز طولانی تر شده بود اما اعتراضی نداشت و از این آمد و شد راضی بود.

مچیا هم که با عمو رشید رفت سر کار، من و عمه تنها شدیم. داشت واسه نهار تدارک می دید که رفتم تو آشپزخونه.

_ کاری اگه هست بدین من انجام بدم.

داشت با دقت تموم خورشتشو هم می زد.

_ کار که خیلیه، باید از بچه ها بخوام بیان کمک. تا بالا جمع و جور و برای شما آماده نشه من خیالم راحت نمی شه.

_ حالا تا عروسی که خیلی مونده. من همینجوریشم راضیم عمه.

_ می دونم مادر، باور کن همین که گفتم میخوای یه مدت پیشمون بمونی انگار دنیا رو بهم دادی. این روزا دیگه کمتر کسی همچین چیزی رو میخواد. اما واسه من و آقا رشید که ده دوازده ساله از این بچه دوریم بهترین هدیه ست.

دستاشو تو دستام گرفتم و آروم نوازشش کردم.

_ من خودم از خدایه که اینجا باشم. اینقدر تو این سالها تنهایی کشیدم که داشتن خانواده آرزوم شده. دلم می خواد دور برم شلوغ و پر رفت و آمد باشه. در ضمن خیلی چیزها هست که باید از شما یاد بگیرم.

اشک نشست تو چشمای سیاهش و لب برچید.

_ کیه که از تو چیزی رو دریغ کنه. خدارو شکر خیالم از بابت تو وهومن راحتی. میدونم هرکدوم هوای اون یکی رو هر جور شده دارین. فقط می مونه این ور پریده که اگه سر و سامون می گرفت من دیگه هیچ غمی نداشتم.

_ خالد امروز صبح تماس گرفته بود.

_ آره هومن یه چیزایی به من و پدرش گفت.

_ عمو رشید چی میگه؟

_ میگه اگه محیا راضی باشه و هومن تاییدش کنه، اونم حرفی نداره.

بازوق عمه رو بغل کردم و بوسیدم.

_ پس مبارکه دیگه. اونا خیلی بهم می یان.

عمه نفس عمیقی کشید و دستاشو بلند کرد.

_ الهی همه ی جوونا خوشبخت شن.

داشتم از تو باغچه ی عمه یه سبد سبزی می چیدم که حضور شخصی رو درست پشت سرم احساس کردم. وحشت زده برگشتم و بادیدن هومن، هین بلندی کشیدم.

_ وای قلبم اومد تو دهنم، کی اومدی؟

_ یه پنج دقیقه ای می شه. داشتم نگات می کردم.

_ خسته نباشی .

لبخندش پررنگ شد.

_ ممنون تو هم همینطور.

بالذت به سبد سبزی های ترد و تازه ام خیره شدم.

_ من که اصلا خسته نیستم اگه بدونی امروز اینجا چه خبر بود.

با شیطنت پرسید.

_ باز در نبود من عروس و مادرشوهر چه آتیشی سوزوندین.

_ باید خودت بیای و ببینی.

دستشو گرفتم و با شور و شوق کشیدم. وارد خونه شدیم و از پله ها بالا رفتیم.

_ مامان اینا کجان؟!

_ رفتن خونه ی لعیا.

اخم کرد.

_ تو چرا نرفتی؟

_ آخه دعوت نبودیم.

_ یعنی چی؟! ببینم خبریه؟

دیگه نتونستم جلو خنده مو بگیرم.

_ از عصری تا حالا منو و عمه با هم درگیریم. اون می گفت این روزای اول بهتره بیشتر با هم باشین و حتی ناهار و شام رو هم تنهایی بخورین، من قبول نمی کردم اونم افتاد رو دنده ی لچ و زنگ زد به لعیا و خودش و بابا و محیا رو دعوت کرد. درضمن اون بالا رو هم یه تغییراتی داد.

وارد آشپزخونه ی کوچیک طبقه ی خودمون شدیم و هومن بالبخند به وسایلی که تمیزو مرتب چیده شده بود خیره موند.

_ اینا چیه؟!

_ هرچی به این زهرا خانوم گفتم جهازتو قبل عروسی باز نکنه زیر بار نرفت که نرفت.

_ جهاز من؟!

دستی به کمر زدم و سعی کردم نخندم.

_ پس چی مال من?...اگه بدونی اینارو واسه تو و محیا تو این سالها با چه شوقی خریده.

_ امان از دست این زهرا خانوم. آخه اینکارها چیه؟

اخم کردم و انگشت تهدیدمو به طرفش گرفتم.

_ حرف بهش زدی، نزدی ها. نمیدونی چه ذوقی کرده بود داشت اینارو می چید. تازه تا جهاز من کامل شه و عروسی سربگیره اینا لازمون می شه.

_ پس مادر ما فکر همه جاشو کرده. ظاهرا امشب شام مهمون دستپخت بی نظیر توایم. آره؟

_ داری مسخره ام میکنی؟

براش پشت چشم نازک کردم.

_ فکر کردی ازم بر نمی یاد؟!

و همزمان نگاه کوتاهی به قابلمه ی فسنجونی که عمه بار گذاشته بود، انداختم.

_ من که چیزی نگفتم پریسا بانو. شما سنگ هم جلوم بذاری حرفی ندارم.

_ باشه، کم نمک بریز. برو یه دوش بگیر و لباستو عوض کن تا منم کم کم شام رو آماده کنم.

دست رو چشماش گذاشت.

_ هرچی شما بگی.

مشکوک نگاهش کردم و زیر لب گفتم:

_ چه حرف گوش کنم شده، غلط نکنم باز یه نقشه ای تو سرته.

دست انداخت دور شونه ام و کنار شقیقه مو محکم بوسید.

_ زنی دیگه، مٹ خودم باهوشی.

قبل از اینکه بتونم حسابی از خجالتش در پیام رفت حموم و منو با کلی فکر و خیال تنها گذاشت. یه نگاهی به دور وبرم انداختم و بی اختیار لبخند زدم.

آشپزخونه ی کوچیک و جمع و جورمو دوست داشتم، این حس خوب زن بودن با دامن پرچین تنم و گوشواره های بلندمو دوست داشتم، جرینگ جرینگ النگوهایی رو که لعیا با اصرار تو دستم انداخته بود و اعتقاد داشت تازه عروس باید همیشه طلا به دست و بالش باشه رو هم دوست داشتم.

این شام دونفره و شیطنت های هومن رو دوست داشتم، عمه و خلوتی رو که به زحمت برامون درست کرده بود رو هم دوست داشتم، واز همه ی اینا شاید بیشتر خودمو برای لمس بی چون و چرای این حس خوب دوست داشتم.

هیجان زده دور خودم چرخیدم و حس کردم تا هومن بیاد باید دستی به سر و گوش خونه بکشم.

جلوی آینه نشسته بودم و به شاهکارم نگاه می کردم. خیلی وقت بود خودم دست به لوازم آرایشم نبرده بودم اما به نظرم چیز خوبی از آب در اومده بود. فقط تنها غصه ام موهای لختم بود که هیچ رقمه نمی شد باهاش کاری کرد. واسه همین همونجور ساده بالای سرم بسته بودم و این مدل، کشیدگی چشمامو بیشتر می کرد.

از جام بلند شدم و یه دور دقیق تر خودمو بررسی کردم. با باز شدن در اتاقمون نگام به طرف هومن چرخید که تو چارچوبش با علاقه بهم زل زده بود.

لبخند خوش آمد گویانه مو که دید، چشماش برق زد. آروم به طرفم اومد و همزمان با نزدیک شدنش، به طرف آینه برگشتم. اون از پشت بغلم کرد و بوسه ی داغی تو انحنای گردنم کاشت و همه وجودمو زیر و رو کرد. دستاشو دور کمرم انداخت و هردو به تصویر منعکس شده از خوشبختی مون زل زدیم.

بوسه ای رو پیشونیم گذاشت و عقب کشید. هنوز هردومون نفس نفس می زدیم و نگاهمون با یه آرامش وصف ناشدنی تو هم گره خورده بود.

_ دوستت دارم خانوم کوچولو.

دستم بی اختیار به سمت موهایش رفت و با یه شیدایی غیرقابل گریزی لمسشون کرد. دیوونه ی ترکیب مشکی و نقره ای کنار شقیه هاش بودم.

_ منم دوستت دارم آقا بزرگ.

چیزی که گفتم جفتمون رو تو اون حال خوش به خنده انداخت. به این شوخی ها و سربه سرگذاشتن ها، به این تو اوج عشق و علاقه خندیدن ها پایبند شده بودم. دوست داشتم شاد باشم و از ته دل بخندم. دیگه اشکام به کارم نمی اومد و خودمم کاری بهشون نداشتم. من دینمو به اون اشک ها بیست و هفت سال تموم ادا کرده بودم. حالا به اندازه ی یک عمر زندگی کنار هومن و سرمست شدن از حضور پراز موهبتش به خنده هام بدهکار بودم.

دستاش دور بدنم حلقه شد و منو به سمت خودش کشید. باشگفتی تموم اجزای صورتشو زیر نظر گرفتم. با یادآوری چیزی که چند دقیقه قبل بینمون رخ داده بود، دوباره قلبم پر از آرامش شد، تجربه ی یکی شدنمون بی نظیر بود و اگه باور نداشتم که فقط یک بار فرصت به دنیا اومدن و زندگی رو دارم، حاضر بودم قسم بخورم این با هم بودن به اندازه ی قرن ها قدمت داره و برام آشناست.

دلم نمیخواست به خاطر روزهایی که گذشت و نادیده گرفتیمشون حسرت بخورم اما درد داشت. اونقدر درد داشت که هومن موقع خندیدن به حرفام بغض کنه. ما خیلی پیش ازاین باید خشت های زندگی مون رو با هم و کنار هم می چیدیم.

زیبایی دیدنی نیست،

زیبایی سرودنی ست.

چشم می بندم

نامی نیست

نشانی نیست

تنها تویی

با گلدان هایت

با ترانه هایت

وزمینی که مجمر کولیانیست

برگرد سرت.

داشتم تو آشپزخونه دور خودم پیچ می خوردم و هرازگاهی همراه با شاعری که این شعر رو دکلمه می کرد، زمزمه می کردم. همین امروز صبح آلبوم دکلمه ی شعرهاشو از تو آرشیو آلبوم های موسیقی هومن کش رفته بودم. شعرهایی از "شیون"، شاعر فومنی که بهم شنیدن و تکرارش حس خوبی می داد.

این روزها زندگی برام شده بود شکر پنیر، که لحظات خوبش بی وقفه تو دهانم آب می شد و کاممو شیرین می کرد. به هرچیزی با یه ذوق و علاقه ی عجیب و کودکانه نگاه می کردم و ته دلم غنچ می رفت.

عاشق یاکریم هایی شده بودم که رو سقف بهار خواب لونه داشتن، دیوونه ی ریشه ی فلفل قرمز هام بودم که تو آشپزخونه به دیوار آویزون بود و باکاشی های فیروزه ایش یه تضاد قشنگ داشت. هربار که به دوتا شیشه ی ترشیم نگاه میکردم کلی قربون صدقه شون می رفتم، آخه خودم گذاشته بودمشون.

به سلیقه ی خودم پرده های اتاقمون رو سفارش دادم و تو بهار خواب دوتا گلیم خوش دست که آخر هفته از ماسوله خریدم، پهن کرده بودم. صبح به صبح یه سبد کلوچه ی گرم و خوشمزه، بابا رشیدم می فرستاد بالا که باهاش تودلم به همه ی عروسای دنیا فخر بفروشم. ومن باهمه ی این چیزهای کوچولو و دوست داشتنی خوشبخت بودم.

دفتر آشپزیمو ورق زدم تا ببینم در ادامه باید چی تو غذا بریزم. اینو مدیون عمه و تجربه هاش بودم. تو این مدت هربار که فرصتی پیش می اومد می رفتم تا چیزی بهم یاد بده و اون خالصانه وبا همه ی وجود هرچی که در چنته داشت برام رو می کرد. می دونست کسی نبوده که این چیزارو بهم یاد بده و من عاشق اینم که بیشتر و بیشتر بدونم ویاد بگیرم. پس دلسوزانه کمکم میکرد و من بی رودربایستی کمکشو پذیرا بودم.

می بینی!

به قدر یک دریچه

زنده ای

به اندازه ی یک بوسه

هنوز

در آشپزخانه

توت فرنگی

مربا می کنی ای عشق.

دستی از پشت بغلم کرد و من بی اختیار نفسمو توسینه حبس کردم. بوسه ی هومن روی گونه ام نشست و همزمان با شنیدن قسمت آخر شعر شیون، تکرار کرد.

_ توت فرنگی مربا میکنی ای عشق.

سعی کردم باملایمت ازش فاصله بگیرم.

_ آخ گفתי باید از عمه بخوام یه چندتا مربا هم بهم یاد بده.

آروم خندید.

_ چنان رفتی تو بحر آشپزی و کدبانوگری که شوهرتو به کل فراموش کردی.

_ من همه ی این کارهارو به خاطر عشق وصفای خونم که تو باشی میکنم.

ابروهاش بالا پرید.

_ توازاین حرفام بلد بودی و رو نمی کردی.

به شوخی اخم کردم.

- هومن داشتیم؟!

خم شد و باعلاقه و کشش خاصی لبهامو بوسید. بوسه هایی که منو فارغ از زمان و مکان جذب وجودش می کرد. به گمونم عشقش واگیر داشت که من با بوسه هاش روز به روز بیشتر مبتلا می شدم.

البته به اون که نه اما باید پیش خودم اعتراف میکردم بعضی حرفها و کارهامو مدیون تجربه و حمایت عمه زهرا بودم. آخه اون کلاس ها که فقط تو آشپزی خلاصه نمی شد.

پدر خالد نگاه دوباره ای به پسرش انداخت و گفت:

_ خلاصه ظاهر و باطن همینه. اگه قبولش کنین که دل جمعی رو شاد کردین، من و مادرشم همینطور.

نگام رفت سمت سمیره، زنی که با محبت محیا رو زیر نظر داشت و لبخند رو لباش شبیه عمه زهرا بود. درسته این زن مادر واقعی خالد نبود اما درحقیقش مادری کم نکرده بود. همین که اینجا حضور داشت و دلش می خواست هرطور شده عروسی خالد سربگیره یعنی همه ی عشق و علاقه ی یه مادر به پسرش.

بابا رشید با کمی مکث گفت:

_ آقا خالد پسرخیلی خوبیه. ما هم تو این سالها بدی ازش ندیدیم. افتخار هم میکنیم با خونواده ی شما فامیل شیم منتها اصل این دوتا جوون که باید بشینن و با هم حرف بزبن و تصمیم بگیرن.

_ خب پس اگه اجازه بدین این دوتا برن که حرفاشون رو با هم بزبن و بیشتر آشنا شن که انشالله این وصلت فرخنده سربگیره.

بابا رشید سرتکان دادو محیا و بعدش خالد از جاشون بلند شدن. هومن چپ چپ نگاهشون کرد و آروم زیر گوشم گفت: جای اینا باید خونواده ها برن با هم بیشتر آشنا شن. مگه حرف نگفته هم دارن؟

خالد به طرفمون برگشت و باخجالت پرسید.

_ چیزی گفתי هومن جان؟

سقلمه ای به پهلوش زد تا اونطور ضایع نگاهش نکنه.

_ نه با خانومم بودم.

_ پس با اجازه.

به حالت بامزه ای صورتش جمع شد.

_ اجازه ی مام دست شماست.

محیا که بله روداد یه جشن مختصر و کوچیک گرفتیم و این دوتا به هم محرم شدن. تازه اونموقع بود که حساسیت های هومنم نسبت به این داماد جدید و دوست قدیمی کم شد و جو بینشون به همون صمیمیت قبل برگشت.

خونواده مون توی یه تکاپوی شادی بخشی به سر می برد. فردا عید غدیر وبابا رشید طبق یه نذر چندساله که بانیش مادر سیده اش بود تصمیم داشت تو شهر شیرینی پخش کنه. منتها اینبار بیشتر و گسترده تر از همیشه.

عمه می گفت بابا از برگشتن هومن و ازدواجش شادی کرده و دلش میخواد همه رو تواین شادی سهیم کنه. هومنم دل به دل پدرش داده بود واز سر شب بعد خوردن شام باهاش راهی کارگاه شده بود تا شیرینی هارو واسه فردا آماده کنن. تو اینکارم همه ی مردای خونواده مشارکت داشتن که البته دلیلش شغل مشترکشون بود.

ما خانوم ها هم تو خونه جمع شده بودیم و سربه سر محیا که داشت با نامزدش تلفنی حرف می زد، میذاشتیم. قرار بود صبح فردا با هومن تو شهر شیرینی پخش کنیم و بخاطرش دل تو دلم نبود. چی از این بهتر که شروع زندگی مون با شیرین شدن کام دیگران باشه.

واسه خواب برای همه طبقه ی پایین جانداخته بودیم و برا اینکه کی پیش عمه بخوابه بین من و محیا و دختری لعیا مجادله بود اما آخرش عمه زهرا ، آلا تی تی شو به اون سه تا ترجیح داد و کلی خوشحالم کرد.

منم صبح قبل از اینکه کسی بیدار شه مثل این عروسای خوب بلند شدم و صبحونه شونو براشون آماده کردم. صبحونه ی آقایون رو هم برداشتم و با بی قراری به سمت کارگاه رفتم. آخه نزدیک به دوازده ساعت بود از آقامون دور مونده بودم و این دلم خودشو مثل گنجشک اسیر شده تو یه اتاق به پنجره ی بسته می زد.

اولین شبی بود که سرمو جای گذاشتن رو دست اون و گاز گرفتن بازوشو و انگشت فرو کردن تو چشماش و بازی با موهاش و مردم آزاری کردن، مٹ بچه ی آدم خوابیده بودم. با این تصور لبخند خبیثانه ای رو لبم نشست. اشکالی نداشت درعوض امشب جبران می کردم. از قرار معلوم هومن باید با این شیطنت هام می ساخت و می سوخت. خب بزرگ شدنم به همین آسونی هام که نبود.

به کارگاه که رسیدم باگوشی هومن تماس گرفتم و اون درو به روم باز کرد. وارد که شدم قیافه ی همه شون خواب آلود و خسته بود. اما چای تازه دم با طعم هل و دارچینم حسابی حالشونو سرجاش آورد.

میز صبحونه رو براشون چیدم و واسه هومن که داشت سینی های داغ از تو فردر اومده رو میذاشت تا خنک شن، لقمه گرفتم.

_ هومن بیا بخور ضعف نکنی.

هامون باخنده گفت:

_ بسه پریسا، کم لی لی به لالاش بذار. این داداش ما همینجوریم نزده می رقصه.

هومن جلو اومد و درحالی که لقمه رو ازم می گرفت به شوخی اخم کرد.

_ خدا آخر و عاقبت مارو با اینا به خیر کنه، چشم ندارن همینم ببینن.

_ مگه ما بخیلیم؟

هومن با بدجنسی جواب داد.

_ چی بگم؟

_ اصلا هم اینطور نیست. تازه ما یه نازی خانوم داریم همچین هومونو داره که این ابراز علاقه ها به چشممون نمی یاد.

ریزخندیدم و گفتم:

_ اتفاقا داشتم می اومدم تو خواب بهت سلام رسوند.

هومن پقی زد زیر خنده و هامون کلافه سرتکان داد. منم که رگ بدجنسیم بلند شده بود ادامه دادم.

_ در ضمن اینقدر به پر و پای شوهرم نییچ و سربه سرش نذار. خبرش بازم به گوشم برسه ایندفعه اون جقجقتو ازدرخت بلوط آویزون می کنم.

با یادآوری خاطره ی کتونی ورزشیش و مقایسهش با پرهام کوچولو همه به خنده افتادن و هامون دیگه اعتراضی نکرد.

عید بود و همه جا چراغونی. باماشین از صبح تا غروب شیرینی بردیم و همه جا پخش کردیم. سرچهارراه نگام به سربازی افتاد که داشت ماشین هارو راهنمایی می کرد. از هومن خواستم جلوتر بره و همزمان شیشه ی سمت خودمو پایین کشیدم و جعبه ی شیرینی رو بیرون بردم.

_ سرکار عیدتون مبارک.

به طرفم برگشت و با لبخند یه شیرینی برداشت.

_ عید شمام مبارک. انشالله همیشه شیرین کام باشین.

هردومون زیر لب آمین گفتیم و من بلافاصله یه شیرینی تودهان هومن چپوندم. طفلی به سرفه افتاد و حسابی قرمز شد.

_ میخوای خفه ام کنی؟

نیشم باز شد.

_ خواستم شیرین کامت کنم عزیزم.

ابرویی بالا انداخت و نگاه تهدید آمیزی بهم کرد.

_ انشالله به وقتش از خجالتت در می یام اما فعلا اینو علی الحساب داشته باش.

وهمزمان خم شد و یه شیرینی بزرگ رو تو دهنم چپوند.

گوشی تودستم بود و صدای بلند موسیقی از توی باغ می اومد. سرتاسر حیاط رو ریشه بسته ومیز و صندلی چیده بودن.

_ خیلی دلم میخواست الان اونجا بودم اما...

سعی کردم بغض نکنم.

_ همین که دلت اینجاست یعنی هستی.

_ برامون خیلی دعا کن، واسه رضا بیشتر. دعا کن که همیشه نفس بکشه، همین برام کافیه.

_ بچرخ عزیزم.

به طرف سودی برگشتم و اون خم شد تا پایین لباسمو مرتب کنه.

_ حتما ژاله جان. به امیرعلی سلام برسون، مواظب همدیگه باشین.

تماس رو قطع کردم و به حرکات فرزند و دقیق سودی زل زدم. نمیدونم چه حسی قلقلکم داد برم سراغش و ازش بخوام لباس عروسیمو بدوزه.

اونم انگار دنیا رو بهش دادن، خودش دست به کار شد و قشنگترین لباسی که به عمرم دیده بودم رو برام دوخت. دیگه برام مهم نبود پشت سرم تو گذشته چه خبر بوده، مهم امروز بود که من باهمه ی توانم سعی در حفظش داشتم.

نمی تونستم سودی رو به چشم مادرم ببینم. سخت بود، شاید احتیاج به زمان داشت، شایدم باید خودم مادرمی شدم تا درکش کنم اما میتونستم اونو کنار خودم ببینم حتی اگه تنها بهونه ام این بود که دیگه نمی خوام تنها بمونم.

از جاش بلند شد و نگاهی به سرتاپم انداخت.

_ خیلی بهت می یاد، خوشگل شدی.

لبخندش از سر شرمندگی بود و من یه امروز رو نمی خواستم که شرمنده باشه.

_ ممنون.

دستپاچه خم شد کیفشو برداره.

_ میرم که هومن بیاد.

خیز برداشتم و دستشو گرفتم.

_ یه لحظه وایسا باهات حرف دارم.

مردد به طرفم برگشت و من سعی کردم با حس پس زدنش مبارزه کنم.

_ نمی گم از این به بعد همه چیز مثل قبل می شه، یه چیزایی رو نمی شه دیگه جبران کرد
اما من میخوام تو زندگی باشی... مثل یه دوست.

اشک تو چشمات حلقه زد و به سختی سرتکان داد. دستمو که تودستات بود بالا آورد و
بوسه ای ناگهانی رو سرانگشتم زد.

_ نمیدونم دعای مادرایی مٹ من اثر داره یا نه اما از ته دل میخوام که خوشبخت شی
عزیزم.

وقبل از اینکه اون اشکای آشنا سرریز شه از اتاق بیرون رفت و منو با بغضم تنها گذاشت.
ضربه ای به در خورد و هومن تو اون کت و شلوار سورمه ای خوش دخت وارد شد. دلم با
دیدنش ضعف رفت، بدجوری خوش تیپ شده بود. اونم داشت حسابی سرتاپامو برانداز می
کرد و لبخند رضایت رو لباش بود.

زندگی گاهی قشنگ ترین غافلگیری هاشو درست زمانی رو میکنه که آدم از همه چیز
ناامیده و چقدر این دلنشین و عزیز میشه واسه مون وقتی اونو با بهترین موهبت خدادادی
شریک شیم.

بهم نزدیک شد و بغلم کرد.

_ کلی آدم اون بیرون منتظر اومدنتن اما یکی شون قد من واسه دیدنت تو این لباس چشم
انتظاری نکشیده. تازه اونم وقتی قراره دستت تودستای خودم باشه.

روپنجه ی پام ایستادم و لبامو به لباش رسوندم.

_ واسه همینه که عاشقتم.

بوسه ی نرم و دلپذیری رو پیشونیم گذاشت و دستمو گرفت. هر دو به سمت درهای بزرگ
بهار خواب رفتیم. صدای موسیقی حالا بلند تر به گوش می رسید و جمعیت زیادی تو خونه
ی بابا رشید جمع شده بودن.

نگام رفت سمت نعیم که با بچه های قد و نیم قد وسط حیاط می رقصید و شادی می کرد.
چشمش که بهم افتاد هیکل چاق و سنگینشو تکان داد و با خوشحالی بالا و پایین پرید و
مثل همیشه خنده رو بی منت مهمون لبام کرد.

همه برای شادی ما جمع بودن و من خوشبینانه نگام به صندلی های خالی زیر درخت بلوط بودم. مطمئن بودم بابابزرگ و بابا امیر و پپر هم اینجا تا توشادی مون سهیم باشن، تا من دیگه تنها نباشم.

هومن دستمو بااطمینان فشرد و من لبخند به لب باهانش همراه شدم تا به شادی این جمع بییونددیم.

ما اشتباه می کنیم که از نیمه برمی گردیم

جهان روبروی ماست

نه پشت سر

روبرو شاید چیزی باشد

که به پاره شدن کفش ها بیارزد.

من شاهراه چهارخانه های پیراهنت را

از نیمه بر نمی گردم.

پایان

فاطمه ایمانی (لیلین)

مهر ۹۳